



کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

۱۵۴۵

روز سنبله

عش ۱۳



۱۵۴۵

Handwritten text in Persian script, likely a list or record.

۱۵۴۵

۳۱

Handwritten text in Persian script, possibly a title or description.



Handwritten text in Persian script.

۱۵۴۱

Handwritten text in Persian script.

Handwritten text in Persian script.

Handwritten text in Persian script, written diagonally.

Vertical scale markings on the right edge of the page, numbered 1 through 18.

تقریرت امیر صفیر	بیان اینکه خواب برسد	در حق بیان اینکه کس است	مستلزم آنکه در حق
علاقه نم ۱۹۹	۱۹۵	مقام وقت ۱۹۸	مرور وقت ۱۹۹
تقریرت عرفی توفیق	در بیان اینکه شخص	در بیان اینکه در بیان	در بیان اینکه در بیان
عرف ربه ۱۹۹	۱۹۹	۱۹۹	۱۹۹
حکایت توبه تصویب	مالیدن حق از اخص	استیصال نمودن زاید	در وقت تحکیم تقوی
۲۰۲	۲۰۲	۲۰۲	۲۰۲
در علم سبک و نور	سپاسش خیر است از آن	در بیان اینکه در حق	در وقت حرم بیان
بهرگز کند از آن	۱۰	۱۲	۱۲
بیان اینکه در حق	حکایت آنکه در بیان	کسی سلیقه منی را که	حکایت تقریر که در حق
اولاد است ۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲
کفایت خون آن محمول	در بیان اینکه صورت	در بیان اینکه سبک	تقریرت آنکه در بیان
محمول ۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲
در بیان اینکه توفیق	تسبیح آن که در بیان	بیان اینکه در بیان	در بیان اینکه در بیان
۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲
در فایده شورت	تحقیق آنکه در حق	تحقیق آنکه در بیان	حکایت سلطان محمود
۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲
در تعریف جلد خرد	تقصیر و سبک است	اشعار خود در بیان	تقریرت آنکه در بیان
۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲
در بیان اینکه در حق	در بیان اینکه در بیان	در بیان اینکه در بیان	در بیان اینکه در بیان
۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲
خرامی همراهم از	تقریرت حکم بر بیان	در بیان فضیلت	در بیان که در بیان
حضرت بر آن است	۱۱۲	۱۱۲	۱۱۲

تقریرت لا ریاضه	در بیان اینکه توبه در دعا	در بیان حیات دور	حکایت عالی که
خ از اسلام ۱۱۳	کردن عم نم ۱۱۳	جدای فراید عم ۱۱۳	سروش باورده عم ۱۱۳
فرمودن غیر که هر که	ابدان شری روز عا	بیان بدست مقل	در وصف زمانه
مردود محکمینه ۱۱۳	نور اکلیل ۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
بیان اینکه سلطان عالی	در تعریف مرد کامل	در تعریف صبر و نما	حکایت پیر زمانه
که نرسد در آن است ۱۱۳	زینت حقیقت ۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
تحقیق آنکه آن کامل	حکایت سلطان محمود	بیان اینکه عدل است	حکایت در حق
نشد ۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
در خواب که در آنکه	تسبیح گفتوای مرد	در بیان اینکه در بیان	در حق و سبک
در هر که در بیان ۱۱۳	وقت زاع ۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
رفیق در در بیان آنکه	در بیان اینکه در بیان	تسبیح قول آنکه در بیان	بیان اینکه در بیان
بزیارت شیخ ابوالحسن ۱۱۳	دینار حضرت ۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
تقریرت آنکه آنکه	بیان اینکه کافریه	تقریرت حاشیه	بیان اینکه در بیان
الکرم خیر الودید ۱۱۳	سکون خود ۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
تقریرت آنکه در حق	کفایت امر بصورتی که	تقریرت آنکه در بیان	تقریرت آنکه در بیان
از حق تفریح ۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
حکایت کاوایه در بیان	بیان اینکه آنکه	تقریرت آنکه در بیان	تقریرت آنکه در بیان
۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
بیان اینکه ابدال اولی	در آن است معراج	تقریرت آنکه در بیان	تقریرت آنکه در بیان
بمقتضی کوشش ۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
بیان اینکه هر غیر	بزرگش کون کون	بیان اینکه در بیان	بیان اینکه در بیان
نموده ۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳

وایقان و ذوق و وجدان بدان برجه
که در کفای معانی نمانند یا از الفاظ
و بیانی بجزیره برند بلکه از تطویل
امطالب کمال و طلال آنها را غالب
می شد و بقراست این کتاب عزیز
که لایق است با باطل من بین بدی است
رغبت نمی افتاد و اگر احیاناً فرست
می نمودند بهره کامل و خطی شال
نمی بردند اند این حجر البضا علی
ستطاعه در مقام توضیح بعضی از
رموز و اظهار شرطی از مختصات
ان کنوز بر سپل انتخاب و ایجاز

داخدا

و اختصار بر آمده تا فایده ان عام و خاص
از اظناب در کلام باشد و این کتاب
مبارک را سستی نمودم بر روز المثنوی
فی بیان ما اراده المولوی المعنوی
الناس از ارباب توفیق و انما
تحقیق آنکه بعد از تقدیم مراسم
تحقیق چون نظر بر مواضع زلال و موا
قع خسل اندازند و پستی را غیر است
مقام با مثل و حکایتی را غیر موضع
کلام پسندند بر این حجر خورده گیرند
و گنایم پذیرند که مقصود و چید
از هر گلستان کلی و از هر بوستان

سبلی است و العفو عند کرام

الناس بأموال و توضیح دیگر آنکه درین

کتاب شریف اشعار و ابیات

طلب امیز و شهوت انگیز را که متعین

شده زیرا که ظاهر او باطناً نظم

بکرم و قبول اعلیٰ مال بود

نه مزاج کوئی جهان

قیل قال السلام

والرحمه

ابتدای بسم الله الرحمن الرحیم جلد اول

بشنو ازنی چون حکایت میکند و ز جدا اینها شکایت میکند

کز نیستان نامر بریده اند از نغمه مرد و وزن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی که دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی مالان شدم جفت بد حالان و خوشحالان شدم

هر کسی از وطن خود شد بار من وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست لیک چشم و کوشش را آن نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور است لیک کس را دید جان مستور

آتش است این با نمانی و نیست باد هر که این آتش ندارد و نیست باد

آتش عشقت کاند رنی فاد جوشش عشقت کاند رمی فاد

نی حریف بر که از یاری برید پرد هایش پرد های مادر بد

شرح
پاره

همچونی زهری و تریاقی که دید ^{الحمد لله} همچونی دساز و شتافی که دید
 فی حدیث راه پر خون میکند قصهای عشق مجنون میکند
 محرم این پوشش غریب پوشش مرزبازامشتری جز کوشش
 که بودی ناله فی را شتر فی جهازا پر نگردی از شتر
 در غم ما روزها پیکاه شد روزها با سوزها همراه شد
 روزها گرفت کور و باک نیست تو جان ای آنکه چون تو پاک نیست
 هر که جز ناهمی ز آبش سیر شد هر که پروزیست روزش در بند
 در نیاید حال پنجه بیسج خام پس سخن کوتاه باید و السلام
 باوه در جوشش کدای جوشش تا چرخ در گردش اسیر پوشش تا
 باوه از مات شدن فی بازو قالب از مات شدن فی بازو
 بر سماع راست هر تن چربیت طعم هر مرغی انجسیریت
 بند بکسل باش از ادای پر چند باشی بند سیم و بند زر
 کزاده

بهر
قاب

که بریزی بحسب راه کوزه چند کنج قسمت یگرو زه
 کوزه چشم بر یصان بر نشد تا صد فغان نشد پر نشد
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد
 عشق جانان طور آمد عاشقا طور مست و غم موسی صعیقا
 سر پنهانست اندر زریو بم فاشس اگر گویم جهان بهم نرم
 باب و مساز خود که جفتمی همچونی من گفتمها گفتی
 هر که او از همزبانی شد جدا پنوا شد که چه دار و صد نوا
 چونکه کل رفت و گلستان کزشت نشوی و یگر ز بیل سر کزشت
 چونکه کل رفت و گلستان خواب بودی کل را از که جویم از کلاب
 جسد معوقست عاشق برده زنده معوقست و عاشق برده
 پروبال ما کند عشق اوست موکن نشین میکشد ناگوی دوست
 نور او در بین و بیرون تحت و فوق بر سر و بر کرد نم چون نان و نان

عشق خواهد کاین سخن برون بود ^{المجلد الاول} اینده غاژ نبود چون بود
اینده دلی چهره اغمازیت زانکه زنگار از رخسار غمازیت

اینده کز تنگ و الا این صفا

^{در تواید} پر شعاع نور غورش صفا ^{عشق}

هر که را جامه ز غم چاک شد او ز حرص و عیب کفایک شد
شاد باش از عشق خوش بودی ای طلب جسمه علت های

ای دو ای نخوت و ناموس ^{در تواید پنهان است این بار} ای تو افلاطون و جالینوس
چونکه اسرار ت نهانی بدست تو ان برادست نمود ز حاصل شود

گفت پیغمبر آنکس ز نعت زود کرد با مراد خویش خفت
وانه اندر خاک چسبم پنهان شود ^{در مقام بودن بی کمال}

انکه از حق با بد او می و خطاب هر چه را بد بود عین صواب
انکه جان بخشد اگر گشته رود نیت و دست او دست خدا

۳ همچو اسمعیل پیش سر بنه شاد و خندان پیش سفیر جان بد
تا بماند جانت خندان تا ابد همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح انکه کنند که بدست خویش خندان کشند
حسن زیار و بان انجمن ^{در بیان اینکه او میرا بر این سخن گوید} حسن قصبی ز زبان آسمان
صحت این حسن ز معموری نین صحت آن حسن ز تخریب کین
ای خنک جانی که بهر عشق عاک بذل کرد او خانان و ملک مال
کرد و بران خانه بهر کنج زر و زهمان کنجش کند معمور تر
پوست را بشکافت و پیکاز کشید پوست تازه بعد از انش برودید
کار بچو زانکه کیفیت دهه اینکه گفتیم ضرورت میدد
که چنین نماید که ضد این ^{در بیان اینکه نعتی است عالم در لادان} هر که جراتی نباشد کار بدین
صده هزاران دام و دانه است ^{در بیان اینکه نعتی است عالم در لادان} با چو مرغان بر بوی پسنرا
دبدم با بستد دام نویم هر یکی که باز و سیر غمی نویم

میرانی هر دمی مارا و باز ^{الجلد} سوی داعی برویم ای پی نیاز
 مادرین انبار کنم میسکنیم ^{در قبح حد و ضرر او} کندم جمع آمده کم میسکنیم
 می بنده شیم اخر ما بوشش ^{در حاجت و اثبات اختیار} کاین ضل در کند مت از کم بوشش
 کرده بوشش دره در انبان است ^{در قبح حد و ضرر او} کندم اعمال چیر ساله کجاست
 اول اچان دفع شوشش کن ^{در قبح حد و ضرر او} و آنکه اندر جمع کندم جویش کن
 در حد کبر و ترا دره کلو ^{در قبح حد و ضرر او} در حد ایلیس را باشد غلو
 عقبه زین صعبت در راه است ^{در قبح حد و ضرر او} ای خنک انکتر حد همراه است
 خانانها از حد کرده در خواب ^{در قبح حد و ضرر او} باز شای از حد کرده در خواب
 چون کنی با پید کرد حد ^{در قبح حد و ضرر او} زان حد در افرا پها رسد
 خاک تو مردان حق با زیر ^{در قبح حد و ضرر او} خاک بر سر کن حد را همچو ما
 مان مشوم و روزان گفت کوه ^{در قبح حد و ضرر او} زانکه دارد صد بی در زیر او
 زان علی آفرمود نفس جانان ^{در قبح حد و ضرر او} بر برابر همچو سبزه است ای فلان
 با امان

غلو
 غضبان و غفیر
 عقبه
 کهنه کوه
 غراب
 کلاغ

از حضرت امام موسی در حد
 تو ای که در حدت زان کوه
 بر خودت با هر تنزاعیت
 که در کن گفتیم

بر چنان سبزه هر انکو برفت ^{در قبح حد و ضرر او} بر نجاست بی شکلی برفت است
 باید شش خود را بختن از حد ^{در قبح حد و ضرر او} تا نماز سرخ او نبود و عبت
 شکر اندر ما کن در ما نظر ^{در قبح حد و ضرر او} اندر اکرام و سخای خود ذکر
 ما نبودیم و تقاضا مان نبود ^{در قبح حد و ضرر او} لطف تو نا گفته ما می شنود
 نقش باشد پیش نقاشش و قلم ^{در قبح حد و ضرر او} عابرو بسته چو کوه کن در شکم
 پیش قدرت خلق جمله بار که ^{در قبح حد و ضرر او} عابران چون پیش سوزن کار که
 گاه نقشش بود که آدم کند ^{در قبح حد و ضرر او} گاه نقشش شادی و که غم کند
 دست فی تاهت جخانه بدفع ^{در قبح حد و ضرر او} نطق تا تادم زند از ضرر و نفع
 تو زفران باز خوان تغییر پست ^{در قبح حد و ضرر او} گفت از دما ریت از ریت
 که پرا نیم تیر آن که زبات ^{در قبح حد و ضرر او} ما کان و تیر اند از شش حد است
 این جبر این معنی جباریت ^{در قبح حد و ضرر او} ذکر جباری بجز این نشان ریت
 زاری باشد دلیل اضطراب ^{در قبح حد و ضرر او} نجلت باشد دلیل اختیاب

مرث
 نهات
 درج
 درج

نطق
 سخن گفتی که خفاست از
 که اورا چون نطق
 گفته اند

که بودی اختیار این شهر صفت ^{المجلد الاول} وین مرغ و نخلت و از پر صفت
 در هران کاری که بیستت بداند قدرت خود را همی نمی عیان
 در هران کاری که بیستت بداند اندران جبری شوی کان از خدا
 اسپسار کار دنیا جبرینه کافران در کار عفتی جبر بند
 اسپسار کار عفتی اختیاری کافران کار دنیا اختیاری
 ایچند اینها تو جا زان مقام که در او بی حرف میرود کلام
 چونکه شد از پیش دیده روی ^{در بیان اینک اولیای نایب مظهر حقند} ناپیاید از زمان یاد کار
 چونکه کل رفت و گلستان ^{نایب} بوی گل از که جویم از گلایب
 چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقند این پنجمبران
 فی غلط کفتم که نایب یا منسوب کرد و پنداری قبح ایند خوب
 فی دو باشد تا توفی صورت پر پیش او یک کشت که صورت پرست
 که تو صدیب و صدایی شری صد مانند یک شود چون بفرستی

یکرمانی صحبتی با او لب ^{در خواب مجالت اولیا} بهتر از صد ساله طاعت پی ریا
 که تو سنگ خاره و موم شوی چون صاحب دل رسی کوهر شوی
 مهر پاکان در میان جان نشان دل مدد آتیه در نخوشان
 کوی نو میدی زو امید هست سوی تاریکی زو خورشید هست
 دل ترا در کوی اهل دل کشد ^{در غایت و شرمی با تمامان فایده کا} تن ترا در جس آب و گل کشد
 چون خدا خواهد که پرده کس درود ^{در غایت و شرمی با تمامان فایده کا} بیلش اندر طعنه خاصان بد
 در خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زنده در عیب معیوبان نفس
 چون خدا خواهد که مان باری کند میل مارا جانب زاری کند
 ای خنک چشمی که او کربان آید ای مایه بونال که او بر بان آید
 از پی هر که بر او خنده میت مردا فرین مبارک بند میت
 باش چون دو لایب نالان چشم ز ناز صحن چانت بر رو بد خضر
 رحم خواهی رحم کن بر اشکبار رحم خواهی بر ضعیفان رحمت ار

المجلد الاول
در ايکة الکفر حق ابه عین غم شادی کرده

چونکه غم منی تو استغفار کن غم با مر خالق احد کار کن
چون بخوابه عین غم شادی شود عین بنده پای ازادی شود
آب علم و آتش خشمی پیر هم زحق منی چونکشتی نظر
باد و خاک آب آتش بنده با من تو مرده با حق زنده اند
گر نبودی واقف از حق جان باد فرق چون کردی میان قوم عاد
طفل ناکیر او تا پویا نبود *در وقت خود منی و فخر منی* مگر بش زکون با با بنود
چون فضولی کرده دست و پانوی در غنا افتاد و شد کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست پا میریدند از وفا سوی صف
چون با مرا بیطوبندی شد نه بوس خشم و حرص و خوسندی شد
ما عیال حضرتیم و شیر خواه گفت الخلق عیب ل بلا له
انکه او از اسمان باران به *در قیامت و عذاب* هم تواند کوز رحمت نان ده
شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفر پروان کند

ی
سج

ان را به با نکره در راه است
که بیاید حال اینها را
تعمیر

چون تو خشن بود در ره نخب x تا منی ان درو در که نخب x
ان نخب ایجیری بی اعتبار جز زیران درخت میوه دار
ساده مرادی چاشته ای در بید *ترتیب ان شخصی از غزائیل* در سر اعدال سلیمان دودید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود پس سلیمان گفت ای جواد چه بود
گفت غزائیل بر من اینچنین یک نظر افکنده پر از خشم و کین
گفت این اکنون چه میخواهی بخواه گفت فسه ما با در ایمان پناه
تا مر از اینجا بهندستان برو بود که بنده کان طرف نه جان
باد را فرمود تا او را شتاب بر دسوی خاک هندستان آب
روز دیگر رفت دیوان لغا شه سلیمان گفت غزائیل را
کاین سلطان از چه سب بگرییدی باز کوی پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر ان تا شود او را ره او از خان مان
گفتش ای شاه جهان پروال فهم که کرد و نمود او را خیال

4

که مرا فرمود حق کامروز زمان ^{الجلد الاول} جان او را تو بندگان ستان
 و پیشش اینجا و بس جبران شدم در فکر رفت سرگردان شدم
 از عجب گفتم که او را صد پرست زده بندگان شدن در انداخت
 چون با حق بندگان شدم دیدمش اینجا و جانم بسته ام
 نیک زور و پیشی که برانند خلق لغو صواب اهل زانند خلق
 تو بس در پیشی مثال آن براس حرم و گوشش را تو بندگان ستان
 تو همه کارها را بچنین کن قبایس و چشم بکن و بین

برای خوندن

از که بگریزم از خود و این مجال ^{ترک دنیا}
 از که برنامم از حق این و بال

مگر با در ترک دنیا و اود است مگر با در کب دنیا بار و است
 مگر آن باشد که زندان خمره کرد آنکه خمره بست آن مگر بست سرد
 آنچه آن زندان و ما زندان بیان خمره کن زندان و خود را و اودان
 بیژن

خمره کنه در بار زنی

چست دنیا از خدا غافل شدن فی قماش و نقره و فرزند و زن
 مال را که بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفت از رسول
 آب در کشنی پاک کنشی است ^{در بطلان}
 آب در پرو کنشی نیست است ^{صورت پرستی}

چند صورت اخروی صورت پرست جان بی مغفبت از صورت سر
 که بصورت ادعی انسان بی احمد و بوجمل خود یک ن بی
 احمد و بوجمل در بخت نه رفت زین شدن با آن شدن فرقیست

این در ایس سر نهند از زبان ^{از قلب از زبان و هو}
 در بیان بیان و درون وان در ایس سر نهند چون امان

تازه کن ایمان از گفت زبان ای هو انا تازه کرده در نهان
 تا هو انا زده است ایمان تازه نیست کاین هو انا قتل اندر و از نیست
 کرده تا و ایل حرف بکرا خویش را تا و ایل کن نسل ذکر را

بگردت کرده

این را در کتب معتبره است که زنده
 نیز در این کتاب و غیر از این

است دریت برهوانا و بل قسره ان بکنی ^{الجملة الاولى} بست و کز شد از تو معنی سنی
 باد در مردم هوا و از زوت چون هوا بکند آشتی پیغام هیت
 خوش بود پیغامهای کردگار کوز سر تا پای باشد پای دار
 خفته شایان کرده و ان کجا جزکی و خبههای انبیا
 زانکه پوشش باد شایان از هوا بار نامه اسپا از کبریات
 از در مه نام شایان بر کنند نام احمد تا قیامت میزنند

کی
 صفت کز
 بر شایان
 کسان

در بیان اینکه سخن نام احمد نام جمله انبیاست
 چونکه صد آمد نو دم پیش ما ^{از اندیشه صورت پرورد}

این سخن و او از اندیشه است تو ندانی بر اندیشه کجا است
 چون دانش موج اندیشه است از سخن و او از او صورت است
 از سخن صورت بزاد و باز مرد موج خود را باز اندر بحر برد
 صورت از چه صورتی آمد برون باز شد کاتا الیه راجعون
 کی

صورت کسکه از او دم
 در بر او بر کسکه دم

پس ترا هر لحظه مرگ و رحمتی است مصطفی فرمود دنیا ساعی است
 فکر ما تیر است از بود هوا در هوا کی پاید اید تا خدا
 هر نفس نو بشود دنیا و ما پنجر از نوشتن اندر بقا
 عمر همچون جوی نو نویسد مستری میناید در جسد
 وصف این شرح مستفی بود ^{اعلی البصر و توایه عجز}
 تقدیر حدیث اذ ابان القدر روح کایت کن که چکه بشود

چون قضا اید پستی غیر پوست دشمنان را بارشما سی زدوست
 چون چنین شد ابتهال آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن
 ناله میکن گای تو علام الغیوب زیر سنگ کوبد مارا کوب
 یا کریم الغیوب ستار العیوب اشقام از ناکش اندر ذنوب
 زانچه در گوشت و زانچه در پوست و اناجا ز اهر حالت که است
 کرسی که دریم ای شیر افزین بشر را مکار بر ما زین کین

ابتهال
 عجز چهارم

اشاره بکتاب نوح است
 که سوار اتم از ناله
 کجا بر کسکه ناله
 صفت بر جارا

البرکات
 آب خوش صورت تشنه
 در تیره ایبو علم آدم
 اندر آن صورت اپی منه

اسم هر چیزی تو از دانا شنو
 رزدر علم الالهاس شنو
 اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
 اسم هر چیزی بر خالق برش
 نزد موسی نام چو بش بد عسا
 نزد خالق بود نامش از دها
 بود عسر را نام انجابت پرت
 یکن مومن بود در روزالت

دیوان ایگو علم ظلم
 آنکه بد نزد یک مانمش منی
 پیش حق این نقش بد بمانی
مثل چاپیت که او بر لایق

چاه منظم گشت ظلمت
 اینچنین گشتند جسمه عالمان
 هر که خاتم جیش با هول تر
 عدل فرموده است بدتر
 ای که تو از ظلم چاهی میکنی
 از برای خویش دمی بینی
 بر ضعیفان که تو ظلم میکنی
 دانکه اندر قعر چاه پی بینی

پیشد

منظم

بول

فصل
 در بیان
 در بیان
 در بیان

کرد خود چون کرم پیلد بر متن
 بهر خود چه بسکنی اندازه کن
 کر ضعیفی در زمین خواهد امان
 غفل افتد در سپاه اسمان

در مناجات
 که بدندانش کزی پر خون کنی
 در دندانت بگیرد چون کنی
و استغاثه فرما

اندر آنکه آب براتش زین
 تا شود نارتو نور ای بو انحرین
 تو بزنی بار بنا آب طهور
 تا شود این بر عالم جمله نور
 کاب دریا جسمه در زمانت
 آب و آتش انجید اوندانت
 که تو خواهی آتش آب خوش شود
 و در خواهی آب خوش آتش شود
 پی طلب تو این طلبان داده
 پی شمش رو عطا بنهاده
 با طلب چون ندی ای حی دود
 که تو آید جلای جود و جود
 در عدم کی بود ما را خود طلب
 پی سبب کردی عطا های عجب
 جان مانج ادی و عمر جاودا
 سایز نعمت که ناید در بیان

خون
 اندر دهم

پی طلب هم میدهی کنج نهان ^{الجلالی} رایگان بخشیده جان جهان

در بیان آنکه فضل و تبدیل ^{بکذا انعم الی دار السلام} آن از نعمت و نوبت ^{بالتی المصطفی خیر الانام}

از برحق برسد تفضیلهای باز هم از حق رسد تبدیلهای
حق بدو رو نوبه این تأسید را ^{بیناید اهل ظن و دید را}
همین بکلی نوبتی شادی نکن ^{ای نوبسته نوبت از ادنی نکن}
آنکه ملکشن روز از نوبت نمند ^{بروز از نعمت آنچه نوبت زنده}
بروز از نوبت بلوک باقیبند ^{دور دایم رو دها با ما قیبه}
چون نوبت بیدهند این دولت ^{از چه شد پرباد انحر سببست}
ترک این شرب ارکونی بیکه و روز ^{تو کنی اندر شراب خلد پوز}
یکه در روز چه که ذنب ساعی است ^{هر که ترکش کرد انداختی است}
معنی ترک راحه کوشش کن ^{بعد از آن جام بقار نوشش کن}

نقده
شده از حق

تفسیر حدیث قدس ^{با سگان بگذار این مردار را}
خور و بشکن شسته پندار را ^{من جهاد الاضغیر الجاهل}

ای شها کشتیم ما خضم برون ماند صحنی زو بر در اندرون
چونکه وا کشتیم ز پیکار برون روی او روم به پیکار درون
قد رجفان جهاد الاضغیریم ^{با عدو اندر حجب و اکبریم}
کشتن این کار عقل و هوش نیست ^{شیر باطن سحره خرگوش نیست}
قوت از حق خواهیم و توفیق لاف ^{تا بسوزن بدکنیم این کوه قاف}
این قدم حق را بود کورا کشد ^{غیر حق خود که کان او کشد}
سهل شیرینی دان که صفها بشنند ^{شیر انا باشد که خود را بشنند}

مانند شیر خدا از خون او ^{پان بوجود آمدن عدم}
وارید از نفس و از فرعون او ^{و معدوم شدن وجود}

برعد هما کندارد چشم و کوشش ^{حق فون خواندنی ای بوجوش}

نقده که در حق
که در حق که در حق
که در حق که در حق
که در حق که در حق
که در حق که در حق

نوع
اسم: شهاب که در کاف
یکه در هر کوشش ایمانی
۲۴ خوانند

از خون او عده هزاره زود خوش خلق منزند بوی و جود
 باز بر بوجده افونی چو خواند زود او را در عدم و اسب روانه
 گفت با جسم اینی آجان شده او گفت با خورشید تا رخشان شده او
 باز در گوشش و نه گشته خوف در رخ خورشید افتد صد کوف
 گفت در گوش کل و خندان کرد گفت با لعل خوش و تا بانشر کرد
 تا بکوشش خاک حق چه خوانده است کو مراقب گشت و خامش مانده است
 تا بکوشش ایران کو با چه خواند کو چو مشک از دیده خود آب راند
 در زود هر که او افتد است حق بکوشش او معاکفه است
 تا کند جو سش اندر دو کمان آن کنم کو گفت با خود خندان
 هم زرق زرج یا بد می طرف زان دو یک را بر کزیند زان کف
 که خواهی در ترده بوشن جان کم قار این شبه اندکوشن جان
 پیله و سوا سس پرون کن کوشش تا بکوشش ابد از که دون خوش

رخان
 اوست در خنده
 کوف
 کوشش و تکیه
 شدن آفتاب

برج
 اغان در زل

تا کنی فهم ان مها باش را تا کنی اوراک در فاشس را ۱۰۱ نهان
 پس محل و حی کرد و گوش جان در میان اینکه خوشی و نا خوشی تبه عکس
 و حی چو بود گفتن از حس نهان و او مدح
 که بجل ایم ان زندان اوست و بر بعل ایم ان ابوان اوست
 که خواب ایمستان ایم و بر بیداری بدستان ایم
 و بر بکریم ابر پر ورق و ایم و بر بنجند ایم از نان برق ایم
 و بر بیک خشم عکس قراوست و بر بصلح و عذر عکس مهر اوست
 ما کسیم اندر جهان بیج چون الف او خود چه در بیج بیج
 چون الف که تو مجرد میشوی اندرین ره مرد مفید و بشوی
 جهد کن تا زک غیر حق کنی در فایده مجالست
 دل از زمین نیای فانی بر کنی با حکام قران
 ای خشک انزه که خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد

ابروردی
 غیر پر مد

وای از زنده که با مرده نشست *الحمد لله* مرده گشت و زنده کی از وی برفت
 چون تو در قسمه آن حق بگرینجی باروان اسپما اینجی
 است قران طاهای اسپما مایان بگر پاک کبر با
 و بر خوانی و در قسمه آن پذیر انپا و او یا را دیده کبیر
 و بر پذیرائی چو بر خوانی قصص مرغ جانت نکند بد در قفس
 روحانی کو قفسها رسته اند انپا و ره بر شا بسته اند
 از بروی از نشان اید برین کرده رضی ترا این است این
 مابدین مستقیم زمین غلبه قفس غیر این به نیست چاره بر قفس
 خویش را بنجو رسا زو زار زار تا ترا پروی کشند از اشتار
قدر و منزلت ما را در کاشتهار خلق بند حکم است
مومن بر کاه خداوند
 در ره این از بند این کلم است
 چون باله زار پی شکو و کله در زمین و چرخ افند زلزله

۱۲ هر دوش صد نامه صد پیک از خدا یاری زد شمت لپک از خدا
 زلت او به زطاعت پیش حق نزد کفرش جسد ایمانها خلق زلت
 هر دمی او را یکی معراج خاص بر سر تا جش نهد حق تاج خاص
 صورتش بر خاک و تن در اسکان لامکانی فوق و هم س لامکان
در بیان احتیاط و نگاه بل مکان و لامکان در حکم او
داشته زبان حکم حکم
 همچو در حکم بهشتی چار جو
 این زبان سنگ و سخن این درشت هر چه بچند از زبان چون نقش است
 سنگ و آهن با زن بر هم کراف که ز روی نفس و که از روی لاف
 زانکه ناریکت و بر سو پنجه زار در میان غیب چون باشد شرار
 خالم آن غمی که چشمان دوختند و ز سینهها عالمی را سو خشنه
 عالمی را بیک سخن و بران کند رو بهان مرده و اشیران کند
 کونکان جنت تا که از زبان همچو نری دان که بر جنت از کان

زلت
نرسن

در بیان مری نگردن
 بنده بید کرد سیلی راز سر
 بمرکز از ره آن برای مهر
 با مرد کا مل

گفت پیغمبر که ای طالب جری
 در تو غمزدیست در آتش زو
 تا کن با هیچ مطلوبی مری
 و برخواهی رفت بر ایتم شو
 کاشی که خاک کیسه وزر شود
 ناقص از زبرد خاکستر شود
 چون قبول حق بود آن مرد راست
 دست او در کار هدایت خدا
 جهل آید پیش او دانش شود
 جمل شد علی که در ناقص رود
 هر چه گیرد علی غلت شود
 کفر کرد کاشی ملت شود

پای پیگری
 ای مری کرده پیاده با سوار
 در اساک و چرخ خوردن
 سرخواهی بره اکنون پای دار

بهر که یادم اندرز بین
 تا بود کربان نالان و غم بین
 که ز پشت آدمی وز صلب او
 در طلب پناهنش هم در طلب او
 دانی

۱۳
 زان ترش دل و آب دیده نقل ساز
 بوستان اثر بار و خورشید است نماز
 تو چه دانی ذوق آب دیده کان
 عاشقنا نه تو چون آید به کان
 که تو این زبانان غالی کنی
 پر ز کوه های اجسام کنی
 طفل جان از شیر شیطان باز کن
 بعد از آنش با ملک انباز کن
 تا تو تاریک و طول تیره
 و آنکه باد بوی صیغین همشیره

در بیان اینکه شکر است
 تو کان نور آنسود و کمال
 آن بود آورده از کب طلال
 شکر از خواب پیداست

پیشها و خلفها از بعد خواب
 و ابرایم بجم خود شتاب
 پیشها و اندیشها در وقت صبح
 هم بد انجامد که بود آن حسن و قبح
 چون کجوترای پیکان شهرها
 سوی شهر خویشش ارد بهر هتا
 هر چه منی سوی اصل خود رود
 جزو سوی اصل خود راجع شود
 پیشها و خلفها همچون
 سوی خصم آیند روز رستخیز

هر که
 کت را در روز
 چیزی
 حساب در روز

المجلد الاول

صورتی کان بر نهادت غایت هم بران تصویر حضرت واجبست

در بیان غیرت مخلوق پیشه و فرزندک تو ایست بنو
که نسبت به غیرت باقی باشد
تا در اسباب بکناید بنو

اصل غیرت باید از اله ان خلقان فسق حق استنبه
غیرت حق بر مثل کدم بود گاه خرم غیرت مردم بود
شرح این بکنارم و گیرم کله از جنس ای ان نگارده و له
نالم ایرانا لها خوشتر آیدش از دو عالم ناله و غم آیدش
چون نالم تلخ از دستمان او چون نیم در حلقه مستمان او
چون باشم همچو شب پروزاو پوهصال روی روز او و ز او
ناخوش او خوش بود بر جانمان جان فدای یار دل بر جانمان
عاشقم برنج خویش و در خویشم بهر خوشنودی شاه فرزند خویش
فانک غم را سه روزم بر چشمم تا زگوهر پر شود و در بحر چشم

۱۰۴
انگ کان از بهر او بارند خلق کوهر است و انگ پندازند خلق
کز کشته غمزه غازه برولم نهاد داغ تازه
من طالش کردم از غم بخت من همی کفتم طلال او بیکر بخت
چون کز زانی زنانه خاکبان غم چه ریزی بر دل غمناکبان
چه بهانه بیدی شیدا ترا ای بهانه شکر بها ترا
شرح کل بکنار از بهر خدا شرح ببل کو که از کل شد جدا
از غم و شادی نباشد جوش با خیال و هم نبود هوش ما

شیدا
نور دیده

در عیب نوری و خود حالت دیگر بود کان مادر است
تو شو شکر که حق بس قادر است

دانه باشی مرعکانت بر چسند غنچه باشی کو دکانت بر کسند
دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن کسبیه بام شو
هر که داد او حسن خود بر بار داد صد قضای بد سوی او رونهاد

چشما و خشمها و رشکها ^{المجلد الاول} بر سرش باره چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرد دوستانم روز کارش میگرد

در پناه لطف حق باید که بخت

در خواب بود

کو هزاران لطف بر او بخت

تا توانی بنده شو سلطان باش ز خمش چون کوی شو چو کان باش

و ز نه چون لطف مانند او انعال از تو ایدان ایضا ز امال

انجاست کت می دادند ریو چون بسندت بگویندت که ریو

جله گویندت چو بسندت بد مرده از کور خود بر کرده سر

پچو آمد که خدا نامش کنند تا بدین سالوس دره امش کنند

چون بید نامی برادریش او دیورانک اید از تقیتمش او

انکه اندر دامت او بخت او چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

دیو بوی او می شد بهر شر سوی تو ناید که از دیوی بنز

رو
کان خون

تقین
چنگون

تا تو بوی او می دیدی از پیت میدید و میچنانید از بیت ^{۲۵}

چون شدی در خوی دیوی استوار

در پیمان لیکه بدون

عیانت سبحانی خود

بگریزد از تو دیو ای نابکار ^{روایت}

این همه گفتیم لیک اندر بسج پی عنایات خدا هم بسج ^{بسج}

پی عنایات حق و خاصان حق کر ملک باشد سیه بهنش ورق ^{مذرت}

ای خدا ای قادر بچند و چون واقعی از حال سپردن درون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یابد چکس نبود روا

ایقدر ارشاد تو بخشیده تا بدین بر عیب ما پوشیده

قطره دانش که بخشیدی ز پیش متصل کرده ان بر ریای خویش

خاکم نمودن مرندی پیش از ان کاین خاکها خفتش کند ^{خفت خود را}

پیش از ان کاین باد با نقش کند

صد هزاران صد خدا می کشد باز شان فضل تو پروان می کشد

خفت
نمردن ز بی

خفت
نمردن ز بی

الجلد اول

در خوان پیر صندل از ان شاخ و برگ
 از هر بیت رفت در دریای مرگ
 زراغ پوشیده سیه چون فخر
 در گلستان فخر کرده بر خضر
 باز فرمان آید از سالار ده
 مرعد مرا کانه خور دی باز ده
 آنچه خور دی واده ای مرگ سیاه
 از نبات و در از برگ گیاه
 ای برادر یکدم از خود دور شو
 با خود او غرق بحسب نور شو
 ای برادر عقل یکدم با خود آرد
 و بدم در تو خوانست و بهار
 باغ دل بسبزه و تر و تازه پهن
 پر ز غنچه و در دو سه و یا سیمین
 این سنجها که از عقل گلست
 بوی ان گلزار و صحن سبزه است
 بو قلا و ز راست و بر هر مر ترا
 سپرد تا خلد و کوز مر ترا
 بود و ای چشم باشد نور ساز
 شد ز بونی دیده یعقوب باز
 بوی به مر دیده راناری کند
 بوی یوسف دیده را باری کند
 تو که یوسف نیستی یعقوب باش
 همچو او با که برده انوش باش

بیت ۱۲
تلف خوردن نور
کون

ورد
مگر

طادوز
بختی در پناه

فانی
الکافی

تو چو شیرین نیتی فریاد باش ^{الحمد لله} چون نیلی چو مجنون کرد فاش
 بشنو این پند از حکیم غزوفی ^{تپایی در تن کنه نوس}
 پند او را ز دل جان کوش کن ^{هوش را جان سازد چهارهوش کن}
 پیش یوسف نازش و خوبی کن ^{خزنیاز و دار بقوی نمکن}
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز ^{در نیاز و فقر خود را مرده ساز}
 تا دم عیسی ترا زنده کند ^{بجو خوبت خوب و فرخنده کند}
 در بهاران که شود بر زنگ ^{خاک شود تا گل برود بر زنگ زنگ}
 در بیان یک نفس ^{سالها تو سنگ بودی دل خواش}
 از روز یک زمانی خاک باش ^{اولیا الله مثل صور را}

فیلت
اولیا الله مثل صور را

سازد اسرافیل روزی نال را ^{جان بد پوسیده صد ساله را}
 این که اسرافیل وقت شد اولیا ^{مرده را ز اینان حیات و نوا}
 جانهای مرده اندر کور تن ^{بر عهد زوارشان اندر کفن}

عصمت
بر زنده
کودین

کوید این او از او با جدات ^{زنده کردن کار او از خداست}
 ما برویم و بجای کا سیم ^{بانگ حق آمد همه بر خاستیم}
 نشنود آن نغمه را کوشش ^{کز نغمه کوشش حس باشد نجس}
 نشنود نغمه پر بر ادا ^{کو بود ز اسرار پر بیان ابعی}
 ای فغان نیست کرده زیر پو ^{باز کردید از عدم ز او از دست}
 مطلق آن او از خود از شد بود ^{کز چه از حلقوم عبد الله بود}
 گفت او را من زبان و چشم تو ^{من جو اس و من رضا و چشم تو}

در بیان یک دقیقه ^{چون شدی من گان لکن از اول حضرت رسول الله بود}
 حق ترا باشد که کان الله له ^{در وراثت او نیست}

ان ننگ کز وی محمد اعلم است ^{زان حدیث بانگ او افصح است}
 این ننگ باقیست از میراث او ^{با تو اندان ارثان او بگو}
 پیش تو شسته ترا خود پیش کو ^{پیش همت جان پیش اندیش کو}

در وقت است که کان الله له
در وراثت او نیست

الح
نکین

که تو خود را پیش و پس کردی گمان ^{المجلد الاول} بسته جسمی محرومی زبان
 زیر و بالا پیش و پس و صفتت ^{بجهت} از آن جان روشن است
 برکش از نور پاک شه نظر ^{تا} پنداری تو چون کوزه نظر
 از وجود و از عدم که بگذری ^{از} حیات جاودانی بر خوری
 روز بارانت میرو تا شب ^{فی} ازین باران از آن باران برب

دربان اینک از بوی چشم جا را باز کن نیکو کن
 تا از آن باران عیان منی خضر ^{بنا تمام موت و شرف}

خضر خضر
 سر بر

این در خانه همچون خاکین ^{دستها} بر کرده اند از خاکدان
 سوی خلقان صد اشارت میکنند ^{وانکه} گوشه شش عبارت میکنند
 تیرکوشان را از ایشان بشنوند ^{غافلان} او از ایشان بشنوند
 بازبان سبزه بادست دراز ^{از} ضمیر خاک میگویند راز
 همچو بجان سرفسده برده باب ^{کشته} طاووسان بود چون غزل

ط غزب
 مرغ ای طلاع

اولین

در رستانان اگر جو بس کرد ^{ان} غرابان را خدا عاوس کرد
 در رستانان اگر چه او مرگ ^{زنده} شان کرد از بهار و او بر کن

دربان صیت اغتوز
 هر کلی کاغذ درون بوی بود ^{الربس فانه یصل الیک کل کلمه}
 ان کل از اسرار کل کوی بود ^{بیاشارک}

گفت پیغمبر سه مای بهار ^{نمن} پوشت نید باران ز بهار
 زانکه با جان شان میکنند ^{کان} بهاران با درختان میکنند
 پس غنیمت باشد آن سرمای او ^{در} حسان بر عارفان وقت جو
 در بهاران عابسه از تن بر کنسید ^{نمن} بر نه جانب کلشن و وید
 لیک بگریزد از باد خندان ^{کان} کند که کرد با باغ و رزان
 راویان این را بظاهر برده اند ^{هم} بدان ظاهر شاعت کرده اند
 پنجه بودند از سران گروه ^{کوه} را دیده ندیده کان بگوه
 ان غزان نزد خدا خسر و هوست ^{عقل} و جان همچون بهار است و بقا

کز ترا عقلیت بزنی در نهان فکر
 جز تو از کل او کلی شود زنجیر
 عقل کل بر نفس چون غلبه شود
 پس تاویل این دو کافرا پاک
 چون بهار است و حیات را که پاک
 از عدیث انبیا زرم و درشت
 تن پوشان زانکه دینت راست
 کرم گوید سر و گوید خوش بگیر بهر
 تا ز کرم و سر و بجای در تعبیر اشرا و در

در بیان اینکه شیری با کرم و سر و شش نو بهار زنده است
 باید صدق و یقین و بنده کیمت پیشین شیری از او شکر است

هوشیاری زان جهانت و چون دسخ
 هوشیاری اقباب و در صریح برگ درم
 زانجهان اندک تر شرح میسر شد
 تا نخره از جهان هر صر و حد
 کز ترشح پیشتر کرده ز غیب
 فی هسره ماند درین عالم نه عیب
 استن این عالم اچنان غفلت است
 هوشیاری اچنان زافت است
 ان

۱۹
 هست هشیاری نیاید ما مضی عوض
 ماضی و مستقبل پرده خدا کرده
 آتشی بر زن بجز دو تا سبک
 پر کرده باشی ازین حسه دو چونی
 تا که بانی بودیم راز نیست
 بمنشین آن لب و او از نیست
 چون بطوف خود بطونی مرندی
 چون بکانه آمدی جسم با خودی
 ای خبر هات از خبر ده پنجبر
 توبه تو از گناه تو بر سر
 راه نانی گشته راه دیگر است
 زانکه هشیاری گناه دیگر است
 ای تو از حال گذشته توبه جو
 کی کنی توبه ازین توبه بگو
 از بی این عیش و عشرت راضی
 صد هزاران جان بساید با نفس

دعای اندوخته که یکبار بگوید در شکار پشه جان باز باش
 بچو خورشید فلک جان باش
 اللهم انقل منقضا
 کل منکة تعطل

گفت پیغمبر که در ایام بجز پند
 دو فرشته خوش نمادی میکنند
 کای خدا یا منقضا را سیر دار
 هر در مشا را عوض ده صد هزار

ایکدایا مکارا در جھان توندہ آلا زبان اندر زبان
 ایکدایا منقا زاده خلف ایکدایا مکارا زاده تلف
 منفق و مسک محل پین بود چون محل باشد موثر میشود
 ای با اساک از اتفاق به مال خرابو با برحق بد
 تا عرض یا سپے تو مال پیکران تا نباشی از عدد کافران
 کاشتران که اند قربانی که تا چیره که دیتغان بر مصطفی
 امر حق با زده ان از واصل امر حق را در نیاید هر دے
 چون غلام یا غنی کو عدل کرد مال شبر یا غنی او بدل کرد
 طرہ تر کا زامی پنداشت عدل کز نسبت کرده ام ایثار و بدل
 عدل این باغی و دادش منشا چہ فراید دوری و روی سیاه
 در بنی اندر اہل غفلت است کاندہ اتفاقا جہان حضرت است
 سروران مکہ در حوب رسول بودشان قربان باید قبول

عبارت
ش
چہ
قاب

بنی
انوار
نورانی

بہر این مومن بھی کو یہ زہم در نماز اہد الصراط المستقیم
 اندر دم دادن سخن را لایق است جان سپردن خود سخای عاشق است
 نان دہی از بہر حق نانت دہد **در حرت نخوردن کم**
شدن مال از کثرت جود جان دہی از بہر حق نانت دہد **و اتفاق**
 کہ بریزد بر کھای این چنار بر کن پی بر کیش بخند کہ کار
 کہ نامند از جود در دست تو مال کی کند فضل الامت پای مال
 ہر کہ کارہ کرد و انبارش تھی یکش اندر فرزند باشد بھی
 و انکہ در انبار ماند و صرفہ کرد ایش و موشش و جواد تھاثر خورد
در خوشنماہی جان شور و تلخ پیش تیغ بر **و بد باطنی**
 جان چون در بای شیرین بخور جان چون در بای شیرین بخور
 ظاہر ما چون درون مے ع در و نشت ظلمت ز بان شمعش
 از خدائے بولی اور اند اثر دعویش افزون ز نسبت بولش

السر
ادم حضرت

ابدال
روان فرا که کند همواره
دخت می از این نوبت
همه سینه و دشت
دیگرند

المجلد الاول

دیو ننوده و راهم نقش خویش
حرف درویش آن ببردیده بی
خوده کیر در سخن بر با یزید
ننگ دارد از درون او یزید

بیت هر که داند مرد را چون بایزید
مرد روی از مردان است
روز مختصر خشر کرد با یزید

این همه غمها که اندر سینه است
این غمان پنج کن چون است
دانه هر بنی ز مردن پاره است
چون ز خود مرگ توانی گزینست
هر که شیرین یزید او تلخ مرد
کو سفند از از صحرا می کشند
عقل اندر پیش و دشمنان نگرند
زانکه این مرد و چو سیاهی کند

خواه صاف و خواه سیل تیره رود
شب که شت در روز آمد ای قمر
تو جوان بوی و قانع تر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسه سینه
میوه است باید که شیرین تر شود
چون رسن بان و پس تر شود

در نوبت قناعت من بوم سوی قناعت دل
نوپا سوی شناعست میرو
کنج را تو دانید انی ز رنج

این قناعت نیست جز کنج روان
از قناعت کی تو جان فرست
مال ز زر سر را بود همچون گاه
انکه زلف و جعد رخا باید شش
کف پیوسته قناعت چیت کنج
توزن لاف ای غم و زنج روان
از قناعتها تو نام او سختی
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر پس برهنه بر که پوشیده نظر

خواجده در پست غزوه تا کوش خواجده را مالست و مالش عیب پوش

وز طلع عیش نشیند طامعی کشت دلهار اطعها جامعی

ور که اگوید سخن چون در کان ره نیابد کاله او در دکان

کار در ویشی و رای قیمت سوی درویشان نکر است

ز آنکه در ویشی و رای کار است و بدم از حق مرایشانرا عیاست

بلکه درویشان و رای ملک و مال روزنی دارند زرف از ذوالجلال

در بیان اینکه دولت و عدلان هر یک که بر شرف غایب است

گی گسند استگری با پیدلان کوه را بیان غایب است

دید احمد را ابو جهل و بگفت زشت ففتی کز بنی هاشم شخت

گفت احمد سرور کای راستی راست کفتی که چه کار افراستی

دید صدیقش بخت ای آفتاب فی زشتی فی زغنی خوشتر تاب

کاله
شع و بر ب
نورتن

گفت احمد رات کفتی اغریز ای ربهده تو ز دنیای نه چیز **۲۲**

عاشق آن کفشد کای صدرا کور رات کو کفتی دو ضد کو را چرا

گفت من این سینه ام مصقول است ترک دهند و در من ان منید که است **مصقول**
مصقول

تفسیر حدیث الفقهی هر که را اینیه باشد پیش رو و تو اید **فکست**

زشت و خوب خویش را پندار

امتحان کن فقر را روزی دو تو تا بفقر اندر غنا پستی دو تو

صبر کن با فقر و بگذر این طلال ز آنکه در فقر است عود و اجمال

سر که فقر و شس و هزاران جان پس از قناعت غرق بحر انگین

ایدرینجا که ترا کنج بادی ناز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیر است در پستان جان بی کشنده خوشتر میگرد در دان

منیع چون تشنه و جوینده شد و اعطای مرده بود کوبنده شد

منیع چون تازه اید پی طلال صد زبان کرده بگفتن لنگ لال

تفسیر حدیث از ابن عباس
 منک را حق پند خوش دم کرده
 بهر ششم کرده پی اخترم نکر

المجالس
 العارف و العارفين

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
 غالب است سخت بر صاحبان
 باز بر زن باطلان غالب شوند
 زانکه ایشان شد و بس خیره رفته
 کم بودشان وقت و لطف و داد
 زانکه حیوانیت غالب بر نهاد
 مهر وقت و صف انانی بود
 خشم و شہوت و صف حیوانی بود
 زمین لکن حق را است
 زانچه حق را است چون نماند
 چون پس کن ایهاش افرید
 کی تواند ادم از حوا برید
 رستم زال بر بود و ز خمره پیش
 هست در زمان اسیر زال خویش
 آنکه عالم است گفتش ای
 کلینی یا میر امیر سزای

افتم
 اگر حق پند
 در بیان حدیث
 از ابن عباس
 تفسیر حدیث از ابن عباس
 در باب زنا
 وقت داد
 زانکه همان
 در کتب دیگر
 در کتب دیگر
 در کتب دیگر
 در کتب دیگر
 در کتب دیگر
 در کتب دیگر
 در کتب دیگر
 در کتب دیگر
 در کتب دیگر

تفسیر حدیث از ابن عباس
 این چنین خاصیتی در ابی است
 مهر حیوان است ان زکام

چون قضا بدماند فهم و رای
 کس نمیداند قضا را بر خدا ی
 چون قضا ایفسر و پوشد نظر
 تا نداند عقل با پارا ز سر
 زان امام المتقین و ادین خبر
 گفت اذاجا القضا اعمی البصر
 چون قضا بکشد خود را میخورد
 صورت کشت و باطنی
 پرده بدریده کرپان میدرد
 همه عالم و نظر او را

پیش چو کانه ای امر کن گمان
 میدوم اندر مکان و لامکان
 بنزد آدم چون که کوی کشت باش
 زرد و آدم چون که کوی کشت باش
 چون نمک پی زنی اسیر زنگ شد
 موسی با موسی در جنگ شد
 چون بپرنگی رسمی کان داشتی
 موسی و فرعون از داشتی
 که ز اید برین گفته سوال
 رنگ کی خالی بود از قبل و قال
 ای عجب کای برنگ از پرنگ خوا
 رنگ با پرنگ چون در جنگ خوا
 اصل روغن زاب افزون میشود
 عاقبت آب ضد چون میشود

المجلد الاول

چونکه روغن زانباک سرشته اند عاقبت آب ضد چون کشته اند
چون گل از غار است و غار در کوه
یا نه جلگت این برای حکمت است همچو جگه فروزان صنعت است

در بیان اینکه این عقل یا نه این است و زنان جزائی است عقلمند است و ادبیت آنها
کنج باید کنج در ویرانی است سادیت نه است

بنده خود خوانده احمد در شاه
جسد عالم را بخوان قل یا عباده
عقل تو همچون شتران تو شتر
یکسانند هر زمان در حکم مر
عقل عقلمند اسپه و عقلمها
بر مثال اشتران تا اشها
اندر اینان بگر افرا عسما
یک قلا و ز است و جان صد نوا
چه قلا و زوجه اشتران پاپ
ویده کان بیده پسند آفتاب
حق انان پوست باجمی نهان
پنجمرگان از این ازار اوست
همش از ارند و پند امتحان
آب این خم متصل با آب جوست

زان

زان تعلق داد به جیشش اله تا که کرده جمله عالم اپت ه

کس نیاید بر دل ایشان طغسه بر صدف اید ضرر زنی کج طغسه

در بیان اینکه مکافات نماند جسم ولی را بنده باش بر علی خواهد در دنیا و دواء
تا شوی با روح صالح خواهی باش در امانت بخش مریه

ای باشیرین که چون نگر بود یک زهر اندر شکر مضر بود
انکه زیر کتر بود بشناسدش چونکه دید از دورش اندر کش مکش
واند که بشناسدش چون بکند واندر که چون بر لب دندان زند
واندر که در پیش رو بونی برد واندر که چون دست بنهد کرد
پس لبش رویش کند قبل از کلو که چه نوره میزند شیطان کلو
واندر که را در کلو پیدا کنند واندر که را در بدن رسوا کنند
واندر که را در حدت سوزش دهد خراج ان از دخل امورش دهد
واندر که را بعد ایام شهر واندر که را بعد مکر از قهر کور

ورد هفتاد و هفت اندر قور
لابدان پیدا شود یوم الثور

بر نبات و شکر برادر جحان
هفتی پیدا است از دور زمان

سایه باید که تا از آفتاب
لعل با بد رنگ و زخانی و تاب

پنجال و هفت باید تا درخت
بید از سوره رسائی ز تو بخت

باز تره در دو ماه اندر رسد
باز تا سالی کل احمر رسد

بهر این سه سوره حق عود جل
سوره الانعام در ذکر اهل

این شنیدی بوبوبیت گوشه
اب حیوانت خوردی فوشه

اب حیوان خوان بخوان این سخن
جان نوین در تن حرف کهن

جان نوین در تن حرف کهن
کدام شیخی لاف می کند

رَبِّ بَيْتِي اَزِيلِيان آمده است
که مده غیر مرا این یک دست

این سه را مانند آمان بود
تو نکن با غیر من از لطف وجود

سر من بعدی ز کجیل او مدان
نکته لایبغی میخوان بجان

این سه را در کتب
و کور ایلام هم

بگذر از رنگ دید او صد خطر
موبو ملک جحان بیستم سر ۲۵

بیم سر یا بیم سر یا بیم و بین
استحالی نیست بار مثل این

پس سلیمان مستجابی که او
بگذر از برین صد هزاران تک و بو

با چنان قوت که او را بود هم
موج ان ملکش فردی بست هم

خوان که القینا علی کر سبیه
چون نماند از سخت و ملک خود تنی

چون بر او بنیشت زیرین آمده کرد
بر دستش آن عالم رحم کرد

شد شفیق و گفت این ملک لولا
با کمالی ده که دادی مرا

هر که ابد می و بکنی آن کرم
او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعدی و باشد معی
پان شرح عقول نفس

خود معی چو در منم پی مدعی
درین علم

این زبان مردی که نفس است و فود
نیک پابنتت بهر نیک و بد

ویرج و پاسته درین غامگی سرا
روز و شب در جنگ و اندر باجرا

قول زنه که با برت
چرخ

زن همی جوید چرخ خاشاکه

یعنی آب روان در خوان و جابه

نفس همچون زن پی چاره کری

گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکر با گاه نیست

در دماغش فرغ غم الله نیست

که چه سر قصه این از است و دام

صورت قصه شنو اکنون تمام

که پان معنوی کامل شدی

خلق عالم علی و باطل شدی

که محبت فکرت و معنی استی

صورت صوم و نمازت نیستی

به بیهای دوستان با یکدیگر

نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد بهیها

بر محبتهای مضر در خف

ز آنکه احسانهای مضر شایند

بر محبتهای سرای رجمند

شایدت که راست باشد که دروغ

مت گاهی از می و گاهی نودغ

ان برانی در صلوات و در صیام

می نماید جد و جهد بستر تمام

تا کان آید که او مت ولادت

چون خفت بگری مت برات

حوا
با کسند

۳۴ حاصل افعال نهانی رهبر است

تا نشان باشد بر آنچه مضرت

در بیان آنکه چنانکه یارب ان قیئزده مارا بنخواست

تا نشاسیم ان نشان که زرت

چون محتاجست و خواهد طالبی

پنجاه که توبه خواهد تا پی

بانگ میاید که ای طالب پا

چون که ائینه وجود است بان

پس ازین سرمود حق و العقی

ان یکی جوشد که ارد پدید

پس که ایان ائینه وجود خند

و آنکه غزاین دوست او خود مرده

توبه
بزرگشند

و آنکه با خنده وجود مطلقند
او بر این در نیست نفس پاره است

بیک درویشی که او تشنه است ^{الحمد لله} است دایم از خدا بجزا راست

بیک درویشی که تشنه غیر شد او خیر و ابله و پی خیر شد

نقش درویش است او ز اهل جان نقش بک را تو پند از استخوان

فخر لغو دارد او فی نفسه حق پیشش نقش مرده کم نه طبع

ماهی غالی بود درویشش مان شکل ماهی لیکن از دریا رمان

مرغ خانه است او نه بمرغ هوا لوت نوشد او نوشد از خدا

شرح میخواهد بین این سخن بیک میترسم ز اسرار کهن

فهمای ناقص گوته نظر صد خیال بد در ارد در فکر

^{بهرای غریب} برماع راست هر کس چریت ^{و مدت خود چینی}

لقه هر مرغی بخیر نیست

ان یکی نخوی بکشتی در زینت رو بکشتبان نمودن خود پست

گفت بسیج از نخو خواندی گفت لا گفت نیم مسر نوشد بر فنا

بهر
قاب
راست نام دادیست در لغت

دل شکسته گشت کشتبان ز ناب بیک اندم گشت خاموش از چراغ ^{۲۷}

باد کشتی را بگردابی فکند گفت کشتبان بان نخوی بلند

بسیج دانی اشاکردن بگو گفت فی الجوشن جواب خوب رو ^{رشته}

گفت کل عبرت ای نخوی قامت زانکه کشتی غرق در درگاهت ^{شاکردن}

موج چایه ز نخو اچتچ بدان کر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سره نهد و بر بود زنده ز دریاگی ره

^{در بیان بیک مرده از} چون بر روی تو ز او صاف بشتر ^{بهر تشنه و از بر تنگ است}

^{بهر اسرار است} نهد لاف سر روز و فریاد است

اولا بشنو که خلق مختلف مختلف جانند از یانا الف

در عروف مختلف شور و غمگیا کرچه از یکو ز سر ناپاک است

از یکی رو ضد و یکو منته از یکی رو نزل و از یکو وی جد ^{نزل}

پس قیامت روز عرض کبر است عرض او خواهد که باز یب و فرات ^{نفرین مرید}

هر که چون نهد و بود بود الی است روز عرضش نوبت رسوائی است
 چون خار روی همچون آفتاب او خواهر خورشید همچون آفتاب
 و آنکه سر ناپاکت و سوسنت پس بهار او را دو چشم روشت
 بسوه مغنی و شکوفه صور نشس ان شکوفه مرده میوه نقش
 چون شکوفه بخت میوه شد پدید چونکه ان کم شد شد او اندر مزید
 تا که نان نغمت قوت کی ده تا شکسته خوشاکی می ده

بر کزین پیر را بود تا ایله نغمت با او دیه خود او را عمل کوه دانستن
 کی خود خود صحت او را در پی

بر نویس احوال سپهر راه دان پیر را کزین در عین راه دان
 پیر تا بسنان و خلقان تر ماه خلق نماند شبند و پیر ماه
 کرده ام بخت جوارزا نام پیر کوز حق پیر است زایام پیر
 او چنان پیر است کتر اغی زینت با چنان در بقیم انبار نیت

توجه نامک از پیر
 نادر است از چاه محمود
 غزالت

خود قوی ز می بود خمر کهن خاصه ان خمری که باشد من لیلن ۲۸
 پیر را کزین کپی پیر این سفر است بس پرافت و خوف و خطر
 از می که بارها تو رفتی بی تلو و زاندر ان اشفته
 پس می را که ز رفتی تو هیچ همین مرو شها ز رهن کسیر میج
 هر که او پیر شدی در راه شد او ز غولان کرده و در چاه شد
 که باشد ساینه پیر ای فضول بس ترا کشته دارد با کله غول
 از نبی بشنود ضلال که بان که چه سان کرده ان پلس بد روان
 با هو او از زو که باشش حفت چون بصلک من سبیل الله گفت
 این هو را ننگه اندر جعبان هیچ چیزی همچو ساید هم بان
 گفت پیغمبر علی را کای علی شیر حق پهلوانی پرو لی
 یک در شیری کفر و اعتید اندر ادر ساید نخل اسید
 هر کسی که طاعتی پیش او رند بهر قرب حضرت چون چند

تقدیر
 پیش رود در نما

تو تقریب جو عقل و سر خویش ^{الجلد اول} فی چو ایشان بر کمال و بر خویش
 اندر داد رساید آن عاقبت ^{کشتن} کشتن تا زنده از ره نماند
 پس تقریب جو بد و سوی اله ^{سپس} سپس از طاعت او هیچ گاه
 زانکه او هر خار را کاشتن کند ^{دید} دید هر که در او دشمن کند
 غل آوانه ز زمین چون کوه قاف ^{روح} روح او سیرغ نس علا طواف
 دستگیر دبنده خاص اله ^{طاب} طاب لایز پر دنا پستگاه
 که بگویم بقیامت نعت او ^{بیچ} بیچ او را غایت و مقطع بنجو
 اقیاب روح فی ان فلک ^{که} که ز نورش زنده اند انس و ملک
 در بنتر رو پوش کشتن اقیاب ^{فهم} فهم کن و الله اعلم بالصواب
 یا علی از جسد طاعات راه ^{بر} بر که زین تو سایه خاص اله
 هر کسی در طاعتی که بخشد ^{خویش} خویش را مخلصی ^{ایک} یکمیشد
 تو برود در سایه عاقبت کزیز ^{ناری} ناری زان دشمن پنهان ^{ستیز} ستیز

از همه طاعات اینست لاین است ^{سبقت} سبقت با پی بر هر انکوما بخت
 چون کرنی پیران تسبیح ^{بجو} بجو موسی زیر حکم خضر رو
 در بیداری وجود ^{صبر} صبر کن بر کار خضری بی فراق ^{نفس} نفس را کشتن
 نماند به خضر رو نه افراق
 ای برادر صبر کن بر درد نبش ^{ناری} ناری از نبش نفس که خویش
 کان کرده ای که ربه نماند از وجود ^{چرخ} چرخ و محسوس و پنهان از وجود
 هر که مرد اندر تن او نفس کبر ^{مرد} مرد را نفس مان برده خورشید و بار
 چون دلش آموخت صبر از نفس ^{اقاب} اقیاب او را نیار و سو ^{خضن} خضن
 خشکانی که زنده ابد کارش ^{میل} میل کردی اقیاب از غارتشان
 که همی خواهی که بفرود زنی چو رود ^{استی} استی همچون شب خود را بوز
 چیت تعظیم خدا افرا ^{خویش} خویش را خاک غاری ماضن
 چیت تو جسد خدا مو خضن ^{خویش} خویش را پیش و احد مو خضن

در کتب معتبره که در این کتاب
 قاله ازین نیز در کتب
 که

المجلد الاول

شیر و کرک و رو بهی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوها
 کان سه با هم اندران صحرائی رفت صید با گیرند پسا رو شکر
 تابست بعد که از صید با سخت بر بندند بار و قید با
 که چه زبانشان شیر زرانگه بود بگت که در اکرام و همراهی نمود
 چون که فرشتند انعامت سوی کوه در رکاب شیر با فرود شکوه
 کاه کوهی بزوغ و کوشش رفت یافتند کار ایشان پیش رفت
 هر که باشد در پی شیر خواب کم نیاید روز و شب او را کباب
 چون که در پیشه او رفته نشان کشته و مجروح و اندر خون نشان
 کرک روید را طبع به اندران که رود قیمت بعد از خسروان
 عکس طبع هر دو نشان به شترزد شیر داشت ان طهارا سند
 هر که باشد شیر اسرار او میسر او بداند هر چه اندیش ضمیر
 بین که دارا بداند اندیشه خو دل اندیشه بدی در پیش او

۱۶

شیر با این فکر میزد خنده فاش از جسمهای شیر این نباشش
 مال دنیا شد جسمهای حق کرده ما راست و هم مغرور خلق
 فقر و رنجوری بهشتت ای نند
 در تفسیر این کل بوم کان تبسم دام خود را بر کند
 هفتی شان

کل بوم هفتی شان بخوان مرورانی کار و پی فعلی ندان
 کترین کارش به روزان بود کوره شکر اروانه میکند
 شکر ز اصلا ب سوی آنها بهران در رحم روید نبات
 لشکری زار عام سوی خاکدان تاز نو ماده پر کرده جهان
 لشکری از خاکه ان سوی اجل تا به سپند هر کسی حسن عمل
 باز چنگ پیش از آنها میرسد آنچه از حق سوی جانها میرسد
 و آنچه از جانها بهر میرسد و آنچه از دلها بکلها میرسد
 اینت لشکرهای حق چه و مر از پی این گفت ذکر لبشتر

و اینم هم در کتابت از کتابت است
 یا در آیه

الحمد لله
میران با عاقل است از بگریختن

عاقل ان باشد که عبرت گیرد از مرگ باران و بلای محترز

پس سپاس او را که ما را در جهان کرد پید از پس پشیمان

باشنیدیم آن بیاستهای حق بر فردن ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال ان کرکان پیش همچو رو بد پاس خود داریم پیش

امت مرحومه زمین بود خوانده ان رسول حق و صادق در پیمان

استخوان و پشم کرکان را عیان بگریه و پند گیرید ای همان

عاقل از سر بنهد این هستی باو چون شنید انجام فرعونان و عا

در نه بنهد بکران ز حال او
حکایت مراد است
ببینان عزت بر عاقلان

آمد از افاق یاری محسبان یوسف صدیق باشد میهمان

گاشتا بود دندان در کودکی بر و سادۀ آشنائی محلی

باد و آتش جو را خوانی حد گفت ان زنجیر بود و ما اسد

باز

ماند اریم از قضای حق کله عار نماید شب را از سلسله

شیر را بر کردن از زنجیر بود بر عهد زنجیر سازان میسبه بود

گفت چون بودی تو در زندان و چا گفت همچون در محاق کاست ماه

در محاق ارمایه نو کرده دو تا فی در آخسیر بر کرده در سا

کر چه دره اند بهاون کوفتند نور چشم و دل شده و دفع گزند

کندی را ز بر خاک انداختند پس ز خاکش خوشها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش را سبیا قبتش افزود و نان شد جان فزا

باز ما را ز بر دندان کوفتند کنت عقل و جان فهم سودمند

باز انجان چون کوه غرق کنت یعجب الزلزال بعد کنت

باز ان جان چون بخت او محوشد باز ماند از سکو سوئی محوشد

عالمی را زان صلاح آمد نمر

قوم دیگر را فلاح منتظر

عاق
وقت اتمام شد

عمر
مستور

فلاح
رستگار

در بیان آنکه چنانچه گفته اند در ذکر ایامی که در آن روز نشتر
 حقیقی خلق را گوید بجز ارمان که از برای روز نشتر

چشمه ناو فرودا پسوا هم به آنکه خلقنا کم کذا
 این چه اور دید دست او را از ارمان روز رستاخیز را

یا امید بازگشتن نبود و عده امروز باطلان نمود
 مشکوی همانیش را از غری پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

در زدن کس چسبید دست نهی بر در اندوخت پا چون می نهی
 اندکی صرف بکن از خواب و خور ارمان بهر طاقشس بر

شوق قبل النوم جمای بهجوں باش در اسرار استغفون
 اندکی جنبش بکن چون چسبید تا بختت حواس دور بین

وز جهان چون رحم پرور بودی از زمین در عرصه و اسع تنوی
 آنکه از ضلالت و اسع گفته اند عرصه و آن کانسپا در رفته اند

دل کرده رنگ از آن عرصه فروخ نخل ترا بجا کرده و شاخ شاخ

در کوه هر کس است
 آنکه از آن کوه در رفته اند
 از زمین در اسع تنوی
 و هدایت نموده

حالی تو مر حواس را کنون کند و مانده بشوی و ستر کنون ۳۲

چونکه محمولی حامل وقت خواب مانده کی رفت و نشدی بی بیچ و دما

چاشنی و آن تو حال خواب را پیش محمولی حال اولیب
 ادلیا اصحاب کفنه ابغوند در قیام و در قلب هم و قود

در وقت عجب که شینا کرد تو پستی شان به شوار می درون
 بنشان خوبی و لا هم بجز نون

علتی به زرنپندار کمال نیست اندر جانت ای مغرور خال
 از دل از دیده ات بس خون بود تاز تو این معجبی پرون شو

علت ابیس انانجیر به است و بین مرض در نفس هر مخلوق است
 که چه خود را بس شکسته چندان آب صافی دان و سر کین نبرو

بجز نون از جلال چون بتورانی مراد از اسما و نور بر آن در اسع
 آب سر کین زنگ کرده درون

در کوه هر کس است
 آنکه از آن کوه در رفته اند
 از زمین در اسع تنوی
 و هدایت نموده

شباب
بزم
زبان
بزم
مطرد
عنه

لا یرحم کفار را خون نشه مباح *المجلد اول*
همچو چشمی پیش شتاب و رماح

جفت و نرسد زندانشان جلوسل
ز آنکه بی عقلند و مطرود و ذلیل

در فایده
باز عقلی کورده از عقل عقل
که از عقلی حیوانات نقل *افق اولی*

گشود پر شاخ همچون خار پرشت
شیر خواجه کاوردانا چارگشت

یاد صرم کوه در خان بکند
بایگانه پست احسان بکند

بر ضعیفی گیاه ان باد تنه
رم که ایدل تو از قوت من

بسته راز انبوی شاخ درخت
کی هر اسس اید برده تخت تخت

لیکت بر برکی نکوید خویشش را
جو که بر ریشه نکوید نیشش را

در بیان کرم خوردن
شعله راز انبوی بنرم چه غم
که در قصاب راز انبوی غم *بیدان منزل خود*

نازینی تو دلی در صد خویش
الله الله پاسته زاندازه پیش

لذنا

گر زنی با زین ترا خودت در تک هضم زمین اندازد *م ۳۳*

لحن رخا ترا اگر و اصف شوی بر صمبر مرغ کی واقف شوی

گر پاموزی صغیر بسلی تو چه دانی کویچه کویچه با کلی

بر بدیهای بدان رحمت کنیده بر منی و خویشش چنی کم تنیده

تجربین شما میگردید
همین مبادا غیرت اید از کین *معیت بیست و یک*
شکرانه و در همین روز کون آفتید در غرض زمین بنده و نذر این علی

بر سرگان کا نشان عبادتها کنند
تا بر ضوان ثواب ان زنند

خود حقیقت محبت باشد نخی
بس که ر کور او پنداری صغی

فَاتَقُوا آتَانَ الرَّاتِقِ اَوْ قَدْ تَمَّ
اَلْکُمْ فِی الْمَعْصِیَةِ اِزْدَادَتْ

از برای چاره این خو فنا
اهد اندر هر نازی اینها

کاین ناز مرانیاسینه اید
بناما رضایتین و اهل ریا

خواجده پنداره که طاعت بکند
چنبر که محبت جان بکند

*مغز
بهر اید با صفا پاک*

ریش زخم

این قیاس خویش را در ترک کن
که قیاس تو شود ریخت کهن

المجلد الاول

خاصه اینجا به قیاس حسرون

در بیان نظریات و روی
باین علم از این تئوری

اندر آن وحی که از حدت برود

مقصود از علم
برده است
فکر
فصل
کوه

بشود الفاظ حکیم بر ده
سربند اینجا که باده خورده

چونکه از میخ زمستی خال شد
تئوری باز پند اطفال شد

می فتد او بوبو در حسردی
در کل و میخند و شش بر ابلهی

او چنین و کوه کان اندر پیش
بجز از مستی ذوق میش

خلق اطفالند غرمت خدا
نیت بالغ جز رسیده از هوا

گفت دنیا لعب و الهواست و شما
کو کید و راست فسر باید خدا

از لعب پرون ز فقی کو و کی
پی ز کو آه نفس کی باشی زکی

چون جماع طفل آن آن شهوتی
که همی رانند اینجا ای فتی

این جماع طفل چه بود با زنی
با جماع رستمی و غازی

بالغ
بگذرد در راه
رسیدن
اناره با نرسیده که
در رویه و فکری
و نماند و بجز آنکه
آن که در وقت
نقی
جران
غایز
جوانم
کنند

علا

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله پیمغنی و پیمغزو مهان ۳۵ جان

جمله با شمشیر چون جنگنان
جمله در لایغنی اهنکشان

جمله شان کشته سواره بر نیی
کاین براق ماست یا دل لایغنی

عالمند و خود ز جهل افزاشته
راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق
اسب تا زان کبدرند از نه طبق

یخرج الروح الیه و الملك
من عروج الروح بهتر الفلک

و هم و حس و فکر و ادراکات ما
بچونی دان مرکب کودک ما

علمهای اهل دل عالیشان
علمهای اهل تن احماشان

علم چون بدول زندیاری شود
علم چون بر تن زندی باری شود

گفت از تو بیک استغاره
بار باشد علم کان نبود زهوا

در بیان آنکه از حدت برود
از هوا کی ره می سپام هو
صورتی نیست در این باب
او بیند
ای زهوا فانی شده از نام

صورت بی صورت پند غیب زاینه دل تافت بر کسی زریب
 که چه این صورت نیکجه در فلک فی بعشش و فرش و دریا و سمک
 زانکه محدود است و معدود این ایفته و را نباشد صد بدان
 عقل انچه اسکت اید با مصل زانکه دل با اوست با خود اوست
 تا به نوز صور اید بر او میناید سچایی انه را و
 اهل صیقل رسته انه از بود رنگ هر دی پسند خوب پلا در تک
 نقش و قشرو عطر ابدگذاشته رایت علم الیقین افزاشته
 مرک کرده ی جسد اندر و خشنه میکننده انقوم بروی ریخته
 کس نیاید بر دل ایشان ظفر چون صدف گشته ایشان پرکار
 که چه نخوفت را بکنده اشته لیک محو و فقر را برداشته

مختلف برت

صد نشان ارند و محو مطلق انه
 چه نشان بل عین دیدار خنده
 دیدار انچه که در کباب
 دیدار بود در در بر ارض اول

زن چو باره غفل جان را حالمه مرک در دراز است و زلزله
 جسد جانهای گذشته منظر تا چگونگی زاید ان جان بطر
 زکیان گویند خود از ناست او رومیان گویند بس ز پاست او
 چون براید در جهان جان وجود پس نباید اختلاف مینور و سود
 که بود زکی بر بندش زنجیان روم را رومی برده هم از میان
 تا نژاد او مشکلات عالمت انکه نازاده شناسد او کست
 او که تیز نظر نبور اتمه بود کانه رون پوست او را ره بود
 یوم تمیز و تود و جو ه ترک و هند و شهره کرده در آن
 فاشتر کرد که تو گاهی که کوه هند و فی یا ترک پیش هر کرده

بطر
عکس روحی

پسین
حج پسین کوه حج الکو را

در رحم پیدا نکرد و دهند و ترک
 در انبات عالی کرد
 چونکه زایه پسندش را و ترک

سر چه مسمی جوانا و بده در عدم ز اولیه سر سجد

در عدم افتزده بودی پای خویش ^{المحلله} که مرا که بر کند از جای خویش
 می نپسندی وضع ریاضت را چون کشیده او سوی چشمت را
 تا کشیدت اندرین انواع حال که نبودت در گمان در خیال
 خویش را چمنی چون می لرزی ز بیم مرعد مرا نیز لرزان چمن مقیم

*در بیان ایگر در آن حق ان عدم او را بهره بنده است
 از روی موافق بر یکدیگر بنده
 کار کن بوا سبیلان زنده است*

از علی اموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزله از دل
 در غراب پهلوانی دست یافت زود شمتری بر آورد و دست یافت
 او خدو انداخت بر روی علی افتخار بر نبی و هر دولتی
 او خدو انداخت به روی که ماه سجده اراد پیش او در سجده گاه
 در زمان انداخت شمیران علی کرد او اندر غواشش کاغذی
 گفت جبران با زرد در عمل از نمودن غم و در حمی محمل

*خدا در حق
 بزرگتر است*

گفت بر من تیغ نیز از اشتی از چه انگندی مرا بکند اشتی ^{۳۸}
 ان چه دیدی بهتر از پیکار من ناشی توست در انکار من ^{بکار}
 ان چه دیدی که چنان خشمت نشست تا چنین برقی نمود و باز جست ^{جست بعد}
 ان چه دیدی که مرزان عکس دید در دل و جان شعله آمد پدید
 در شجاعت شیر با نیستی در مردت خود که داند کیستی
 در مردت ابروسانی بنیه کاه از وی خوان نان پشپه ^{بیه}
 در محل قهر این رحمت ز صیبت از دم رادست دادن کار گیت ^{صحرا}
 گفت من تیغ از پی خمی بسندم بنده ختم نه ماسور شتم
 شیر ختم نیستم شیر هوا فعل من بر دین من باشد کوا
 من چه تویم و ان زنده افتاب ماریت از ریت فی الحراب
 رخت خود را من زره برداشتم غیر حقرا من عدم انکاشتم
 خون پوشد کوه تیغ مرا باد از جاکی برد تیغ مرا ^{بسیخ}

که نیم گویم ز صبر و علم و داد ^{المجدد الاول} کوه را کی در باید شد باد
 باو خشم و باد شهوت باد از بره او را که نبود اهل نیاز
 خشم بر شایان شه و ما را غلام خشم را من بستم زبر طام
 چون راهم علی اندر غمنا تیغ را دیدم نهان کردن سنا
 تا حب الله اید نام من تا که انقض الله اید کام من
 بخل من الله عطا الله و بس بخله ام نیم من ان کس
 اندر کارا در کردت لطف حق زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
 اندر اکنون که رستی از خطر سنگ بودی کیمیا کردت کهر
 رسته از کفر و خارستان او چون کالی بخته در بستان او
 نومی و من تو با تو من خوش تو علی بودی علیر چون خشم
 معصیت کردی به از بر طاعتی اسمان پیوده در س عتی
 اندر امن در کش دم مرا ترف زدی و تخمه ادم مرا ترا
 بی

از
از

پیش ازین با خلق گفتن روی نیست بجز را کنجای اندر جوی نیست
 فرودان حضرت رسول است میگویم با نازه عقل بجزت اید که قائل بودی
 عیب نبود این دعا رسول عیب نبود این دعا رسول
 من چنان مردم که بر خوبی خویش نوش لطف منفته از قهر نیش
 گفت پیغمبر کجوشس چاکرم کوبد روزی ز کردن این سرم
 کرد که از رسول از وحی دوست که پلاکم عاقبت در دست اوست
 او می گوید که بگش پیشین مرا تا نیاید از من این منسکر خط
 من میگویم چو مرگ من زنت با قضا من حسیله چون باز من دست
 او می افتد به پیشم گای گویم مرا کن از برای حق دو نیم
 من عیالت بکنم خونم بریز تا سپند چشم من ان رستخیز
 من میگویم برو جفت العلم زمین قلم بس سه نمون کرد علم
 هیچ بعضی نیست در جانم ز تو زانکه این را من نمیدانم ز تو

این دعا را در هر وقت که بخواند
 در هر حال که خواهد
 در هر حال که خواهد
 در هر حال که خواهد

جف العیال ما کان
 مندرک از اول خبر
 میزد

الی حق و فاعل دست حق ^{المجلد الاول} چون زخم بر الت حق غلغول
 دانکه از هر ذره غولی شود خنجر اندر کف بقصد تو رود
 یک سهره مو از تو نتواند برید چون غم بر تو چنین عظمی کشید
 یک پیغمبر تو شفیق تو منم مالک روم نه ملوک شتم
 پیش من این تن ندارد قیمتی پی تن خویشم فقی این الفتی
 خنجر و شمشیر شد در میان من مرگ من شد بزم ذکر گدایان
 آنکه او تن با بدین سان پی کند حرص میری و خلافت کی کند
 زان بظاهر گوشه اندر جاه و حکم تا میر از انامید راه و حکم
 تا پارید بهترن جاهه تا نویسد او بهر کس نماند
 تا میر براد به جان دگر تا ده نخل خلافت را غم
 میسره ای او چینی اندر انجهان فسکت پنهانیت کرد و جهان
 بین گمان به برای ذولباب با خود او الله اعلم بالصواب
 الله

حق
 جلوان

همه پیغمبر نقش گمته هم کی بود در حجب دنیا متمم ^{۳۹ متمم}
 آنکه او از محزون هفت آسمان چشم دل بر بست روز انجان ^{تحت زرد و سفید}
 قدسیان افشاده در خاک ریش صد چوبونف او فاشه در جیش
 از پی نظاره او حور و جان پر شده آفاق و هفت آسمان
 خوشتر از است از بهر او خود و را پروای غیر دوست کو
 چونکه مخزنهای افلاک و عقول چون خمی آمد چشم رسول
 پس چه باشد که دشنام و عرقی که نماید او نبرد و اشتباقی
 ان گمان بروی ضمیر بد کند کو قبس از جهل و مرض خود کند
 ز آبکینه زرد چون ساری نقا زرد چینی حید نور آفتاب
 بگلن ان شیشه که بود زرد را تا شناسی که در او مرد را

تا تو می چینی عنبر از انبهر ^{اشعارت}
 دانکه میراث بیس است ان نظر ^{جلد ثانی}

مدتی این مثنوی تا خیر شد
 هفتی بابت تا خون شیر شد
 تا زاید بخت نوفره زند نو
 خون کرده شیرترین خون تو
 چون ضعیف است کجای حاتم الدین عثمان
 باز کرده اند زواج اسنان
 چون معراج حقایق رفته بود
 پی بهارش غنچه اش بود
 چون ز دریا سوی ساحل بازگشت
 چند شو مثنوی با سازگشت
 مثنوی که صیقل ارواح بود
 بازگشتش روز استغفار بود
 مطلع تاریخ این بود او سود
 سال اندر شصت و شصت بود
 بمیلی زانجا برفت و بازگشت
 بهر صید این معانی بازگشت
 ساعده شمع مکن این باز باد
 تا ابد بر خلق این در باز باد
 افت این راه بود او شهنش
 و روز انجا شربت اندر شربت است
 این همان بر بند تا پستی عیان
 چشم بندان جهان خلق و دمان
 این همان تو خود دمان و زخمی
 وی جهان تو بر مثال بر زخمی

روز استغفار
 پانزدهم ماه صیقل
 بکشد کرم را از لایح
 در کبریا ای سوره
 ۱۰۱۷

بکشد

یک قدم زرد آدم اندر ذوق نفس
 شد فراق صدر جنت طوق نفس
 همچو دیوار روی نوشته میگفت
 بهر نانی چند آب چشم ریخت
 که چه یکم بد کن کو جسته بود
 بیک آن مو در دیده رسته بود
 بود آدم دیده نور قدیم
 سوی در دیده بود کوه عظیم
 نفس چون با نفس دیگر بار شد
 عقل فرودی عاقل و پکار شد
 رو بویار خدا می را تو زد
 چون چنان کردی خدا با تو بود
 آنکه در خلوت نظر برده خدایت
 آخر از اتم زیار او خدایت
 خلوت از اغیار باید فی زیار
 پوستین بهره ای مدنی بهار
 عقل با عقل در دو تا شود
 نور افزون گشت ره پیداشود
 نفس با نفس در خندان شود
 غلظت افزون گشت ره پنهان شود
 با چشم نت ای مرد شکار
 از خسر و خاشاک او را پاک دار
 همین یکباروب زبان کردی نمک
 چشم را از خسر هم او روی نمک

۴

چونکه نومن اینسه نومن بود ^{المجلد الثاني}
رومی اوز اولوده کی این بود

در توبه و بیان ^{از انرا} بار اینسه است باز در ^{نیز در حیرت و حیرت}
بروح اینسه اچکان دم نزن

حس ابدان قوت خلقت میخورد
حس جان از افقانی میچسرد

ای برده زخت حسها سوی غیب
دست چون موسی برون افروزید

گاه خورشیدی کچی در با تویی
گاه کوه قاف و کوه عفتا تویی

نونه این باشی ان در ذات خویش
ای زودن زو همها و پریش پیش

روح با عقلت و با عقلت بار
روح را بقدری و توی چه کار

هر که در حس خدا دید ای تی
در بر حق داشت بهتر طاعتی

گر بیدی حس حیوان شاه را
پس بیدی کا در خالقه را

گر نبودی حس و کور ترا
خو حس بگرز پرورد هوا

پس بنی آدم کو تم چون بی
کی بحس مشرک محرم شدی

اینه دل چون خود صافی و پاک
نقشها چنی برون از آب و خاک ^{ام}

در توبه و توبه ^{نیز} که تو کوری نیت بر اعمی حج ^{انرا راستان}
در نه رو کا لصر مقبل الفرق

راست کن اغوا ترا از راستان
سرکش ای راست بوزان پنهان

هم ترا زود را زود راست کرد
هم ترا زود را زود کا ست کرد

هر که با ما راستان هم شکند شد
در کمی افتاد و غلشش دنگ شد

روا شد او علی اکفرا باش
فک بردلداری اغیار باش

بر سر اغیب رچون شمشیر باش
هین نمکن رو باه بازی شمشیر باش

اتش زنده رزن بکرگان چون سپند
زانکه این کرگان عدوی بو سفند

جان با کویت ابلیس هین
تا بدم بغر پیت دیو بعین

در بیان ^{یک} اینچنین نمیس با بابت کرد ^{مخون}
مستجاب نشد ^{انرا} ادوی را ان سید دلانت کرد ^{مسئله}

در بیان ^{یک} اینچنین نمیس با بابت کرد ^{مخون}
مستجاب نشد ^{انرا} ادوی را ان سید دلانت کرد ^{مسئله}

بس دعا با کان زیارت و هلاک از کرم می شنود بزدان پاک
 مصلحت و مصلحت برآند او کان عار با نریس کرده اند او
 وان عا کویسند شاک می شود سپردن بدوان بد بود
 می نماند کوبلای خویش خواست و ز کرم حقان به و ناورد راست
 کشت با عیسی یکی بلد رفیق استخوانها دید در چاه عمیق
 گفت ای همراه نام ان سنی که بدان تو مرده زنده می کنی
 مر مرا آموز تا احسان کنم استخوانها را به ان با جان کنم
 گفت خاشاک تو که ان کار تو نیست لایق انفا سوس و کفار تو نیست
 کان نفس خواهد ز باران پاک تر و ز فرشته در درو ش چالاک تر
 عمر با بایت آدم پاک شد تا این مخون افلاک شد
 خود کو فتی این عصا در دست راست دست را در گستان موسی در گمان
 گفت اگر من نیستم اسرار خوان هم تو بر خوان نام را بر استخوان
 ط

چاهک
زنگنه پاک



کفت عیسی یارب این امر چیست میل این بلد درین کفنا ر چیست
 چون غم خود نیست این بهار را چون غم جان نیست این مردار
 مرده خود را را کرده است او مرده پیکانه را جوید رفو
 کفت حق کا و پیر را ادب پر جوست خار رو نیدن برای کشت است
 آنکه تخم خار کار در جهان این بان او را بخود کلستان
 چونکه عیسی دید کان بلد رفیق چونکه استیزه نیداند طریق
 می نگیرد پند را از اهل بی نخل می پندارد او از کرمی
 خواند عیسی نام حق بر استخوان از برای التماس انجوان
 حکم بزدان از پی انعام مرده صورت ان استخوان زنده کرد
 از زبان رحمت بگشاید بسیار پنجه بر زد که نقشش را تابا
 کله اش بر کند و مغزش برین زد همچو جوری کانه رو مغزی نبود
 کفت عیسی چون نتابش کو فتی کفت زانود که تو ز او آتو فتی

۲۴

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد گفت در قمت نبودم رزق خود
 ای باکس همچو شیر زبان صید خود ما خورده رفته از جهان
 قمشش گاهی زود مشرب چو کوه نامو بجا کرده تحصیل و جو
 جمع کرده مال در قفه سوی کور دشمنان در ماتم او کرده سور
 ای میسر کرده بر باد در حجابان سخن و پیکار از ما واربان

در
 در
 سخن
 بکار

دیوان یک سیرت
 صدم نموده با او ان بوده است
 و جان نسیب می کرد از آن
 انچنان نما با انرا که هست

اناره کتبت
 اعلم انرا انرا انرا انرا

رفتن کینه بر لب بر بوی ناف بهتر از صد منزل کام و طواف
 سیر عارف هر می یکروز را به سیر عارف هر می ناخت شاه
 اندلی که مطلع است تا بهاست به عارف فحمت ابوابهاست
 با تو دیوار است با اینان در است بانوسنگ با عزیزان که راست
 آنچه نودد اینست پنی جان پیر اندر خشت پسند پیش از ان
 ابدان

اناره دیده و اناره در کور
 در است خرد از اناره
 اناره هر که در اناره
 چنه در است اناره
 بخت بر اناره

پیر ایشانند کاین عالم نبود جان ایشان بود در در بای خود
 پیش از این عسر با بکند باشند پیشتر از کشت بر برداشته
 پیشتر از نقش جان پر رفته اند پیشتر از بگرد با سفته اند
 مطلع بر نقش هر که هست شد پیش از ان کاین نقش کل پاست شد
 پیشتر از افلاک کیوان دیده اند پیشتر از دانه نامان دیده اند
 بی باغ و دل پر از فسکت بند بی سپاه و جنگ بر نصرت زوند
 فکر از ماضی و مستقبل بود چون ازین دورست مشکل حل شود
 دیده چون با کف بر پی کف را دیده پیش از کان صبح و زلف را
 پیشتر از غلت انکور خورده میهاد نموده شور با
 در نوز کرم می پسنددی در شعاع شمس می پسندنی
 در دل انکور می را دیده اند در قنای محض نشی را دیده اند
 اسمان برود و ایشان چو در نوش آفتاب از جودشان ز رفت پیش

س
 ح

زلف
 ز غمخوش

نور انور

دبانه
 بخت و اطلاع
 در در حسان
 خ سابه

چون زاینان مجتمع بنی دو بار
هم کی مینی و هم سبب هزار
برشال بوجها اعداشان
در عدد او درده باشد باونان
مفترق شده اقباب جانها
در درون روزن ابدانها
چون نظر در فرض داری خوبت
انگه شده محبوب ابدان در شکست
نفس نه در روح جوانی بود
نفس واحد روح انسانی بود
مفترق هرگز نکند نور او
مفترق روح جوانی نغال جا به است
واقف این بر بجز سوره الله نیست
گفته در زاد با سوره ناچکار
نمکبوم وصف عالی را بجمال
هر دو عالم بیت عکس فال او
چونکه من از فال خوبش دم زدم
نطق میجواید که بشکند شرم

عزق
برالکده

اندر وقت است این
نطق سخن از نظرش عظیم
نفس صاحبی که از قاضی
در اصحاب خدای تعالی
عقل از فریب و غلبت
از زلفه بر کبریاست
مردم کت او کرده

همچو موری اندرین فرس خوشتم
افزون از خویشس ماری میکشتم
در بیان آنکه شکران
کی گذارد آنکه رنگ رویش
کشته روی او
نمکبوم آنچه فرض و کفایت
کمالی در شرفی
ادبی خوانند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جوانان
خانه دیوانه است و الهای همه
کم پذیراز و بود مردم همه
هر که در دنیا خورد تمپس دیو
وز عدوی دوست رو تعظیم دیو
در ره اسلام و در پول صراط
سردراید چون خندانند خطاط
عشوه های یار به سیروش همین
دام چمن امین ز نو بر زمین
صد هزار ابلیس خول ارچین
ادما ابلیس را در مار چین
دم ده که به ترا چکان دوست
تا چو قصاتی کشد از دوست پوت
سرند بر پای تو قصاب دار
دم ده تا فونت بر زدن زار زار
چو شیری صید خود را خویش کن
زک عشوه اجنبی و خویش کن

فرض
بزرگ

دیو
مرد
خطاط
کام زدن

در زمین مردمان نازد ^{المجلد الثاني} کنی کار خود کن کار بجان کنی

گیت پکانه تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چوب و شیر برید بی جوهر جازا نپنی فرس بی

کریان مشک تر با جاشود روز مردن کند او پیدا شود

مشک را بر تن زدن بود بال مشک چو در نام پاک ذوالجلال

ان منافق مشک بر تن می نهد روح را در قفس کلنج می نهد

بر زبان نام حق بر جان او کند از کفر بی ایمان او

ذکر او همچو سبزه کلنج است بر سر سبزه کلمت و مومن است

طیبات ادبوی طیبین ^{در تحقیق کلام و بیانی}

مرخصتین را چندان است ^{برای تقیید حق و حقیقت}

حق فرستاده انبار بهر این تا بعد کرده از ایشان کفر سردین

مؤمن و کافر مسلمان و جهود پیش از ایشان جلد یکسان می نمود

بنی

کلنج
زین نام

پیش از ایشان ما همه یکسان بریم کس ندانستی که ما یکت بودیم ^{۴۵}

بودند و قلب در عالم روان چون جهان شب بود و ما چون شهر روان

تا بر آمد آفتاب انسیما گفت ای عشق او در توصافی پای ^{عشق}

چشم دانه فرق کردن رنگ را چشم دانه لعل را و سنگ را

چشم دانه کوهر و خاشاک را چشم رازان میخند خاشاکها

دشمن روزند این قلا بجان عاشق روزند این ز راهی کان

حق قیامت را لقب زان بود کرد روز نباید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز است این است روز پیش محسوسه زان چون است ^{بمانند کوه کعبه}

عکس از مرد حق داند روز عکس ستار پیش نام چشم روز

زان بسبب فرسه بود زده ان ^{والضعی فور ضعیبه مصطفی}

قول دیگر کابین ضعی را خواست است از برای آنکه اینهم عکس است

ورند بزبان قلم خود خون خط است خود قاصد لایق ذکر خدا است

بمانند کوه کعبه

از غیبی واجب الالفین
بازدلیل است ستاری او
پس قنا چون خواست رب العالمین

المجلد الثانی

دبیان بیکه صفت
افشش چون برآمد زان فکر
باز شب گفت بان با و دنگ

لطف جان را خایت جو کند
ز آنکه شد هر زشت را نیکو کند
رد بکن زشتی که نیکبای ما
زشت این پیشان ز پای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوی مردم از آن افراشتی
چون ترا ذکر دعا دستورش
زان دعا کردن است مغزورش
هم سخن دیدی تو خود را با خدا
ای با کس ز این جهان افتد جدا

دبیان بیکه صفت
خویشتر بنام و نیکو ز نیش
بازدلیل است ستاری او

چندت بخت احمد در جهان
تا که یارب گوی کشنده آستان
اندر

انرا در لوله انصاف
که در دراهم تقوی
ما در تک نیکبای ما
بیاورد از شب بیکه را که
کند آنکه زشت را در راه از آن
و چشم ترا
فان
تقصیر

که نبودی گوشش احمد تو هم
بپرستی دی چو ابدادت صنم
این سرت و دست از سجده صنم
تا بدانی حق او را بر امم
که کجوفی شکر این رستن بگو
کز بت باطن بخت برماند او
مرسرت را چون بد پانید از بنان
هم بدان قوت تو در لرا و ارهان
سز ز شکر دین از آن بر ما فخی
کز پدر میراث مغزش یافتی
مرد میراثی چه دانند قد رمال
رستی جان کند و جهان یافت زمال
چون کبریا نم بچو شد رحمت
انرا و شنیده نبوده نعمت
که بخواهم داد خود بنامیش
چونش کردم بسند دل کفایش
رحمت موقوف انخوشش که بهات
چون کست از بحر رحمت موج خواست
تا که بر کی خندد چمن
تا که بر غفلت کی چو شد بسین

هم
بدون

ببین

هم تو زان دوری در بر و دوری غم
پاکش ز برادر از است این علم
دبیان بیکه صفت

المجلد الثاني

کام نوموقوف زاری دست
 بی تضرع کامیابی مشکلت
 که می خواهی که مشکل حل شود
 غار محرومی بگل مبدل شود
 که می خواهی که آن خلقت بره
 پس بکریان طفل دیده برجه
 که ده بود بکران نوره کری
 مدتی بنشین و بر خود بیکری
 زار که بر آن باغ سبزه تر شود
 زانکه ابراز کردی روشن تر شود
 هر که ناله کنند آنجا نشین
 زانکه ایوان در فراق فایند
 زانکه تو دل نقش تقلید است بند
 رویاب چشم بندش را بر بند
 زانکه تقلید افت بر نیگوبت
 که بود تقلید اگر کوه قوبت
 خلق تقلید شان بر باد داد
 ای دو صد لعنت باین تقلید باد
 بر دل خود کم نه اندیشه سفاقت
 عیش کم نماید تو بر درگاه باش
 این بن هرگاه آمد روح را
 یا مثال کشتی مرفوح را

نه بدین
سرودن

الا

ترک چون باشد پابده فکری
 خاصه چون باشد غریزه کفری
 که در بند راه دور است
 در اینک بی طبع جان است

مغز
بهر کار

کافرو مومن خدا کو بند یک
 در میان حسد و ذوقی است یک
 آن که اکوید خدا از بهر نان
 متقی گوید خدا از عین جان
 آنکه الله میسندنی از بهر نان
 بی طمع پیش ای و الله را بخوان
 که بد استی که از گفت خویش
 پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
 ما لها گوید خدا آن نان خواه
 همچو صفت کتله از بهر گاه
 که بدل بر تاقی گفت لبش
 ذره ذره کشته بودی خالیش
 حق همی گوید که ای مغرور کور
 نی ز نام پاره پاره کت طور
 که تو از زلتا کتا با لیل
 لا تصدع ثم اقطع ثم ارتمل
 از من را کوه احد واقف بهی
 پاره کشتی و دشمن بر خون بشی
 از پر از زار در این بشنید
 لاجرم غافل درین سحیده

کوتاهی تقلید از او و اخف بود

بیان بطلان چینه بی نشان سحبی چون باشد

صاف خواهی چشم عقل وسیع را بردان قورهای طلع را

یک حکایت گویت بشنو بهوش نابدانی که طلع شد بند کوش

هر که باشد طلع الکن شود با طلع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاو و زر همچنان باشد که موی اندر بهر

جز کرمی که از حق پر بود که چه بدی کجما او مر بود

هر که از دیدار بر خورده ارشد اینچنان در چشم او مردار شد

صد حکایت بشنودم هوش و حوس در نیابد نکته در کوشش و حوس

گر طلع در ایند بر خواستی در نفاق ان ایمنه چون باستی

کو ترا زور طلع بودی بال

راست کی کفتی ترا زو وصف

الکن کلک

انار

گفت یزدانت قشنگ تو من بزرگم کافر کبسه کهن

کانه درین یک شخص هر دو فعلت گاه مای باشد او و گاه نشت

نیم او نمون بود نیش بکر نیم او عروس او روی نیش صبر

همو گادی نیمه جلدش سیاه نیمه دیگر سپید و همچو

هر که این نیمه پسندد کند هر که ان نیمه پسندد که کند

از جلال یوسف اخوان بس فرزند یک اندر دیده یعقوب نور

از خیال به نظرشان نشت دید چشم فرغ و چشم اصلی ما پدید

تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بر بند و بخان دکان

شش جنت کمر بزرگ برادر جهات
شش در است و شش دره مالک است

استغیث الله من شیبها نیر قد یکنه اه من طغیبا نیر

یک سکت و در هزاران برود هر که در وی رفت او ان بشود

۲۱۱

هر که موت گردید آن که در است ^{المجلد} دیو پنهان گشته اند ز بر پوست

چون نیاید صورت اید در خیال ^{المجلد} نمک نهان خیالت در وبال

که خیال فسرده و گاهی و کان ^{المجلد} که خیال علم و گاهی خان مان

که خیال کسب سوداگری ^{المجلد} که خیال نابسردی و دوری

که خیال نغمه و فسر زنده و زن ^{المجلد} که خیال بوالفضول و الحزن

که خیال کاره و گاهی فاشش ^{المجلد} که خیال نغمه شش و گاهی فاشش

که خیال اشتی و جنگ ^{المجلد} که خیال امان و تنگ

هین برودن کن از سر این شمشیرها ^{المجلد} هین برودن از دل چسبند بهما

*در بیان که هر دو آن را یکی بود که هر دو زمان ^{المجلد} و پادشاهت در او سارا و نایب
از زبان شامی بل از صحن جان ^{المجلد} حاصل شود*

گفت پیغمبر که یزدان مجید ^{المجلد} از پی هر دره در مان فسرده

یکت زمان زمان پستی نکند و بود ^{المجلد} بحسب دره و خوش پنهان او

آن

کون بر چاره است بخت چاره نی ^{المجلد} تا که گشت به خداست روزنی ^{المجلد}

چشم را ای چاره جو در لا مکان ^{المجلد} هین نه چون چشم گشته سوی جان

باز که در دست سوی نیستی ^{المجلد} که تو از جان طالب مویستی

*در انبات و تحقیق ^{المجلد} جای خلقت این عدم از روی ^{المجلد}
جای فرجست این وجود پیش و کم ^{المجلد} نسبت به این بر پوست*

ایند ای پاک بی ناسب زو بار ^{المجلد} دستگیر و جرم ما را در گذار

یادده ما را سخنهای رقیق ^{المجلد} که زار هم او روان ای رقیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو ^{المجلد} اینی از تو محابت هم ز تو

که خطا گفتیم اصلاحش تو کن ^{المجلد} مصلحتی تو ای تو سلطان کهن

کیمیاداری که تبه بلبش کنی ^{المجلد} که چه جوی خون بود بلبش کنی

انجمن سینا که بها کارنت ^{المجلد} انجمن کیر با ز اسرارنت

ابو و خاک را بر هم زد می ^{المجلد} زاب و کل نقش من آدم ز می

سببش اداي بخت و خاتم با هزار اندیشه شادای و غم
 باز بعضی را رانی داده زین غم و شادی جدائی داده
 برده از خویش پیونده و گشت کرده در چشم او هر خوب برشت
 بر چه محوسل است او را بکنده و آنچه ناپید است مسند بکنده
 بین رها کن غمهای صورتی عشق بر صورت زبر روی سستی
 آنچه معنوت صورت زنتان خواه عشق اینچنان خواه اینچنان
 آنچه بر صورت تو عشق گشته چون بدون شد جان پر این گشته
 صورتش بر جاست این زین صفت عا شفا و این که معنوت تو یکست
 پر تو خورشید بر دیوار یافت تابش عاریتی دیوار یافت
 بر کله نمی دل چه بندی بسیم و اطلب اصلی که نابد او مقیم
 چون زنده و است خوبی و بهتر و زین چون شدت بد تو پیره فر
 چون زشته بود همچون دیوشد کان لوحه نامه را و عاریت بود

نظر
پایه و با تو

نظاره در
در این نان عکاره

اندک اندک می ستاند آن جمال اندک اندک تنگ میکرد نهال
 رو نغزه تنگ بخوان دل طلب کن دل زبر استخوان
 کمال لاجبال با قیمت دو لبش از آب جوان با قیمت

کجاست کشتی می مده خود هم اداب و هم اداسی
 هر سبک شد چون طلسم بخت *بلا انکار است*

ان کی از خشم مادر را بخت هم زخم خنجر و هم ضرب مشت
 ان کی کفکش که از به گوهری یاد ناوردی تو محسره مادی
 بی تو مادر را پر اگشتی بگو او چه کرده اخر تو ای زشت خو
 بچکس گشته است مادر اینچونه مینگونی او چه کرده اخر چه بود
 گفت کاری که کان تنگ و دست گشتم او را خاک ستار و دست
 گفت انفس را بکش ای محشم گفت پس هر روز شخصی را کشتم
 گشتم او را رستم از خونهای خلق نامی او بر تم بهت از نامی خلق

نای کلوت

نفسرت انما در به خاصیت کف داد است در هر حاجت
پس بکشش او را که بهر آن دنی هر دو می قصد غزیری می کنی
از وی این نیای خوش برتنگی از پی او با حق با خلق جنک

نفس گشتی از رستی را عقدا
کس ترا دشمن نماند در دیار

در کف از فضل و از چستی و فن کار خدمت دارد و خلق حسن
ز آنکه کس را از خدا عاری نبود عاصی هیچ دیاری نبود
انگسی کش مثل خود پنداشتی زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول پس حسد ناید کسی را از قبول
پس هر دوری و بی تمام است باقیامت از بایش دانست
هر که را خوی نکو باشد برست هر کسی که شینت دل باشد شکست
پس امام حق قائم انو لیست خواه از نسل عمر خواه از علیست

هم نهان و هم نشسته پیش رو
بش مال و شرح خواهد این کلام

تا کرد و نیکوئی تابی
اینکه گفتم هم بند جز پنجه می

روز مرگ این حسن تو باطل شود نور جان اری که با دل شود
در کف کاین چشم را خاک اکنده همت چیزی کور را روشن کند
از زمان کاین دست و پایت برود پرو بابت مست جان بر پرد
نور دل از جان دای بار غار مستعار از امان ای مست عار
از زمان کاین جان جوانی نماند جان باقی بایست بر جان نماند
شرط من با بحسن که در دست بل حسن را سوی بزوان بر دست
جوهری داری ز انان تا خوی این عرضها که فاش چون بری
این عرضهای ناز و روزه را چونکه لا یبغی زمانین استفا

الکفون
بر کون

مستعار
عاریه و کانت

انوار عبادت
عزیز آستانه
بسته در بر او
جوهریست که کما
باز با نرسد بر او

المجلد الثاني

نقل توان کرد و اعراض را
لیک از جوهر برند امراض را
تأید لکنت جوهر زین عرض
چون ز پرهنری که زایل شد مرض
صیقلی کردن عرض باشد شها
زین عرض جوهر می زاید صفا
پس نکو که من علما کرده ام
و دخل ان اعراض نماید و م

در بیان اینکه قیادت
سایر بزرانی فرمان نکش
و در بیان اینکه قیادت
سایر بزرانی فرمان نکش

در حدیث آمده که تسبیح از ریا
همچو سبزه که گنج دان ای کجا
پس بدان که صورت خوب نکو
با خصال به تیر زد یک تسبیح
و در بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقتش نکو در پایش میر
چند بازی عشق بافتش سبوی
بگذر از نقش سبوی آب جو
چند با شکی طالب صورت بکوی
طالب معنی شود معنی بکوی
صورت ظاهر فتا کرده بدان
عالم معنی بماند جاودان

نور
مغز خوی
ماهر کشنده

م

صورتش دیدی ز معنی غافل
از صدف در زاکرین که عاقل
این صدفهای قوالب در جهان
کر چه مجسمه زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود که
چشم بکشت در دل هر یک کمر
کان چه دار و دین چه داره میکند
ز آنکه کم یابست ان در سین
که بصورت بکوی کوی شکل
در بزرگی هست صد چند آنکه عمل
تا تو نشی از خسر و پی بهره
ادمی خویشی فر کرده

در بیان اینکه کجاست
جمل محضی و زغره بجان
بونداری و زغره او بوند

ای یا کس را که صورت راه زده
قصه صورت کرد و بر الله زده
اغز این جان بجان پوست است
بیچ این جان بجان ناست است
تاب نور چشم با پید است جنت
نور دل در قطره خونی نعت
شادی اندر کرده و غم در جگر
عقل چون شمع درون مغز سه

را یکد اف
بو مینر
زبون
غار و غلاب

را یکد در انف و منق در لمان
او در نفس و شجاعت در جان
این غلقها منی کیفیت و چون
عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو اسب کرد
عقل از در می بسته در چوب کرد
پس حجاب زاید جهان دیگر
این خستر او را نماید محشری
تا قیامت که گویم بشرم
من ز شرح این قیامت قاصم
بست پستی که شوانی شنید
لیک سه ناپای توانی چشید

نایت نشانه از هر یک مثل او در دست تابی بری فایده در سوال این است
هر یک که در آب است و ز چنین لبتک پنهان بخوری او را در همه دریا است
برای که زنده نشود در آب

بولب جو بود و بوار می باشد
بر سر دیوار نشسته در د منده
نشسته متغی زار و نزار
عاشقی مستی غریبی پیقرار
مانعش از آب آن بوار بود
از پی آب او چو امی زار بود
شد حباب آب آن بوار او
بر غلک می شده فغان را او

نایمان

نایمان انداخت او خشی در آب
با یک آب آمد بگو شش چو خطاب

چون خطاب با شش بر بلند
منت کرد آن با یک این چو نسیبند
ترا بگو ز جوهر
ارز

از سماع با یک آب ان
گفت خشت اند از ز را بخت کن

آب میزد با یک یعنی ترا
فایده چه ز بندون خشی ترا

نشسته گفت با مراد فایده است
من از بر صنعت نه از م بیچ دست

فایده اول سماع و با یک آب
که بود در ششکار چون رباب

با یک او چون با یک سرافیل شد
مرده را ز زمین زنده کی نوبل شد

یا چو با یک رعد سنگام بهار
باغ میاید از او چو بدین کار

یا چو بر دروین سنگام زکواته
یا چو بر مجوس سنگام نجابت

یا چو بوی احمد مرسل بود
کوبای صی در قیامت میسرده

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
میزند بر جان یعقوب نجف

یا ز بس بشتود مجنون سلام
با فرستد و بس را میرا پیا م
و بس را این
هم سوزد نام حق

فایده دیگر که هر خشتی که از این برکنم ایام سوی معین
 که گنج خشت دیوار بلند پست تر که در بهر خشتی که کند
 پستی دیوار قسری میزند فصل او در زمان صیقل میوه
 سجده امان کند خشت لذت موجب فری که در سجده و اقرب
 تا که این دیوار عالی که در دست مانع این سه فرود و در دست
 سجده شکر که در باب جهات تا بیانی ترین ترغیب که کجاست
 بر سه دیوار هر که خشت ز زود تر بر یک خشت و در
 هر که عاشق تر بود بر بانک آب او کلوح زفت بر کند از جاب
 ای خنک از که او ایام پیش مغز دانه که در دوام خویش
 اندران ایام که شش قدرت بود صحت و زور و دل قوت بود
 و آنچه ایامی همچو باغ سبزه تر برستند پدید یعنی بار و بر
 چشمهای قوت و شهور روان سبزه بیک در زمین زین بر این
 خانه

از
نزد

خانه معمور و مقفول پس بلند معتدل ارکان بی تخلیط و بند
 نور چشم و قوت ابدان بجا قصر محکم خانه روشن بر صفا
 برین غنیمت دان جوانی ای سپهر سر فرود او در کج خشت و در
 پیش از آن که ایام پیری در رسد که دست بند و کجبل زمین
 خاک شوره کرده و در زبان دست هر که از شوره نبات خوش تر است
 آب زور و آب شهورت منقطع او ز خویش و دیگران امتناع
 ابروان چون پادرم زیر آمده چشم را نم آمده تاری شده
 از شش رو چو پشت سوسمار روزه نطق و طعم و دندانه از کار
 پشت و دنا کشته دل است و طبا نضعیف دست بر پا چون بر بان
 بر سه ره زار کم هر که دست غم قوی و دل ننگ تر نادرست
 خانه ویران گاری سامان شده دل پرافغان همچو فی انبان شده
 عمر ضایع سعی باطل راه دور نفس کامل دل سیه جان با صورت

کلمه

تشیخ
هم نشین است
مخاض

ساز
تارک

موی بر سه پچوف از ترس که
جدا اعضا لرز لرزان همچو برک
رو ز پیکه لاشه لنگ دره دراز
کار که ویران عمل رفت ز ساز
پنجهای خوی بد محکم شده
فوت بر کنند ان کم شده
خارین ان بر کی فصل بدست
بارها در پای خار اغر ز دست
بارها از فصل بد نام شدی
بر سه راه نامت آمدی
گور خسته کشتن بگر کن
که ز خلق زشت تو هست ان نشان
خانلی باری ز زخم خود نه
تو عذاب خویش در پیکانه
یا نبرده او مردانه بز ن
تو علی و ارا این در خیر بکن
در نه چون صدیق فاروق مبین
رو طربن دیگر از ابر کزین
یا بکلین وصل کن این خار را
وصل کن بانار نور یار را
ناکه نور او کشد تار ترا
وصل او کلین کند خار ترا
تو شال و زنجی او تو نیست
کشتن آتش بنومین مکن است

سال یکد گشت وقت گشتی
جوسبه روئی و فعل زشت نی **۵۵**
کرم در پنج درخت تن فشا
بید خورش بر کنه و برانشس نه
هین هین ایرا هر و پیکاه شد
اقاب عسر سوی جاه شد
این درنگ که روزت هست نمود
پرافشاکمکن از راه جو
اینقدر نخجی که مانده است بکار
تا در اخر منی از ابرکت و بار
تا نبرد است این بر باغ پیکه
هین فستیدا اثر ساز و رو غن و در
هین نخورده که فسرده او در گشت
تا بجای نکرده ایام گشت

پند من بشنو که تن بند تو نیست **بزرگ شهوت**
گفته پرون کن کرت بیاد نیست

لب ببنده کف پر ز بر کن
بخل من بکند او پیش او رسنا
ترک لذتها و شهوتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد بوجو است
این سخاستا نصبت از باغ بهشت
وای او که کف چنین سخاست

عزّه الوفر
سریند کم

عده الوتقی است این ترک هوا ^{المکمل} برکشه این شاخ جازانا سما
 تیره شاخ سما ای خوب کیش مرز بالا کفان اصل خوبش
 یوسف حسنی نو این عالم چو چاه دین رسن صبر است از امراله
 یوسف احمد رسن در زن تو دست از رسن غافل تو پیکر شده است
 حمد لله کابین رسن او نمیشد فضل و رحمت را بهم نمیشد
 در رسن زن دست پرودن تو پنا ناپسنی بارگاه پادشا
 ناپسنی عالم جان جدید عالی بس شادونا پدید

شبه بدین بود
 اینچنان نیست چون سنان شد
 و اینچنان است بس پنهان شده *اورالان*

زان شهنشاه مهابون محصل بود که سر امر که سینا لعل بود
 جان پذیرفت و غرور از برای کوه ماکم از سنگیم اغرای کرد
 فی ز جان بیک چشمه جوشان شود فی بدن از سیر پودن ان جود

باعدار

فی صدای بانگ مشتانی در او فی صفای جسمه عذسانی در او
 کوحیت آتیشه وز کلند اینچنین که را بجلی بر کنند
 بوکه برا جزای او تابه بی بوکه در روی تاب خوریا به روی
 چون قیامت کوه بار بار کند پس قیامت این گرم کی میکند
 این قیامت زان قیامت کی گت ان قیامت زخم و او چون حمت

حکایت از اینک
 اینک زشتی که خوبش نه عریف
 وای کلوه فی که جفتش نه عریف

حرف
خزان

باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودا می شدم من ای حبیب
 حلقهای رسد تو ز فنون هر کی حلقه ده دیگر جنون
 داد هر حلقه فنون دیگر است پس مرا هر دم جنون بکرات
 پس جنون آمد فنون زین شده مثل خاصه در نجسیران بر اصل
 اینچنان دیوانگی گت بند کابین چنسیں دیوانگان بندم دند

در صورت اینچنان
 فزون برودا
 درم نوز

اینچنین ذوالنون مصر برافت و که درو شور خون فو بزا
 شور چند آن شد که تا فوق فلک میرسد از وی جگر بارانک
 این سه تو شور خود ای شوره خاک پهلوی شور خد او نه ان پاک
 خلق اناب جنون او نبود انشور و ریشها نشان مهر بود
 چونکه در ریش عوام انشقاق بند کردند شش بزندان المراد
 حکم چون در دست زندان افتاد لاجرم ذوالنون بزندان او افتاد
 چون قسمل در دست غداری بود لاجرم منصور برداری بود
 چون نیهانرا بود کارو کجا لازم آمد یقولون لانسپا
 اسپارا گفته قوم راه کم از سفه انما نظیرنا بکم
 بونغان از مکر انوان در چند کز حد بوسف بکرکان میبندند
 از حد بوسف مصری چرفت این حد اندر کین کرگیت زفت
 کرک ظاهر کرد بوسف خود نکشت این حد دفصل از کرکان گشت

چونکه انوار اول کینه و راست یونهم در فقر چاه اولی تراست
 صد هزاران کرک را این کفایت عاقبت رسوا شود این کربایت
 زانکه حشر عاصیان دوزکزند پیکان بر صورت کرکان کند
 حشر پر حرم خسر مردار خوار صورت خوکی بود روز شمار
 زانیا ترا کنده اند ام نخسان خمر خور از او کنده بان
 کند مخفی گوید لها میرسد گشت اندر حشر محسوس پدید
 پشته آمد وجودی دمی بر حشر تو زمین بود ارادی

در غیر این صفت اندر سیرتی که در وجودت غالبت
 هم بران تصور حشرت و اجمت

بندگان خاص علام الغیوب در جهان جان جو امیس القلوب
 در درون دل در اید چون خیال پیشان کثوف باشد سر حال
 در تن کنجنگ چیست از برکن و مان که شود پوشید ان بر چشم باز

کادر در ضم
 افروز نام تمام در کتب

انکه واقف گشت بر اسرار هو سر مخلوقات چو در پیش او
انکه بر افلاک رفتارش بود بر زمین رفتن چه در شورش بود

در بیان نیکو مقاصد در کف داد و کاهن گشت موم
بزدنای علم و دنیا موم چو در کف او ای غلوم

- از محبت غارها گل میشود
- از محبت اردا صافی شود
- از محبت قنقار شیرین شود
- از محبت دارنخی میشود
- از محبت ناروری میشود
- از محبت هنر شادای میشود
- از محبت نیش نوشی میشود
- از محبت مرده زنده میشود
- از محبت سر کمال میشود
- از محبت درد ناشانی شود
- از محبت مسها زربین شود
- از محبت بار بختی میشود
- از محبت دیو حوری میشود
- از محبت غول ادا می شود
- از محبت شیر پوشی میشود
- از محبت شاه بنده میشود

این محبت نشان دانش است کی کز اند بر چنین سختی نشت ۱۵

دانش ناقص کجا این علم زاد عشق زاید ناقص اما بر جا د

دانش ناقص نداند فسق را لاجرم خورشید اند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول هست در تاویل نقصان عقول

زانکه ناقص نرن بود مرحوم رحم نیت بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلت انکه بد بخوریت موجب لعنت نر ای دوریت

زانکه تکمیل خسته دها دوریت لیک تکمیل بدن مخدور نیت

کفر عوقی هر کس به عنید جلد از نقصان عقل آمد به پید

بهر نقصان بن آمد فرج

بیش از حد

در بیان

در نبی که ما علی الاعلی فرج

کرگه سفلی هو او نار را و زر گل او بگذراند غار را نظر

پای

حاکم و بفضل الله ما بنا اوز عین درد انگریز شفا

فقد
سنگی زینتی
مطر
بجده شده

که او نار را سفلی کند ^{الجلد} بزهرگی و دروی و نقلی کند
در زمین ابراهیمی کند راه کرده و زابا مطوی کند
نیت کس را زهره تا گوید که چون پس مکرها کند رین ره گشت خون
پس نیت کند که نغمه نشا خاکئی را کشت پر با برکت
انقی را کشت رو ابلیس شو زیر مخم خاک با تلبیس شو
ادم خاکئی بر دو فرسها ای پلس انقی روبر نری

زهر
خاک

کار من بعلت است مستقیم ^{دندان بکجه و در} و ناله سو و نغمه نشا
نیت قدیرم بعلت ای سقیم

هرالی را سجده هم دستور نیت مزد رحمت قسم هر زهره و نیت
هین پستی ان کن جرم و کناه که کنم توبه در ایم در پناه
می باید آب و نمایی توبه را شرط شد برق سماپی توبه را
انقش و اپی باید میوه را واجب ابر و برق این شبیه را

سما
را

بناز

تا نباشد برق دل و آب و چشم کی نشیند آتش نهدید و خشم
تا نباشد کرد ابراز مطر تا نباشد خنده برق ای پسر
کی برود سینه و ذوق وصال کی بگوشد چشمها زاب زلال
کی کلستان را ز گوید با چمن کی بگفته عهد بنده با حسن
کی چناری کف کشاید در دعا کی در ختی بر خانه میوه را
کی شکوفه استین پر نثار بر نشاندن گیرد ایام بهار
کی پایه بلسل و گل بو کند کی چو طاب فاخته کو کو کند
کی فروزد لاله را رخ همچو خون کی گل از کبسه برارد زبر برون
کی بگوید لکاک ان لکاک بجان لک چه باشد لک لک با مستی
کی نماید خاک اسرار خشمیر کی شود چون اسمان بستان نبر
از کجا آورده اند این حلها مین گویم مین رجیم کلهها
این طافتها نشان است که به رعایت دو صد جانتر نیت

۵۱

او شود شاه از آن که دیده شاه ^{المجدد} چون میاید او را بنامه اقباله
 ایان خدمت ^{موسوی} او شناسد بوسی که می بخورد ^{بیکدیگر} و می خورد ^{از او}
 درین خواب ^{باز} او می چه داند بوی که ^{در} ^{وقت} ^{خفت} ^{موسوی}

دید موسی یک شبانی را بر او کوهی گفت ای خدا و ای اله
 تو کجانی تا شوم من جا کرت چارقت دوزم کم نشاند سرت
 آنچه ای من فدایت جان من جلا فرست زندان و تان بان من
 تو کجانی تا سرت شانه کنم چارقت راه دوزم و بجه ز نم
 جامه ات دوزم پیشه ابیت کنم شبر پینت اورم ای چشم
 در ترا پارانی اید همیشه من ترا غمخوار باشم همچو خویش
 دستک بوسم بالم با بکت وقت خواب اید بروم با بکت
 که پسندم تا از من ^{۱۰} م روغن و شیرت پارم من مدام
 هم نپروم تا نخسای رو غنیم خراب خواتهای ناز نین

ماری
 گفت با تا

جزرت
 است

سازم و اورم پینت صبح و شام از من آوردن ز تو خوردن طعام
 ای نه ای تو همه بزهای من وی بیادست می ای و بهای من
 زمین مطه سپوده بگفت آن شبان گفت موسی با کیستی اعلان
 گفت با آنکس که مارا افزاید این زمین و پرخ از دانه پدید
 گفت موسی های خیره سر شدی خود مسلمان باشده کافر شدی
 این چه ترازاست و چه کفر است و قضا چینه اندر دهان خود فشر
 کند کفر تو بجه ترا کنده کرد کفر تو دپای دین با زنده کرد
 چارقت با نابه لاین مر تراست افتاب را چینه های کس تراست
 که سندی زمین سخن تو حلقوا اتنی اید بوزد خسترا
 دوستی بخورد چون دشمنی است خستالی را بچنین خدمت بریت
 با که میگوئی تو این با جسم و حال جسم و حاجت در صفات و اول
 شیر او نوشد که در تو نمات چارقت او پوشد که او محتاج باست

قتر
 کلام سپوده

و ز برای بنده است این کثکلو
 آنکه حق گفت او منت و من چه او
 آنکه گفت اتی رفعت و لم تعبه
 من شدم رنجور او شتافت
 آنکه بی یسع و بی پسر شده است
 در حق آن بنده هم این پنده است
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق
 دل پر از سبید دارد و رفق
 که تو مردی راجوئی فاطمه
 که چه یک بنده مردوزن همه
 قصه خون فو کند ناممکن است
 که چه خوشش خود مبلغم و ما کن است
 فاطمه رحمت در حق زنان
 مرد را کوی بود زخم سنان
 دست و پا در حق ما ایش است
 در حق باکی حق لایش است
 لم یلد لم یولد او را لایق است
 والد و مولود را او خالق است
 هر چه جسم امد و دست و صف او
 هر چه مولود است او زان سوی جوت
 زانکه از کون و مکان و مهین
 حادث و محذی خواهد یغین
 گفت ای بوسی و آنم دو خنی
 و ز پشیمانی تو جانم سو خنی
 ۱۱۱

جامه را بدیده ای که رفت
 سر نهادند در پابان برفت
 وحی آمد سوی موسی از خدا
 بنده ما را از ما کردی جدا
 تو برای وصل کردن آمدی
 تی برای فصل کردن آمدی
 تا توانی پامنند اندر سداق
 ابغض الاشیاء عندی الخلاق
 هر کسی را سیرتی بنهاده ایم
 هر کسیر اصطلاحی داده ایم
 در حق او مدح و در حق تو ذم
 در حق او شند و در حق تو قسم
 در حق او نیک و در حق تو بد
 در حق او خوب و در حق تو درد
 ما بری از پاک دنیا پاکی همه
 و ز کران جانست و پالاکی همه
 من کردم خلق تا سودی کنم
 بلکه تا بنده کلام جودی کنم
 من کردم پاک از سپینان
 پاک هم ایشان بودند در قشان
 ما دون را نکریم و قال را
 ما دون را بسکریم و حال را
 ناظر تقسیم اگر فاشع بود
 که چه گفت و قول ناخاضع بود
 ۱۱۱

ماضع
مخزاد بر کون

زانکه دل جو بر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جو هر عرض
 چند ازین الفاظ اخبار مجاز سوز خواهم سوز زبان سوز ساز
 انشی از عشق در جان بر فروز سر بر نگو و عب راز ابو ز
 موسی ادا اب و انان دیگر اند سوخته جان روانان دیگر اند
 عاشقا ز اهر زمان سوزید نیست برده و بران خسراج و غریب
 که خطا گوید و را غاطی نکو که تو در خون شهید از ان تو
 خون شهید از از اب اولی است این گناه از همه نواب اولی است
 در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غم آس را پا چله نیست
 تو ز سر مستان تلاوتی نجو جامه چاک از چه فسرمانی رفو
 عشق از مدت جد است عاشقا ز املت و نه نوب قد است
 بعد از ان در سر موسی سخن نیست راز با میگفت کاناید بگفت
 بر دل موسی سخن را نخبستند دین و گفتن بهم امیختند

غواصی با جلد
 شاکر با انوار
 علامت
 پیش رو نگار

المبتدیان

چند پنجه دگت و باز آمد بخود چند پرید از ازل سوی ابد
 بعد از ان که شرح گویم ابلی است زانکه شرح این در ای الکت
 که گویم عقلها برابر کنند و ز نویسیم بس قلمها بستند
 در گویم شرح جهای معتبر تا قیامت باشد ان بر مختصر
 لاجرم کوناه که دم من زبان که تو خواهی از درون خود بخوان
 چونکه موسی این عتاب از خونین در پیمان از پی چو پان دو به
 بر نشان پای ان سرگشته راند که از پره پیمان بر نشاء
 کام پای مردم شوریده خود هم ز کام دیگران سپید بود
 یکقدم چون رخ زبالا نشیب یکقدم چون پیل رفته برابر
 گاه چون موجی بر افرازان علم گاه چون ماهی روانه در شکم
 گاه بر خاک نوشته حال خود بچو رمالی که رملی بر زنده
 گاه حیران ایستاده که روان کا غطغان همچو کوی از صوب جان

دوم دکن رحمت

نقش ارباب کج

سویگان
چرکان

جاقبت دریافت اور او بدید ^{الحمد لله} گفت خزه ده که دستوری سید
 هیچ ادابی و ترتیبی بخو هر چه میخواهد دل شکست بگو
 کفر تو نیست و دینت نور جان ایمنی و ز تو جهانی در امان
 ای صاف یعمل الله بایش بمجا روز با زار ادا کش
 گفت ای موسی از ان بگذر شام من کنون در خون دل اغشته ام
 من ز سدره فتمنا بگذر شام صد هزاران مال نه ان سوگند شام
 تا زبانه بر زدی اسبم بخت کسبیدی کرد و ز کرده ان بگفته
 محرم ناموت مالا هوت باد اخرین بردست بر بازوت باد

سوره
 دوازده
 گفته در
 خیر کنون

حال من کنون بدون از گفتن ^{سوال در این حالت می}
 آنچه میگویم نه احوال منت ^{از گفتن که میگوید}
 گفت موسی ای کریم کار ساز ای که یکدم ذکر تو عمر در از
 نفس که نزد دیدم اندراب و گل چون لایک اغراضی کرد دل

اغراضی
 ناکرده بودن

کر چه مقصود است نقتی تا ختن و اندران تخم فساد انداختن
 آتش ظلم و فساد افروختن مسجد و مسجد کن از سوختن
 مایه خواند و زرد آیه را جوشش دادن از برای لایه را
 من یقین دانم که عین مکننت ایک مقصودم عیان و نیست
 ان یقین مسی گویدم خاموش کن حرص رویت گویدم نمی جوین کن
 خست تو گوید که سر مرگ چیست میوه ها گویند سر برک چیست
 سرخون و نطفه حسن اومیت سابق هر پیشی افرا از کیفیت
 لوح را اول بنویسد پوقوف آنکمی بروی نویسد او حرف
 خون کند دل را از انگ منتهان بروید بروی اسرار نهان
 وقت نشستن بخواه با پیش خست که مر از ادقری خواهند داشت
 چون ساس خانه نوا کنند اولین بسیار بر می افکنند
 گل بر ازند اول از قهر زمین تا با خورشیدی معین

سنان
 خوار

معین
 کور را

از جماعت کوهکان کونیند زار ^{المجلد الثانی} که نیند اند اینان سسه کار

روزان پیوسته در روز مرد خود ز ریبید جفا مرا *که در شایسته کار بود که بر او*

می نوازد شش خون ایشانرا *فوق کرد*

مصطفی فرمود اگر گویم بر است شرح اند شمس که در جان شایسته

زهرهای پر دلان بر هم در *نی رود بره نی غم کاری خورد*

نی دلش را تاب ماند در نیاز *نی نشد را قوت صوم و نماز*

بچه مو شنی پیش کرد لا شود *بچه مو شنی پیش کرد از جا رود*

اند روز جلد ماندنی روشش *پس کنم ناکه تان من بود روشش*

بچه بوبکر با پی من ز نم *دست چون او در بر این ز نم*

تا محال از دست من عالی شود *منغ پر بر کنده را با بی شود*

چون می آید فوق ای پیهم بود *دست ما را دست خود فرموده*

پس مرا دست دراز اند بقین *بر کنده شسته ز آسمان هفتمین*

در

دست من نبود بر کردون منتر *مقری بر خوان که اشق القمر*

این صفتهم بهر ضعف عقلهاست *باضعیفان شرح قدرت کی رود*

در فرایند زنی جزو خود به انی چون براری نمر خوی *بکلی با نمرود*
ختم شد و الله اعلم بالصواب

هر کجا روی دو انجبار رود *هر کجا نقری نوا انجبار رود*

آب کم جو ششکی او بر دست *تا بچو شد است از بلا و پست*

تا سقا هم در هم آید خطاب *تشنه باش الله اعلم بالصواب*

آب رحمت بایدت رو پست شو *و انجان خور رحمت مت شو*

رحمت اندر رحمت اند تا بر *بر یکی رحمت فرو ما ای پسر*

چو خرا در زیر پارای شجاع *بشنو از فوق فلک بانگ سماع*

پنبه و سوا سس پرون کردن گوش *تا بگوشت آید از کردون خودش*

پاک کن و چشم از سوی عیب *تا پسینی باغ و سدر و ستان غیب*

دفع کن از مغز و از پنی ز کام تا که ریخ الله اید در شام
 هیچ نگذار از تب صفر از تا پانی از حسان طعم شکر
 داروی عنین کن و خیزی بسو تا برون آید صد کون خوب رد
 کنده تن با زبای جان بکن تا کنده جولان بسای این جمن
 غل بخشل از دست و کردن کهن بخت نود باب از پر خ کهن
 ورنی تانی بکجه لطف بر عرض کن بچسار کی در چاره کر
 زاری در کرب قوی سر مایه است رحمت کلی تو تیرد اید است
 دایه و مادر بهانه جو بود تا که کی ان طفل کربان می شود
 طفل حاجات شمارا افسه یه تا بنا لید و شود شیرش زید
 گفت ادعوی الله پی زاری باش
 با بچوش شیرای مهر باش
 هر نهانی که ترا بال کشید ان نهانی دان که از بال رسید

الحمد لله

بچوش شیرای مهر باش

هر چه در پستی است اما از علا چشم را سوی بلندی نه بلا
 هر نهانی که ترا وحس او رود بانک کرکی دان که او مردم درد
 این بلندی نیست از روی نگاه
 این بلندیهاست سوی غل
 گفت جانینوس با اصحاب خود سر مرآتان فسلان اردو به
 پس بدو گفت ان یکی کی دو فنون این دو خواهند از بهر خون
 دور از عقل زدی که این نکو گفت در من که بکدی روانه رود
 ساعتی در روی من خوش نگویید چنگم زده استیم بر دور به
 کز زبانت بدی در من ازو کی رخ او روی بمن ان نشت بود
 کند بدی جنس خود کی امی کی بغیر جنس خود را بر زدی
 چون و کس بر هم زندی پیچشنگ در میانست منت قدر شترنگ
 کی پرد مرغی بجز با جنس خود صحبت با جنس کوراست و لحد

این بلندیهاست سوی غل

مهربان مهر خوسامه یقین کین او مهر است و مهر است کین
 عهد او است و ویران ضعیف گفت او زفت و وفای او نجیب
 که خورد سو کند هم باور نکند بشکند سو کند مرد کز سخن
 چون که پی سو کند گفتش بد دروغ تو میفت از کز سو کند شش مرغ
 نفس او میر است و عقل او ابر صد هزاران محقق تو خورده کبر
 چون که پی سو کند پیمان بشکند که خورد سو کند او بد تر کند
 زانکه نفس اشفته ز کرده از آن که گمی بندش بزنجیر کران
 تو را و فو باله و شرف تو

چو سبکی از سبکی با باد نکو چه عبادت بیامد

اند از حق سوی موسی بن عیب گای طلوع مهر را دیده رجب
 مشرق کردم ز نور ایزدی من شدم رنجور که چون نامدی
 گفت بسجا تا تو پاکی از زبان این چه رمز است این کین یارب جان

یا ایها الذلیل انشور از تو با بود
 زانکه کنگره در بدین زمان
 کسب بهد تو

باز فرمودش که از روی کرم چون پرسیدی تو از رنجوریم
 گفت یارب نیت قصاتی ترا عقل کم شد این که را برکش
 گفت اری بنده خاص کز این گشت رنجور او منم نیکو سپین
 است معذوریش معذوری کما هست رنجورش رنجوری من
 هر که خواهد بختی با خدا کوشید در حضور او لیا
 از حضور او لیا که بکس تو بلا کی زانکه بزودی نه کلی
 چون شوی دور از حضور او لیا در حقیقت گشته دور از خدا
 هر که اید از کریان ابرو پیکش باید سرش را و ابرو

عادت سینه زنی بکست بهت از جمع رقص کز با
 و صراحتی از آن که کشیدان باشد این نیکو بی با غمان انهارا بهای

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون در دانه باغ خود سه زد
 یک خفته و یک شریف و صوفی هر یکی شوخی فضلوی بو قفی

برت
 وجب

برت
 لاف زن

در وقت نگرانی
بجای زنده ایجا
به آنجا ایجا

المجلد الثاني

گفت با اینها مراد صحبت است
یک بجمعه و جماعت حضرت
بر نیایم یک تنه باره نفر
پس بر نشان تخت از یکدگر
هر یکی را من بوی افسکنم
چونکه شده تنها باشم بر کنم
جله کرده و کرد صوفی را براد
تا کنه یا را نش را با او بناه
گفت صوفی را بر و سوی وفاق
یک کلیم او را برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با او یار
توفیقی وین شریف نامدار
با صوفی توانی میجو ریم
با پرده نش تو میسریم
وین در کشنه زاده و سلطان
سید است از خانه دان مصطفی
گفت ان صوفی تکم خوار خیس
که بود با چون نشانان طیس
چون باید مرد را تبه کنسید
هفته بر باغ و باغ من تنسید
باغ چبود جان من ان شامت
ای مراد بوده شما چون چشم راست
دوسه کرده مر این را فرغیت
اه که باران نمی شاید شکفت

دندان
خانه

طیس
اشتباهی

چون بره که دند صوفی را و رفت
خشم شده اند پیش با چوب قوت
گفت ای یک صوفی کواز سنیز
اندراید باغ مردم پی تمیز
این جنسیت یاد داد و با بزر به
از کجا این شیخ و پیرت این سید
گفت صوفی را چه تنها بافتش
نیم کشتش کرده و سرنگا فتنش
گفت صوفی ان من یکد شایک
ای رفیقان با سوس خود دار یک
مر مر اغیار دانستید بان
نسبم اغیار تر زین فلکبان
انچه من خوردم شمارا خودت
وین چنین ضربت برای هر دیت
انجهان که هست و گفتگوی تو
از صد اهم با زاید سوی تو
چون ز صوفی کشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس صبر ان
کای شریف من بود سوی و قبا
کز بهر چاشت بختم من رفاق
برد خانه بگو قبا ز را
تا پارده ان رفاق قاز را
چون بره که دندش کخت ای مرد
توفیقی ظاهر است این و یقین

دندان
نان نازک
تجا زرا
نام ظلم

ان شرفیک میکند دعوی سرد ^{الحمد لله} در او را خداوند چه کرد
 بر زن بر قول زن دل می بندد عقل ناقص و انجمنی اعتیاد
 خوشتر را بر علی بود بر بنی بسته است اندر زمانه هر غمی
 هر که باشد از زنا و زانیان این بر وطن در حق ربانیان
 آنچه گفت ان باغبان با الفضول حال او بد و دراز اولاد رسول
 کوهی او و آنچه مرندان کی چنین گفتی برای خاندان
 خواند افونها شنید از اقیهه در پیش رفت ان ستمکار سفیه
 گفت ای بخرانه رین باغت کوفته زردی از پیغمبرت برات ماند
 شیر را بچه همی ماند بد و تو پیغمبر چه میمانی بگو
 با شرف ان که دان دون از کجی که کند باال یا سین فار جی
 ناچه کین ارند دایم دیو و غول چون زید و شمر باال رسول
 شد شریف از زخم ان عالم خواب باقیه او گفت جستم از آب

پدیدار کنون که گشتنی فرد کم چون اهل تو زخم منور بر شکم
 که شریف و لایق و مهم نیم از چنین ظالم ترا من کم نیم
 مر مر ادا می بد بر صاحب غرض اصحی کردی ترا بس العوض
 شد از و فارغ پامه کای غیبه چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
 آنچه بر رخت بخوانی در وسط باده است این سلسله در محیط
 این بخت و دست بر روی بر کشاد دست او کین و شتر ادا داد
 گفت حفت بزین صفت رسید این سه ای که از باران بپوش
 من سزاوارم با بر و صد چنین تا چه ابریدیم از باران بکین
 گوش کردم ان همه افوس تو بر زخم بر سر که شد ناموس تو
 زود را القه بسیار بخت کرد پروش ز باغ و در پیت
 هر که شها ماند از باران خود ^{در باران غمناک}
 آنچه بر آید مر او را جمله به ^{باید که در غمناک}

وسط محیط
 در تمام کتاب غمناک

المجلد الثاني

رنج کج آمد که رحمتها در اوست
مغز تازه شده بخراشید پست
ای برادر موضع ناریک سر
صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه حیوان جام مستی است
کان بنده بها همه ارپستی است
ان بهاران مضر است اندر زمان
پر حجاب راست این خزان کز بزیان
بمره غم باش و باوشت باز
میطلب در مرگ خود عذر از
انچه گوید نفس تو کا پناه است
مشغول چون کار او خدا است
تو خلافت کن که از پیغمبران
اینچنین به وصیت در جهان
مشورت با نفس خود که میکنی
هر چه گوید کن خلاف آن دنی
که ناز و روزه نیز مایدت
نفس مکار است گریز ایدت
من ز کز نفس بدیم چسبند
گو برد از سحر خود تیز
و عده بد به ترانه بدست
گو بهاران بر آنها را سخت
مشورت با نفس خود اندر حال
هر چه گوید عکس آن باشد کمال

از راه بخت در آن
تو خانی
که در آن
نشان آن

عرا که صد سال خود مهلت دهد
اوقتر روزی بهانه نو نهد ۶۴

گرم گوید و عده های سرد را
پناه برد در بند و زلفش
جادوی مردی بینند در
بجان حبیب روی

ای فلک در فتنه افزان
بیر نیس کردی به آخر امان
خبر نیزی تو اندر قصد ما
نبش ز بهر الواده در قصد ما
حق آنکه پرند چرخ ترا
کرد که دان بر سر از این سرا
اینچنان معرود باقی داشتت
تا که دهری از ازل پنداشتت
نگرد استیم آغاز ترا
ان سپاه کشتن از ترا
ادمی دانند که خانه حادث
عکس بونی نه که روی عابثات
پشتگی دانند که این باغ از کی است
کو بهاران را دور کش در وی است
گرم کند در چوب ایست حال
کی بداند چو بر وقت نه سال
که چه عقبت سوی با سپرد
مرغ تقلیدت پیستی محسود

عابثات
بر سفاده

عقل خود را می نماید رنجها چون پری دور است از آن فرنگها
 زمین فرو جا بل می باید شدن دست بر دیوانگی باید زدن
 ایمنی بگذارد جای خوف باشش بگذرد از ناموس رسو باشش فاش

تقریباً دو نفر است از مودم عقل دور است
 بعد ازین دیوانه سازم تویش

آب و خاک و باد و نار با شتر پنجر از ما و از حق با خیر
 ما بعکس آن ز غیر حق چهر پنجر از حق با چندین نذر
 لاجرم اشققن منها جمله شان کشند ز ما بر جوان جمله شان
 گفت پنداریم جمله زمین حیات که بود با خلق چی با حق حیات
 این و زمین حلقه کاین در باز نیست باز کرد امر و ز روز راز نیست

که حکما زاره بدی در راه است
 همچو شبنجان بودی می روی گام

ز

مغرب در جنب جانی رسید درین دیوارستی خفته دیده
 گفت می منی چه خوردستی بگو گفت زان خوردم که هست اندر پو
 گفت افرو رسبو و او که چیست گفت ز آنچه خوردده ام گفت خفت
 گفت ز آنچه خوردده ان چیست ان گفت ان گانه رسبو صحبت ان
 دور می شد این سوال و این جواب ماند چون از مغرب اندر خلاب
 گفت او را مغرب بان آه کن مت هو هو که هس کام سخن
 گفت گفتم آه کن هو میسکنی گفت من شادم تو از غم منحنی
 آه آزدرد و غم و پدای است با چوی منجوران از شد ویت
 مغرب گفت اینم خیز خیز معرفت مرا شنس بگذارد این سبیز
 گفت روم از کی تو از کجا گفت منی خسیه تا زندان با
 گفت مت ای مغرب بگذارد از بر من کی توان بودن کرد
 کرد افرو وقت رفتن بدی خانه خود رفتی وین کے شندی

دور یا صلیح حکما زاره
 منقح است که از هر سخن
 دور زود است که آن بزرگ
 او در محتاج باشد

من اگر با عقل و با امکان
چو ششمان بر سر دکان
کو مراری و تپری بی
چو ششمان باه و تو قیری بی

در کمال ششمان
هم مر از نعل و در یوزه
بانی دنیا و آفات
هم مذورات همه روزه

در بوزه
کودک

این غریب اران منسرا
چو غریب اری کند کشت گل
دل نباشد اگر مطلوبش کشت
این سخن از روی با صاحب دلت
بارب این بخش نه صد کار است
لطف تو لطف خفی را خود ساز است
دستگیر از دست ما را بخش
پرده را بردار و پرده ما بدر
باز فرما از این نفس پلید
کار دشمن تا استخوان ما رسد
عهد با نخت صد بار در حصار
عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
عهد ما که بهر بادی زبون
عهد تو که در صد کم فزون
حق آن قدرت که بر غویین
رحمتی کن ای امیر لویینها
فانی

خوش بودیم و روانی خویش
استمان ما کن ای شاه پیش

تاضیحتهای دیگر آنها
کرده باشی ای کریم مستمان

چندی تو در جمال و در کمال
در کز می ما چیدیم و در ضلال

چندی خویش بکار ای کریم
بر کز می چیدم شتی لیم

هر که از قطع ما بکنار ماند
مصرف بودیم و یکی دیوار ماند

البقیة البقیة ایخه
ناکردت و کجی جان و بو

بهرمانی بهر آن لطف نخت
که تو کردی مکر از باز جت

چون نمودی قدرت بنمای رحم
ای نهاده رحمت در ششم و لحم

ششم
چشم
کوش

نفس مومن در روز قیامت
این دعا کز ششم افزاید ترا
تو دعا تعلیم فرما بهتر
با وجود علم حق خداوند
در روز قیامت
بشتم

مؤمنان که بند در خست ای ملک
نی که دوزخ بود راه مشترک

مؤمن و کافر بر او باید گذار
ماندیم اندرین راه دور

نیک بهشت و بارگاه ^{الجلد اول} اینی پس کجا بود آن که نگاه دنی
 پس ملک گوید که آن روضه خضر کان فلان با دیدید اندر گذر
 و دوزخ آن بود بسیار نگاهت بر شاه شایخ و بسنان دخت
 چون شب این نفس دوزخ خور را انقی کرفتند جو برا
 جهد با کرد بدناشد پر صفا ناز را کشید از بهر خدا
 آتش شہوت که لغوه میزدی سبزه تقوی شد و نور پدی
 آتش خشم از شایم علم شد غلت جهل از شایم علم شد
 آتش حرص از شایم ایش شد و احد چون غار بد کلزار شد
 چون شب اینچله آتشی غیبی بهر ما کشید تا شد خوش فیش
 نفس ناز بر او باغی ساختید اندر و تخم و فغانه انخسید
 ببلان ذکر و تسبیح اند رو خوش سر ایان در چمن بر لب جو
 داعی حقا جاست کرده بند و ز جیم خراب آورده بند

خضر
 حضرت خضر

م
 نر

دریا

دوزخ مانیز در حق نشا سبز کشت و گلشن و بکن و نوا
 چیت احسان از مکافات ای پر لطف و احسان و ثواب معتبر
 فی شما کشید ما قربانی بیم پیش او صاف بقا ما فانی بیم
 ما اگر فلاشگر دیوانه بیم مست ان باقی و ان پانه بیم
 هر کجا شمع با افروخته شد ^{معاذیر با شعله}
 صد هزاران جان عاشق خورشید
 در خیر آمد که آن معصوم و بی خفته به در قصر در یک زاویه
 قصر را از اندرون در بسته بود کوز بار نهایی مردم خسته بود
 تا که آن مردی در اسپد ار کرد چشم چون بکنا و پنهان گشت مرد
 گفت اندر قصر کس آره نبود کیت کاین گستاخی و جرات نمود
 که در کشت طلب کرده از نازان تا پاید زان نهان گشته نشان
 از پس در او یکی را دید که در پس پرده نهان میگردد

گفت سی ز کجاستی نام تو چیست ^{المستتر} گفت نامم فاشر ایس شقی است
گفت پدارم چو کردی بجهت راست که بمن نکو بر عکس و ضد
گفت استگام نماز او رسید سوی مسجد زود میساید و دید
عجلو الامعات قبل الفوت گفت مصطفی چون درود صحت را بخت
گفت فی فی این عرض نبود ترا که بخبری ره گمانی مرا
دزد پنهان ره کند در مسکنم گویدم که پاسبانی میکنم
مرگ با دور نمایم دزد را دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون توفیق الطریق از چه رو کشتی چنین بر من شقیق
گفت با اول فرشته بوده ایم راه طاغیر ایسی پیوده ایم
ساکنان باهر محرم بهیم ساکنان غششرا همدم بهیم
پتیه اول کج از دل رود محسد اول کی ز دل نایل شود
در سفر کردم پنی با ختن کی رود از یاد نوحب الوطن

مایم از استان این می بوده ایم ز اشقان در که وی بوده ایم
ناف ما بر محسد او بریده اند عشق او در جان ما کاریده اند
روز نسب کو دیده ام از روزگارا اب رحمت خورده ام از چوپا
فی که ما را دست فضلش کاشته است از عدم ما را اند او برداشته است
ای بس کردی نوازش دیده ام در کاستان رضا کرده ام
بر سر ما دست رحمت می نهاد چشمهای لطف بر ما می کشاد
در که طفلی که بودم شیر جو گاهوار مرا که جنب باندید او
از که خوردم شیر غیر از شیر او که مرا پرورد خرد پیر او
خوی کان با شش رفت اندر زود کی توان در از مردم واکتود
که عنانی کرد دریای کرم بسته کی کردند دریای کرم
اصل نقد شش لطف و داد بخشش قهر بروی چون غباری بر غشش است
از برای لطف عالم را باخت ذرها را آفتاب او نواخت

وقت از تهرش اگر است ^{المجلد} بقره وصل او انست
 میدهد جا را فرافش کوشمال کوبد اند قدر ایام و مجال
 گفت پیغمبر که حق سوره است قصه من از خلق احسان بود است
 افریدم تا ز من سودی کنسند تا ز شدم دست او دی کنسند
 فی برای اگه من سودی کنم و ز بر من قبالی بر کنم
 چند روزی که پیشم رانده است چشم من بر روی خوبش مانده است
 که چنان اولی چنان قهر عجیب هر کسی مشغول گشته در بسبب
 من بسبب را نکریم که حادث است زانکه حادث حادثی را باعث است
 لطف سابق را نظاره میکنم و آنچه ان حادث دوباره میکنم
 ترک سجده از حد کبرم که بود این حد از غن خیزد ز حسود
 این حد از دوستی خیزد یقین که شود با دوست غیری عفتین
 چونکه بر طعش خرابی بود گفت بازی کن چه نام بر فرود

ان یکی بازی که بد من با ختم خویشتر را در بلا انداختم
 در بلا هم صیحه چشم لذات او مات اویم مات اویم مات او
 خود اگر کفر است اگر ایمان او دست باف خمرت و ان او
 گفت امیر او را که اینها است آ لیک بخش تو از اینها کاسته است
 صد هزاران چون را توره زده خزه کردی و بزنده ان آمدی
 آتشی از تو بوزم چاره نیست بکت کرد دست تو جامه پاره نیست
 که درخت من نگردد از کافری توندخت کسی را مشتری
 راست که ناواری از چنگ من گرفتانه عبار جنک من
 گفت چون انی دروغ در استرا ای خیال اندیش بر اندیشها
 گفت پیغمبرش فی داده است قلب و نیکو را محکم بنهاده است
 گفت است الکتب رب فی القلوب باز الصدق و طمانین طروب
 دل با را مد ز کفار دروغ آب روغن هیچ نفوذ و فروغ

کاشی
 ستر کم کون
 حزه
 کند نری

الکتاب
 کاشی
 ستر کم کون
 حزه
 کند نری

در حدیث راست آرام دست ^{الحمد لله} راستیها دانه دام دست
 دل گریز بخور باشد به دهان کوند اند چاشنی این وان
 گزاف نوازت فوت می شد از زمان میزدی زرد در دل آه و فغان
 پس عز از پیشتر بخت ای میراد مگر خود اندر میان بید نهاده
 ان تا سف ان فغان ان نیباز در گذشته از دو صد کت نماز
 من ترا پیدار کردم از نسیب تا نوزاد جهان ای حیج
 تا چنان ای نباشد مرا تا بدان ای نباشد مرا
 من خودم از حد کردم چنین من عدم کار من کراست و کین
 گفت اکنون راست کفنی صدنی از تو این ابد تو این لایقی
 غلبه تونی تو مگس داری شکار من نیم این مگس زعت مدار
 در آن یک چشمی دو کس میگرد تا تانی بلا ^{بسیار} ^{بسیار} ^{بسیار}
 سوی دو غنی زن که هار ^{بسیار} ^{بسیار} ^{بسیار}

تو نگو کاین جسد و دنیا باطلند باطلان بر بوی حق دام ^{دند}
 پس مگر جلد خیالت و خیال پی حقیقت نیست در عالم خیال
 خوش قدر است در شهانان تا کند جان هر شپسرا امتحان
 فی همه شبها بود قدر آنچه ان فی همه شبها بود خالی از ان
 در میان دلق پشت ان یک فقیر امتحان کن در امن او را بگیر
 مؤمن کس میز کو که تا باز داند پادشاه را از کدا ^{کسین}
 که در معیوبات باشد در جهان تا جوان باشند جمله اهلان
 پس بود کالاشناسی سخت سهل چونکه عیبی نیست چه نامل و اهل
 در همه عظمت و اثر بود نیست چون همه چوبست انجا خود نیست
 آنکه گوید جسد خست امتحانست و آنکه گوید جلد باطل او شقی است
 تا جوان نسپا کردند سو تا جوان رنگ و بو کور و کبود
 بنماید مارت اند چشم مال هر دو چشم خویش را نیکو مال

کسین
 بزرگ دهان

مطلع
عین
کبر
مکار بجز

الجلد ان
کود ایزد تو کوئی طامع است ورنه کوئی در بیکر موع است
کز غل کرد کوئی عاقر است و رغبور آمد تو کوئی کز بخت
یا منافق تو ار عذراری که من مانده ام در نشسته سر زدن
نی مراد ای سر خار بدنت نه مراد ای دین در زبانت
یا طغیان را بهمت یاد آر تا تویم از اولیا پایان کار
این سخن زبیر زرد و دوزخ گفت خواناکی هر زده گفت باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال ازین دندان گنم کب حلال
چه حلالی گشته از اهل ضلال غیر خون تو نمی سپم حلال
ای زخم مرده که دست از زبان نیست
چون غفور است و رحیم این چیست

ایمان تغیم سجد میکنند در بخای اهل دل جد میکنند
انجارت این حقیقت اینخوان نیست سجد بر ذره در جان
نحو

سجدی که اندرون اولیاست سجده کاه جلا است انجا خدایت
آدل مرد خدا نماند بر د هیچ قومی را خدار سوا نکرد
قصه جنگ انجا پیدا شد جسم دیدند آنچه می نپدا شد
در تو هست اخلاق ان چشمان چون نمی ترسی که تو باشی همان
عادت ان سپاسان در تو نیست نایدت هر بار و لواز چه دست

بارهای
ناشنو

ان نشانهها هر چون در تو هست
چون تو زبانی کج خواهی برت

صبر کردن جان سپاسات نت صبر کن کانت تسبیح در دست
هیچ تسبیحی ندارد ان درج صبر کن کال صبر متفاح الفرج
صبر چون پول صراط انو بهشت هست با هر خوب یک لای لای نش
ناز لا لا سبک برزی وصل نیست زانکه لا لا رازنا فصل نیست
توجه دانی ذوق صبر ای نشیند دل خاص صبر از بهر ان شوخ چکل

لا
عادم دجاگر

مخت
میز

مرد را ذوق از غم او گرفته
مهرخانت را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نبیند و بی ذکر ادا
سوی اسفل برد او را فرسواد

در بیان اینکه با چه
که بر آید تا فلک از روی ترس
بگردد که در آنست
که بترسند مثل آموزید درس
اولی از خود بود

که تو خواهی که تفاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی که طبع خیزد با خیال
حکمتی که فیض نرزد و با جمال

حکمت دنیا فراید غن و ثروت
حکمت دینی برد فوق فلک

رو بجهان بزرگ آن زمان
بر فرزند خویش بر پیشانی

جید آموزان بگر با سوخته
فعلها و مکر با سوخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باز داده کان بودا که سیر جود

فکر آن باشد که بگشاید دری
راه آن باشد که پیش آید شهبی

شاه آن باشد که از خود شده بود
نی بجز آنها و گوهر شده شود

نماند

من
کان

نماند شای او سده می
همچو عسکر ملک دین احمدی

ادعای خلیفه در عهد
تاقیامت نبوت شرعش را زود
حکمت شعیب که کشته
دور از ملک او عین
در راهی است

ان یکی میگفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیده است

چند دیده از من گناه و جرمها
وز کرم یزدان نمیکرد مرا

حقایق گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کرم من کن
وز کرم یزدان نمیکرد مرا

عکس میگوئی و مغلوب ای سفید
ای را که راه و بگرفته نیه

چند چندت گیرم و تو پیغمبر
در سلسله مانده پاناب

زنگ تو بر توت ای بیک سیاه
که سیاهی درونت را تابا

بر دولت ز رخا بر ز رخا را
جمع شده تا کور شد ز اسرارها

مرد است که او زنگی بود
دو در بار و شش همزنگی بود

بر مرد
بهر صفت او بدر

عمل الملک
کسر را نظر زدن

مقلوب شده
را درون پاناب

سلاخ
بزرگتر

مرد روی که کند اسکر می رویش الملق کرده از دود او روی
 پس به اند زود تا اثر کند پس ناله زار و گوید کای که
 چون کند امر او بدین کند خاک اند چشم اندیشه کند
 تو بر نندیشد که شیرین شود برویش انجم تا پدیدین شود
 ان پشیمانی و یارب رفت از دست بر آینه زنگ پنج تو
 افش از زنگها خوردن گرفت گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
 چون نویسی کاغذ اسپید بر ان نوشته خوانده اید در نظر
 چون نویسی بر سر نوشته خط فتم ناید خواندش کرده غلط
 کان سیاهی بر سیاهی افتاد هر دو خط شد که رو معنی بودند
 در سیم باره نویسی بر سرش پس سپید کردی تو جان گامش
 پس چه چاره بر چاه چاره کرد نا امید کسی و اگر بش نظر
 نا امید یا پیش او نهید ناز در پدید و ابرون جمید

شست
مخفف نشت

چون شیب این بختها با او بخت زاندم جان در دل او کل بخت
 جان او بشنید و می اسمان گفت اگر بگرفت ما را کوشان
 گفت یارب دفع من بگوید او ان گرفت از نشان بچوید او
 گفت ستارم نکویم زارهاش جز یکی ریزی برای ابتلاش
 یک نشانی آنکه بگیرم و را آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
 از نماز و از زکوة و غیر ان یک یک ذره ندارد ذوق جان
 میکند طاعت و افعال سنی یک یک بگذره ندارد چاشنی
 طاعتش لغز است و معنی لغزنی جو ز با بسیار و دروی مغزنی
 ذوق بیداده طاعت بر مغز بیداده دانه شتر
 دانه پمغزی کرده نخال صورت پیمان نباشد فرخجال

چون شیب این بختها بر روی بخت
 از فکر بچو خود در کل با نده

ان یکی کشف رانمت نهاد
 کوبدست و نیت بر راه رناید
 غار بخراسان و سالوس و نیت
 مریدان از کج باشد نیت
 ان یکی کشف در راهوش دار
 خود نبود اینچنین فلن بر یکی ر
 دور از او دور از او صاف او
 که رسیایی تره کرده صاف او
 اینچنین بنام نبر امل حق
 کاین خیال نیت بر کردان در حق
 این باشد در بودای مرغ خاک
 بحر فلتر از مرداری چه باک
 ان نیت از شیخ می لایه زار
 کز کز باشد بیه عقل کار
 که منم بر حال زشت او کواه
 غرغور است و بدو کارش نواه
 دیدمش اندر میان مجلسی
 او ز تقوی عاریت و منطسی
 دور که بود نیت خرامشان
 ناپسندی فتن شینت را جان
 شب برده شش بر بر کوزنی
 گفت بکفر حق عشرت کردنی
 بکران سالوس روز و نیت
 روز چون مصطفی شب بود لب

نیت
بارگنده

لایه
سخن
کاز
بزرگ

روز عبد الله او را کشته نام
 شب نوحه بانه و در دست جام
 دید شینه در کف ان شیخ پر
 گفت شیخی مرزا هم است غر
 تو یکفنی که در جام شهاب
 دو پوزیز در روشش با شتاب
 گفت جامر اچنان پر کرده اند
 که نخبه اندرونیم سپند
 بسکه اینها هیچ کجند ذره
 این سخن از کشته غره
 جام ظاهر غر ظاهر نیت این
 دور در این را شیخ دور بین
 جام می مستی شینت ای غلبو
 کاندرا و اندر نخبه بول دیو
 بزده لاله مال ز نور حقت
 جام نین بگشته نور مطلق است
 نور خورشید از پغده حدث
 او همان نور است نپذیر حقت
 شیخ گفت این خود ز جامت
 بین ز بر انکار انبکری بوی
 آمد و دید انکسین خاص بود
 کور شد اند شمس کور و کبود
 گفت پیر اندم مرید خویش را
 ره برای من بچومی ای کیا

غر
نیت و حقت
بزرگ
بول کون

غلبو
نخنده و پاره

حقت
نیت

مخضه
کتاب

المجلد الثاني

که مراد بچی است مضطر گشته ام
من زنج از مخصوص بگذشته ام

در ضرورت هست هر دو اربابک
بر سه تنگ زلفت باد خاک

که در فغانه بر آمد از
بهر شیخ از هر خمی او میچسبده

در همه فغانها او می نهد
گشته بد پر از عمل خم نهد

گفت ای زندان چه حالت ای پیکار
میچ نمی در نمی پسند عمار

جمله زندان زندان شیخ اندند
چشم کربان دست بر سر بسته وند

در غرابات آمدی شیخ اجسل
جمله میهار زنده دست شد عمل

که او مبدل نومی راز حدت
جان با رام بدل کن از جنت

گردد عالم پر از خون مال مال
کی خورد مرد خدا آن علال

چونکه در تو بنود لغت کعبه
تن زن چند اند بتوانی بخور

چونکه در معده شود پاکت پلید
قل نه بر حلق و پنهان کن گلیب

هر که دردی لغت شد نور جلال
هر چه خواهد که بخورد بر اعمال

نیمه
شربت
عصار
شربت

جنت
العده

تو

مخضه
کتاب

تا کمونی مر مرا بسیار کو باید تو شیخ ازین
من ز صد یک گشتم انهم چو مو و از نه زجا و در

چون پیر پستی پس رو بر او
تا کسی از چاه روزی نوب جا

تو رجعت باشی چون سلطان نه
تک مران چون بر گشتن ان نه

چون کامل دکان شمس بگیر
دست خوش میباشی تا کردی غیر

چونکه از ادیت نامد بنده باش
همین پیشش برودر زنده باش

انصتو را کوشش کن تا موشش
چون زبان حق نکستی گوشش باش

و در بگونی شکل استغفار کو
باشنشتان نومسکین و ار کو

ابتدای کبر و کین از شهوت
راستی شهوت از عادت

چون عادت گشت حکم خوبی بد
ختم اری بر کسی گت واکشده

ان رو باید داشته
در کوره اجازت
تو را لغوان باشی
و انصتو حکم زودان
انکه خواند تو کلام خدا
پس نشنید زده باشی
تا بدرت که زنده

هر که را ندان صد فی رسته شده

از دروغ و از خیانت رسته شده

اکال
فرند

باز ناک اید شد اکال بشر چون جدا شد از بشر لطف و بصیرت
 دوزخ دیدم و ایشان جسد باز که گویم خوردشان کرد دراز
 بر کله را برک از انعام او و آنجا زاده ای لطف عام او
 رزقها را از آنها او میدهد تا آنکه کند پی غذای کی ز به
 نسبت شرح این سخنرا غنما پاره کفتم بدان پاره
ایمان را که با یاد حله عالم اکل و ماکول دان
بقیازا مقبل و مقبول دان
 و ایند که مصلی شیر اموز را نابت خو کند او پوزرا
 که بسند در راه یک پندان بر او بر کشاید راه صدستان بر او
 تا آنکه پستان شد حجاب ان ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رغیف
 پس حیات است موقوف فحام اندک اندک جهد کن تم الکلام
 چون چنین بودی خون به غذا از جنس نوسن برود باکی کذا

کله

رعیف
ان کله
فحام
اندر انچه

چون چنین بودی خون خوار بود بود او را بود از خون ناز بود
 از فحام خون قدایش بشر شد و ز فحام شیر نقد کبر شد
 و ز فحام نقد لغای شود طالب انکار پنهانی شود
 که چنین را کس کفنی در رم است پرون عالمی بس نظم
 یک زمین خسته می با عرض طول اندر و صد نعمت و چندین اکول
 که به او بجز او دشتها بوستانها باغها و کشتها
 اسمان بس بندد پر ضیا افق و آفتاب و ماه تاب و صد نهها
 از شمال و از جنوب از دبور باغها در دعو و سبها و سورا
 در صفت نایب عجاپهای ان تو درین خلقت چه در امتحان
 خون خوری در چار بیخ کشتا در میان صبر انجا سر و فنا
 او بکلم حال خود منکر به ی زمین رسالت معروض کافزندی
 کاین محالست و زهمت و غرور تا آنکه تصویر بی نثار دو هم گو ر

سید

بیس چیزی چون دیده اوراک او نشنود اوراک منکرناک او
 پنجاه تک خلق عام اند حجابان زان حجابان ابدال یکو بندشان
 کاپنجان چابست بس ناریک تک است پرون عالمی پی بود رنگ
 هیچ در کوفت کسی ز اینان نرفت کابن طلع اند حجاب زرف نرفت
 گوش را بند طلع از استماع چشم را بند غم فرو از قطع
 پنجاه تک انجین طلع خون کان نهدای دست در او خان دون
 از حدیث انجمنان محبوب کرد خون تن با بردش محبوب کرد
 زین همه انواع نعت مانند سرد غیر خون او می نداند چاشت خورد
 بر تو هم طلع خوشی پنجهان شد حجابان خوشی باو دان
 طلع ذوق پنجهان پر غم دور از حجابان راستینت کرد دور
 پس طلع کورت کند نیکو بان بر تو پوشاند بقیع را پیکان
 از طلع هزار شو چون باستان نمانی با بر سران استان

کاذب

کانه ران در چون مرانی وار هی از غم و شادی قدم پرون نمی
 چشم جانت روشن حق بین شود بی غلام کفر نور بدین شود
 پند پر از پذیرا شو حجابان تاری از خوف و مانی در امان

در بیان یکدرد با حق ترا باطل نماید از طبع هر شش سوراخ
 است احوال حق در تو صد کوری فرا بدین طبع

او بی افعال خند ای پسر غایبی و حاضری بس با خبر
 غایبی مندیش از نقصان کوشد کابن از برای جاتان
 گفت اطفال منند این اوسب در غریب زود از کار و کسب
 از برای استیاض فارو بنیم لیک اندر سر من با او ندیم
 پشت دار جسد عصبهای من کویا هستند خود از برای من
 انان این دلی پوشان منند صد هزار اندر هزار و یک تنند
 در زندگی کردی پیک چوب بسنر موسیقی فرعون از زبرد زبر

فخام
رج علم منور

در وقت استخوان از رخم
 ادا شد غم ما در انجمن
 انعام بسیار

در نزدیکی کردی بکف نغزین به ^{المش} فوج مشرق غر بر غناب خود
 بر نکلندی بکف غای لوط راد بسد شهرستانان را به راه
 کشت شهرستان چون نزد و سرشان و بطاب سیه رود چنان
 حد بر آن اولیای حق پرست خود بهر قسمی سیاستهاست
 که بگویم این پستان افزون شود خود جسک چو که کما خون شود
 خون شود که باد بازان غبرد تو پستی خون شدن که ری دور
 طرد کوری دور بین و نیز چشم بک از اثر سپند غیر چشم
 بو بو پسند ز صفت حرم انس رقص مخصوص دارد همچو حرمس
 بو بو پسند ز صفت خود بشر رقص و عالی زجر و پر ز شر
 رقص آنکه کن که خود را بشکستی پیه را از ریش شہوت بر کنی
 رقص و جوان بر سر میدان کنند رقص اندر خون خود مردان کنند
 چون آمد از دست خود دوستی کند چون رهند از رقص خود رقصی کنند

مطربان از درون کف بزنند

در وقت نیت بحر در شورش کف بزنند

گوشتهای بنده کان حق خوری نیت ایشان کنی کینور بری
 چون که بویای دستان طاقت کی بر و جان غیر انکو صافست
 وای ان افوسنی کش بوی کبر باشد اندر کور منسک با نکبر
 فی دهن از دیدن اسکان زانهاک فی توان خوش کردن از درود بان
 آب و روغن نیت در رو پوش را راه جت نیت عقل و هوش را
 چند که بزخمهای کزشت ن برسد از تر خاک و بر زشتان
 کز غایتل را بشک اثر کز نیتی چوب و امین در صور
 هم بصورت میناید که کھی زان همان در بخور باشد اکھی
 کوبه از بخور کای یار حرم چیست این ششیر بر زرق سرم
 چون نمی پسند کس از باران او در جواب ایندی باران کای مو

کتم علیان
در حق

نامی پسیم باشد این خیال ^{المطلقات} چه خیالت این که هست این بر حال
 چه خیالت این که این چسب ز کون از نسیب این خیالی شد کون
 گزاید و تنها محسوس شد چینی پاره در شش شکوسته

او همی چند که این از بهر اوست
 بیان سبب آن چشم دشمن بستان و چشم دوست

تو همی خستی بوی آن حسام میزند بر اسنان سپهر فام
 هر افکاس زشت میشود تا بوی کوان که درون بسود
 بوی کرب و بوی مرص بوی آرز در سخن گفتن پاید چون سپار
 که خوری سو کند من که خورایم از پاره و سپهر نقوی کرده ام
 اندت سو کند غمنازی کند بر دغ هم نشینان بر زند
 پس در راه رود ز بوی آن ان لگنی نماید از زبان
 خستوایه جواب آن دعا چوب رود باشد خوی مردفا
 آمدن

این سبب در وقت روز
 علی بن ابی طالب
 در کربلا
 در روز عاشورا
 در کربلا
 در روز عاشورا
 در کربلا
 در روز عاشورا

بیان که در کربلا
 در روز عاشورا
 در کربلا
 در روز عاشورا

که حدیث کز بود معیت راست ان کزتی لفظ مقبول خداست
 و بر بود معنی کز و لفظ کون انچنان معنی نیز بود یک تنو
 ان بلال صدق در بانگ نماز حق را می گفت از روی بناز
 تا بگفته ای پر خبت راست این خدا اکنون که آغاز بناست
 ای نبی ای رسول کرد کار یک مؤذن که بود افصح سپار
 عیب باشد اول این اصلاح کج خواندن لفظ حق علی الفلاح
 خشم پیغمبر بچشید بخت یکدور زنی از غنایات نهفت
 کای خشان نزد خدا می جلال بهتر از صد می حق و قیاس و قال
 و اشورا نید نامن از آن و انگویم اخسرو آغاز آن
 که نداری تو دم خوشش رود و روده میخواه از اخوان الصفا
 بهر این سر بود با موسی خدا وقت حاجت خواست از رده
 کای کلیم الله زمین می چو پناه به دانی که کردستی کن

گفت موسی منم ارم اندان ^{لش} گفت ما را از دهن غیر خوان
 اینچنان کن که دهن با مر ترا در شب و در روز با دارد و عا
 از دهن غیر کی کردی کس از دهن غیر بر خوان گای اله
 با دهن خویشتر با پاک کن خویشتر با پاکت پناه کن
 ذکر حق پاکت چون پاکت رسیده رخت بر بند برون آید پلید
 بگریزد از غصه با از غصه با شب گریزد چون برافسد در دجا

بانی بگرده کار کنی چون بر آمد نام پاک اندر دهن
 فی پلیدی ماندونی اندان *صحت*

داد در فرزند خود صد ملک و مال تا بگرده او دعوی عز و جسد ل
 در همه عمرش ندیده او در دهر تا ناله سوی حقان بکمر
 داد او را جلا ملک این همچنان حق ندادش در دورنج و اندان
 تا که در دورنج و بار اندان شد نصیب دوستانش در جهان

در دهن بهتر از ملک جهان تا بخوانی تو خدا را در محسان *له*
 خواندن بی درد از آفریده کی است خواندن با درد از دل برده کی است
 انگشیدن ز بر لب او از را یا کردن مبداء آغاز را
 ان شده او از صفای و عز بین کاینکه ای مستعان ای معین *بازر کنند*

از یاد دوری تا که در ریش بی بند نیست
تا که بر آفتاب بر ریز نیست

پوفانی چون کازا عا ر بود پوفانی چون روانی نو و
 حقانی نخر آورد از و ف گفت من او فایغند غیر نا
 پوفانی دان فای باره حق بر حقوق حق نثار کس بسن
 نور را هم نور شو با نار جای گل با شش و جای خار خار
 حق در بعد از ان شد کان کریم کرد او را از جنین نو غسر بم
 صورتی که درت درون جسم او داد در حلت و آرام و خو

*بخی از پاره کورم
 هم بدو در زنده شکل
 نود*

همچو متصل بد او ترا متصل را که در پیش جدا

حق هزاران صنعت و فراخته تا که مادر بر تو محسوس انداخته

پس حق حق سابق از ما بود

در زمین آید

هر که این بخواند فر بود

کوشش کن اکنون حدیث خواب را که سوی ده چون شده دید او بجا

کوشش را اکنون ز غفلت پاک کن استماع همچو آن غناک کن

تا چه دید از به او از عن در ره ده چون شد از شهر او جدا

با هزاران نهم خوابه مات شد زان سفر در معرض افات شد

چون قضا اینک بزنجات کرد روستای شهرتی را مات کرد

افتادش بر نبات خویش بود که چه کبد نیم بیشتر در بود

چون قضا پرده کند از چهره هر عاقلان که دانه جسد کورد کرد

قول پذیر شنوای مجتبی کور عقل احد وطن در روستا

نرم
استیاد

هر که روزی باشد اندر روشنا تا با همی عقل او نماید بجا

تا با همی المعنی با او بود از خیش ده بخوابند چو رود

و اگر با همی باشد اندر روستا تا با همی عقل او نماید بجا

ده زده ده مرد را معنی کند عقل را پی نور و پی رونق کند

خواهد پندار که روزی ده ده

در بیان اینکه

این نمیداند که روزی ده ده

تغ از شیرینان خوش میشود غار از گلزار و گلکش میشود

خفیل از معشوق فرما میشود غار از سخنان صحرای میشود

ای با از ناز زبان فارکش برامید کلفه از ماه و شش

ای با حال کشته پشت ریش برامید دلبره روی خویش

کرده امین که جمال خود سپاه تا که شب آید بوسه روی ماه

خواهد تاب بر دکانی چار میخ ترا که سروی در دلش جا کرده پنج

هر که را با مرده سودائی بود **المجلد الثاني** بر امید زنده سپائی بود
بر امید زنده کن اجتهت و کونکرده بعد دوروزی بس
انس تو با مرده با با کجاست که یخ حق مونسات را هفت
انس تو با شیرو با پستان نامه غرت تو از د پرستان نامه

ان شاعری بود بر دیوار
جانب خورشید داشت آن

لاف در پیشی زنی و بخودی ای هوی عاشقان ایزدی
ساختی خود را جسید و با بزیه رو که تشاسم حسین از بزیه
خوبش را منصور حلاجی کنی انشی در چینه باران زنی
که زمین را من غنم زاسمان استمانت که در غیرت استمان
ای غری کاین از تو فر باور کند خوبش را بهر تو کور کند
خوبش را از هر دو ان که ترشتر نوحه ره زانی که نخور

فان

خوبتر با عاشق حق سخی عشق با دوست سبائی با سخی
ان نمی بینی که سبب او با صد کرامت دارد و کار و کیا
این از داد و سومی بشود موم در دست چو این می بود
قرب خلق و رزق بر عجلت عام قرب و می عشق دارند این کرام
انچنان سستی ناشی می بخورد که بعتل این سپائی خود
بلکه زان سنان که چون می بخورند عفتلای پنجه حسرت پسر نه
میغنی این سودان سوست و ار روی این بوغنت ان سو گذار

ان و سخی
چون ماری مرگ هرزه جانک

بک شغلی رفت اندر خم رنگ اندران خم کرد یک عت و رنگ
پس در آمد پشش رنگین شده کاین منم طاوس طلیس شده
پشتم رنگین رو نغی خوش با فته آفتاب ان نکها بر تا فته

دید خود را سرخ و بنزد بود زرد
 خوبستن بر شغالان عرضه کرد
 کای شغالان بین خوانیدم شغال
 کی شغال بر ابو چندین جبال
 پس بگفتند شرح گویت سری
 گفت طاووس ز چون شتری
 جمله گفته ای شغالک حال صیت
 که ترا در شفاط متو صیت
 زانی شطا از ما کانه کرده
 این بگزار کی آورد
 بگفتالی نزد او شد کی فسلان
 شید کردی ناشدی از خوش دلان
 شید کردی تا بنبر بر جهی
 ناز فاین ظفر احسرت و سی
 پس بگفتندی ندیدی که منی
 پس بشید آوردی پی شرمی
 صدق که می خود شمار اولیات
 باز پی شرمی پناه برد فاست
 کافتات خلق سوی خود گشتند
 که خوشیم و زردون خود ناخوشند
 ان شغال ایملک زنگ اندر نهفت
 بر بنا کوشش و مکر بخت
 بگر افرد من و در زنگ من
 یک ضم چون من نه ارد خود شمن

مهر
بجده شده

شید
نزد شغال

چون گلستان گشته ام صد زنگ خوش
 مر مر اسجده کی از من سر مکش ۹
 منظر لطف خدای گشته ام
 لوح شرح کربانی گشته ام
 که در قرآب و تاب و رنگ بین
 فخر و بنا خوان مراد رکن دین
 انتقال نامه انتخاب جمع
 همچو پروانه بگردا کرد شمع
 جسد گفته شرح خوانیت سری
 گفت طاووس ز چون شتری
 پس بگفتند شرح که طاووسان جان
 جلوه با دارند اندر گلستان
 تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
 با دیده نازفته چون گویم منی

چوب گردن برای شغال بانگ طاووسان کنی گفتا که با جمیع مردم در دعوی استقامت

با بکسب خود را در پس شطا و دوس خواجده با اعلای گردان با با بکسب

پوست و زبافت مرد سندان
 هر صبا می چوب گردی سندان
 در میان منعمان رفتی که من
 لوت چربی خورده ام در انجمن
 دست بر سبکت نهادی در نوید
 رز یعنی سوی سبکت بگرید

بر الو
گفت این گفته

منهان
خار و بختار

کاین که اوه صدق کفایت است ^{المجلد الثاني} و بنشان چرب و شیرین خورد
 انگش کفتی جواب پی ظنین که اباد الله کید الکافسین
 لاف تو ماراد آتش در نهان کان سبال چرب تو بر کنده باد
 گزودی لاف زشت ای که ا یک کرمی رحم افکندی با
 راست کفتی و کج کم با سختی بک طعی و اروی با سختی
 ان شکم خصم سبال او شده دست پنهان در دغانه زرد
 کای خدای سو اکن این لاف لام تا بچند سوی با رحم کرام
 مستجاب دعای ان شکم سوزش حاجت بزود پرون علم
 کفت حق کرافعی و اهل صنم چون را خوانی اجابتها کنم
 تو دعا را می بگردی شیخو ل عاقبت بر باندت از دست غول
 چون شکم خود را بان حضرت پرده که به پوست دنبه را ببرد
 از پی که دو بیند او که بخت کودک از زکس جانش رنگ بخت

این
 سوزش کفایت
 کیده و کرا کافرا

امد اند را بنجمن ان غفل خورد آبروی مرد لانی را ببرد ^{۹۱}
 کفت ان دنبه که هر صبحی بدان چوب میگردی لبان سبتان
 که بر امد ناگهان او را ربود بس دو دیدیم و نکرد ان چند سود
 پهلوان در لاف کرم و ذوق ناک چون شنید این قصه کشت از غم ملاک
 منفعل شد در میان انجمن سرفرو برد و خمش شد از سختی
 خنده امد حاضر از ان تکلفت رحمانان با زبند کرفت
 دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
 او چو ذوق راستی دید از کلام پی بگر راستی راشد غلام
 راستی را پیشه خود کن مدام تا شوی در هر دو عالم نیک نام

بخت
 نیک بخت

راستی پیش از با خاموش کن
 قصه اوست و اوست ^{۹۱}
 و انجمن رحمت پسین و پیش کن

کوشش کن با روز نما مارو ترا ایسلام و چاکران مارو ترا

ست بودند از قاشای الم و زعجا پهای استدر اراج شاه
 اینچنین سستی است ز استدر اراج حق تا چه سستیها و بد معراج حق
 ست بودند و در همه از گنند های موی عاشقانه میسر دهند
 پس سستیها بخشنده اید ریغ بر زمین باران باد می جو میخ
 کسرتی بی دران پداد جا عدل و انصاف و عبادت و فدا
 این بگفته و فضا میگفت بایست پیش پانان دام پوشیده بی است
 این برو کستخ در دشت بلا بن بران کورانه اندر که با
 که ز موی و استخوان بالکان می نیابد راه پای ساکنان
 جملاره استخوان و موی بی بسکه تیغ قهر لاشی کرده شی
 گفت حق که بندگان بخت عون در زمین هستند بر اندمون
 این فضا میگفت لیکن گوششان بسته به اندر حجاب و هوششان
 رستم ار چه با سر و سبقت بود دام و پاکیزش تعیین شهوت بود

مست
مخفی بایست

همچو من از سستی شهوت ببر مستی شهوت بپس اندر شتر ۹۲
 چشمها و گوشها را بسته اند جز که آنها که از خود رسته اند
 بر غایت که گشاید چشمرا بر محبت که نشاند خشر ا
 جمد پی تو فین جان گنبد بود زر زنی کم کر چه صد فرمن بود

در بیان بگویم صفت زینده جمد پی تو فین خود کس را نباد
 در جحان و الله اعلم بالبراه و الی این حدیث

انچه در فرعون بود اندر نوبت بیک از دهات محمود حسبت
 اید ریغ انچه احوال نوبت تو بران فرعون بر خوابش نوبت
 انچه کفتم جلگی احوال نوبت خود بختم صد کی زنها درست
 که ز تو گویند و حنت زایدت در زو و کران خانه ایدت
 چه غرابت بگفت نفس لعین دوری اند از دست نخت این نوبت
 این بر اختیاره و نفس نوبت لیک مخلوقی ز جهل ای نادرت

افش را بهرم فرعون نیت **البلد ان** زانکه چون فرعون او را عوین

در بیان یک شهرت کلنج نفس زانک نیت و در دست فتنه

از ده پایت ورنه چون فرعون او نکل نیت **زهر است فایه نکل جان**

که کست این از ده از دست فخر **پشته که در زمال به جا** صغر

از ده باره او در برده فرعون **هن بکش او را بخور خنده عساق**

تا فرده می بود ان از دهات **لقه اوئی چه او باید نجاست**

مات کن او را و این تو ز مات **رحم کم کن نیت او ز اهل سلات**

کان نف خورشید شہوت نریز **وان خفاش مرده بکت پزند**

بکش او را در جهاد و در قتال **مرد و او الله بخونک الوصال**

فقطع داری که او را چنجا **بسته داری در و کار و در و فنا**

برخی را این ننگی رسد **در بیان یک شهرت**

موسی باید که از در پاکت **موسا است در بیان یک شهرت**

صغر
بزرگ است

کفر

هر که کامل تر بود اندر صور **او بصورت پس معنی بیشتر**

را چون گفت در جموع ایقان **که کله و اگر در و خانه رود**

چونکه کله باز کرده از در و **پس فندان بز که پیش اینک بود**

پیش فندان بز لنگ پسین **ضحکه الرجعی و جوه العابین**

از کزانه کی شده این قوم لنگ **خزرا دادند و بخزیدند ننگ**

پانگسته بر و نذا بشان کج **از حوج را میت پنهان تفرج**

دل زد انشها بشسته این فریق **زانکه این دانشندان طریق**

دانشی باید که اعلیٰ تر است **زانکه هر ذری با صلش ره بر است**

هر پری بر عسفر در یکی پرد **تا لدن علم له قی پی برد**

پس بچو پیشی ازین سر لنگ باش **وقت بر کشتن تو پیش اینک باش**

اغودن است بغون باش ای کریف **بر شجر سابق بود میوه لطیف**

که چه میوه اغرا پدید بود **اولت او زانکه او مقصود بود**

در بیان این غنای تبار چون نایک گوی لا علم لنا ^{المعانی} تا پیش از این ^{در بیان}
 در دست نهادند تا بگرد دست تو غلظت را بر سر او احکام او نیست

ابرا ایت کو میراندش روه او رویت کو میخواندش
 موسی و میسی کجا بد کافاب گشت موجود از امید او آب
 اوم و حوا کجا بد از مان که خدا افکنده این زده در کمان
 این سخنم ناقص است ابراست ان سخن کزیت ناقص زانراست
 که بگویم زان مغز دپای تو و ز گویم هیچ از ان ای دای تو
 و ز بگویم بر مثال صورتی بر همان صورت پچی ای فنی
 بسته پانی چون کیا اندر زمین سر بخشانی بسادی پے یضین
 بیک پت نبت ناشلی کنی یا که پرا ازین گل بر کنی
 چون کنی با حیات زین گلست این حیات زار ووش بر شکست
 چون حیات از حق گیری برود بی بس غنی گوی ز کل در دل روی

عرف مکت خور کشت نور سیر ای تو فنی حجب را ناما پذیر ^۱ پذیر
 ناپذیرا که دی ایچک ان نور را تا بسینی پی حجب مستور را ^{تجا کردن}
 چون ستاره سیر بر کردون کنی بلکه بی کردون سفر چون کنی
 اینچنان کز نیت درست امی بین بگو چون امی مست امی
 راههای امن یادت نماند بیک رزمی بر تو بر خواهم خواند
 هوش را بگذار بکنده ای که هوش دار کوشش را بر بند ای که کوشش دار
 بی گویم زانکه تو خامی هستوز در بهاری و نه بدستی تو ز ^{نموز}
 اینچنان همچون رقصت ای کرام دور چون بیوه ای نیم خام
 سخت کبر و خاهامر شاخ را زانکه در خامی نشاید کلاخ را
 چون بخت و کشت شیر لب کزان ست کبر و خاهامر بعد از ان
 چون زان اقبال شیر برنده دهان سرد شد برادی ملک جهان
 سخت کبری و تعصب خامی است تا چنین کار خون است میت

نموز
 به کسان

چیز دیگر مانند آن **الجلد الشان** کفش با نوروح القدس که بدنی منش
 نی تو کوئی هم کوشش خویش بی من و پیغمبر من ای هم تو من
 همچون فنی که خواب اندر روی تو پیش خود پیش خود نشوی
 بشنوی از خویش و پنداری نماند با تو اندر خواب کفشات ان نشان

دیوان یکدیگر با هم تو بی نویستی بخوش رفتی شیر میخوردی در دهان
عقل را بدین دست بلکه کردنی و دردی عین کار کار آمدی کتابت

گاهان و سایه خسبازا که روزی بنهاده نوح و کر
 هر که پاست جوید روزی هر که راپاست کن دلوزنی
 نذر قرا میران بسوی هر بین ابر را باران بسوی هر ز بین
 چون زمین با پاشیده جوید تو ابر را باران بسوی او دو تو
 طفل را چون پاشیده مادرش اید و ریزد و طفیفه بر سرش
 کاهم من پاشیده در وجود خشم اندر سایه احسان جوید

خود تفاوت است در عقل بشر **دیوان یکدیگر با هم** تو بی نویستی بخوش رفتی شیر میخوردی در دهان
 زین قبل فرمود احمد در مقال در زبان نهان بود حسن جمال
 اختلاف عقلم در اصل بود بروفاق سنیان باید شنود
 بر خلاف قول اعل اعتراف که عقول از اصل و انداخته اند
 تجربه و تعلیم پیش و کم کند نایکی را از یکی اعلم کند
 باطلت این را نگه رای کودکی که ندارد تجربه در مسلکی
 بگذرد از اندیشه مردان کار عاجزاید کارشان در اضطرار
 برسد اندیشه زان طفل خورد پیر با صد تجربه بونی نبرد
 خود شنود آن بکران از نظرش تا از افزونی که جهده نرفت

دیوان یکدیگر با هم تو بی نویستی بخوش رفتی شیر میخوردی در دهان
عقل را بدین دست بلکه کردنی و دردی عین کار کار آمدی کتابت

چون بچه شنود پاشیده او روی او زود بر سرش خود پاشیده

از زمان محروم نشد ^{الملك} جلا از مغولی خود چخسیر
 پاره پاره کرده ساعد های خویش روح دال که نه پس اندازد پیش
 ای با مرد شجاع اندر آب که بر دست با پایش خراب
 او همان است او در دگر و دار برگان که هست او بر خراب
 خود نپسند دست رفت در غم خون از دلبس بار رفته پخیر
 نابدانی که تن او چون لیس روی بوی با سیرا ملبس
 روح او جبهه الله خوشتر است غیر ظاهر دست و پای دیگر است
 دست و پا در خواب چنی ایلاف ان حقیقت و ان نه انش از کراف
 ان تویی که پی بدن اری به ن پس ترس از جسم جان پرودن شدن
 روح و ارد پی بدن بس کار و بار مرغ باشد پی بدن بس پغزار
 باشش تا مرغ از قفس اید برود تا پسنی مفت پرخ او را زبون
 همچنانکه سهل شد ما را حاضر سهل باشد قوم دیگر را سفر

اب
 زنگنه و شک

الخا

آنچه که عاشقی بر سر دوری عاشقت انخواه بر اینسکری
 هر کسی با هر کاری ساختند مهر او اندر دلش انداختند
 دست و پایی میل صیان کی شود خار و خس پی آب و بادی کی زود
 که بر بنی میل خود سوی سما پر دولت برکش همچون سما
 در بر بنی میل خود سوی زمین نوم بکن هیچ تنقین از حنین
 عاقلان خود زوها او ککنند جا جان آخر بس بر میزنند
 در میان کله ^{بک} زانته ای کار اخر را بین که بر ساعت او را پایی با
 پرست ^{بک} تا نباشی تو بنیان بوم دین ^{بک} و الله و الله ان کن
 در حدیث است که دل چون پرست در پایی اسبر صر صر است
 باد پر را هر طرف راند کراف که چپ و که راست با صد اختلاف
 در حدیث دیگر آن لاله چنان کاب جوشان زلفش اندر قافان
 هر زمان را که درائی بود ان نه از دی یک از جانی بود

زین سبب فرموده است که گنبد ^{البلد} که خدا خواهد پیمان بر جسد
 زانکه حکم کار در دست نیت اختیار بجهت پست نیت
 هر زمان که راه میسر دگر هر زمان بر دل نیت داغ جگر
 کل اصحاب نشان بیداریم گل شمشیری عن برادی نه بجهت
 پس چرا این شوی برای دل عهد بندی ناشوی آخر مجلس
 اینهم از تا خبر حکمت و قدر چاه می بینی و شرفانی حذر
 نیت خود از مرغ پر آن این عجب گویند دام و افتد در عجب
 این عجب که دام پسند با و نه که نخواهد و نخواهد می نیت
دوران یک روز چشم بازو کوشش بازو این پیش برین که نشان است
نیت این را شمشیر سوی ای سپرد با پیر خویش تا سخن بیز نیت
 اینچنان است اندر نفس نیت کرده در خواب دستهای نیت
 که بخواب اندر سرست بر بد کار هم سرست بر جات هم عزت در از
 باقی

که پس نیت خواب در خود را در نیت شد رستی چون بخیزی نیت تقیم ^{نیت}
 حاصل اندر خواب نقصان بدن نیت یکی از دو صد پاره شدن
 اینچنان که بصورت قائم است گفت پیغمبر که علم نیت است ^{علم خواب}
 از ره تعلیم تو کردی قبول سالکان این پایه سپید اپی رسول

روز در خوابی نکو این خواب نیت
فرمودن پیر کرم دینی
 مایه فرعت اصل فرزند نیت
نیت عاصیان نیت

گفت پیغمبر که روز رستخیزگی کنایه مجرمان را انگ ریز
 من شتیغ عاصیان با نیت کمان نارا نشان که شکسته کران
 عاصیان و اهل کبار را بجهت وار با نیت از عقاب و شخص عهد
 سالکان اتم خود را ر غند از شفاعتهای من روز گز نه
 بلکه این از شفاعتها بود گفتن چون حکم نافر میسرود
 هیچ و از روز غیر می برداشت من نیت و از رخه ایم بر داشت
^{دور} ^{دور}
^{نیت} ^{نیت}

انکه پی و ذرات شیخ اچوان ^{المسلک} در قبول حق چه اندر کف کمان
 شیخ که بود پیر یعنی موسی سید معنی این موبدان ای تا سید
 هست انوی سید هستی او تا ز منیش نماند تا ر مو
 چونکه منیش نماند پیراوست کسبیه موباشند او یا خود دوست
 هست انوی سید و صف بشر نیست انوی ریش و موی سر
 همدار عیسی باره صد نفیر که جوان کشته ما شیخیم و پیر
 که مبد از بعضی او صاف بشر شیخ نبود کسب باشد ای پیر
 و ربکی موی سید کان و صف است نیست در وی شیخ و مقبول خدا
 چون بود پیش پیدار با خود است او نه پیر است و نه خاص از دست

در بیان اینکه در سر موی زود منقش است از دعا و غیر آن
انکه در دست که از او نه از عرض خدا است یعنی احوال و احوال

ز اول اهل دعا خود دیگر اند که ای دو زند و گاهی میدردند
 (3)

قوم دیگر می شناسم زاو یا که زبانتان بسته باشد از دعا
 از رضا که هست رام انگرام حسن و رخ قضا نشان شده مرام
 در قضا و وقتی می پسند خاص کفر نشان بید طلب کردن خلاص
 حسن ظنی بر دل ایشان کشود که پوشند از غمی جانده کبود
 هر چه این پیش ایشان خوش بود آب حیوان که در آتش بود
 ز هر در عقوبتشان شکر بود سنگ اندر راهمان که هر بود
 جسکی یکمان بود نان نیک بود از چه باشد این حسن ظن خود

تختی نیک و کار بد و ملک کفر باشد نزد نشان کردن دعا
بسیار است نسبت برین
 گای اول از ما بگردان این قضا

تو بین این پها را بر زمین زانکه بر دل میسردد عاشق ضیق
 این در ازو که تو او صاف شد رفتن ارواح دیگر رفت
 تو سفر کردی ز لطفه تا بعقل فی بجای بود منزل فی بغسل

سیرجان همچون بود در دور و دور جسم از زبان پاموزند سیر

سیرجان هر کس نپسند جان من لیک سیر جسم باشد در عنق

ختم کرده فخر حق بر اوید که نپند ماه را پسند سها

ذره را پند و خورشید نی لیک از لطف و کرم نویسد نی

پان ایگه نجات نام کار و انصاف بنوادین بود باطل از نصرت و عطا

ای پاک شود بخت بخت میریزد چه سواست ایگه از درانی بگردد ایگه

کور ظاهر در نجاست ظاهر است کور باطن در نجاست بر است

این نجاست ظاهر از انی رود وان نجاست باطن افسردن میخورد

غریب چشم شوان شستن ان چون نجاست باطن شسته عیان

چون نجاست خوانده است کافراندا ان نجاست نیست در ظاهر و را

ظاهر کافر طوط نیست زین ان نجاست است در اطلاق دین

این نجاست بولیش ایست کام ان نجاست بولیش از روی باقی م

علی
بکار
خورد
نیز نهان

طوت
الحه

بلکه بولیش اسما نه بار و د و د برد باغ حور در رضوان بر شود ۹۹

در معنی کبر و نماز و مال آنچه میگویم بقدر فهم تست از سب که از دنیا

خدا در قامت مردم اندر حسرت فهم است بخت چو اورده

معنی کبر این است ای ایسم کایگه آپیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میسکنی همچنین در ذبح نفس کشتنی

کوی الله اکبره این شوم را سر برتا داره جان از عن

تن چو اسمعیل جان همچون ضعیف کرد جان کبر جسم نعل

گفت کشته تن ز شهبوها از شدیم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق خوانده در حساب و در نجاست اده

ایستاده پیش بزبان انگ ریز بر مثال را استخبر ر استخبر

حق میگوید چه آوردی مرا اندر این مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده قوت و قوت در چه فانی کرده

ذبح
بچون

کوه دیده کج افرو ^{ده} پنج حس را در کجا پالو ^{ده}
 چشم و گوشش بوش و کوه های خوش ^{ده} فرج کردی چه غیبی تو فرسوش
 دست پا دامت چون بل و کفند ^{ده} من بخشیدم ز خود ان کی شدند
 همچنین پیغامهای درونان کن ^{ده} صد هزاران اید از بزوان پاکت
 در قیام این گفتهها دارد رجوع ^{ده} وز نجات شده دونا اندر رکوع
 قوت استادن از نجات نماند ^{ده} در رکوع از شرم تسبیح بخواند
 باز فرمان برسد بره ارس ^{ده} از رکوع و پاسخ حق بر شمر
 سر برارد از رکوع ان شرمسار ^{ده} باز اندر رو فتد انعام کار
 باز فرمان ایدش بره ارس ^{ده} از سجده و داده از کرده خبر
 سر برارد او دگره شرمسار ^{ده} اندر افتد باز در رو بچو مار
 باز گوید سر برارد باز کو ^{ده} که بخا هم جت از تو مو بو
 قوت پا استادن نبودش ^{ده} که خطاب به پیغمبری بر جان زبانش

گفته
 کلام
 کوشه
 باشد

المجلد الثاني

بی

پس نشیند قنده زان بار کران ^{ده} خضرش گوید سخن کو با پان
 نعمت و ادم بگو شکر چه بود ^{ده} دامت سر مایه بان بنامی سو د
 چون سر مایه بود او را ز سو د ^{ده} شافع خواهد که ارد خدر زود
 رو بدست راست ارد در سلام ^{ده} سوی جان انبیا و ان کرام
 یعنی ایشان بغایت کاین لیم ^{ده} سخت در کل مانند شش باو کلیم
 اسپا که نید روز چاره رفت ^{ده} چاره انجب بود دست نوازند
 مرغ به شکامی ای بد بخت رو ^{ده} ترک ما کو خون با اندر نشو
 رو بگرد اند بوی دست چپ ^{ده} در تبارد خویش کو بندش که چپ
 همین جواب خویش کو با کردار ^{ده} ما که نیم انجا چه دست از ما بدار
 فی زمین سو فی از ان سو چاره شد ^{ده} جان بنده بچاره دل صد پاره شد
 از که نو مید کرد ان دعا ^{ده} پس برارد برده دست اندر دعا
 که از نو مید کشتم ای خدا ^{ده} اوله اخره تویی و شها

خضر خضر ترا صلح
 اندر زانست

دراز این خوش انارها بین ^{ثلث} ^{المجلد الثالث} تا بدانی کابین بخوابد شد یغین

کچھ پروں ار از پند ناز ^{در ساجات}
سرمان چون مرغ پی نغمه باز ^{قافیه کاجات}

ای بداده رایگان صد چشم و گوش پی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استخوان بخشیده عطا دیده از با جلا کفسران خطا
ای عظیم از کائنات عظیم تو توانی عفو کردن در بر ایم
ما ز حرص و از خود را سوختیم و این عار اہم ز تو امو ختم
حوت لنگ و عا امو خستے در چنین غلٹ چراغ افسرخنی

^{در بیان ایک دعا} دست بگردہ تا توفیق ^{دعا}
^{بخوان از خداست} جرم بخش و عفو کن گشت کہ ^{دعا}

ان عالی بخوان خود دیگر است ان عاز و نیت گفت داور است
ان عاقبت میکند چون اوفاست اند عاوان اجابت از خداست

فازد

فاز خود را شناسد ان ^{۱۱۱} تو بنام هر که خواهی کن نشن
پرو پند و روح را از زنگار ہم ز دم دانند ایشان ان فرار
عشق با دم خود بازند کابین میراند جان را از کین
از غمات بوسه بار دم دهند رقص گیرند وزش وی بر چند
رو بہا پارا بکده وار از کلون پا چون بود دم چه بود و چشم شوخ
ما چو رو بہا پای ما کرام میراندان صد کون انقسام
جیلد بار یک چون تم ماست عشقا بازیم با دم چپ و راست
دم نجیب با نیم راسته لالہ کر تاکہ جیران کرد و از ما زیدو بکر
طالب جیرانی خفان شدیم دست طلع اندر اولو بیت زدیم
تا با فون لنگ دنیا شویم این نمی پسنبیم ما کاند کہویم

^{تحقیق معربت} در کوی و در چہی ای قلبنا ^{الحرم من القطن}
دست بردار از سبال ^{کودال}

غم چه بود به گمانی در جهان ^{البطلان} و بدم دیدن بای ناکهان
 اینچنانکه ناکهان شیری رسیده ^{مرد را بدید و در پشته کشیده}
 او چه اندیش در آن بردن بسین ^{تو مان اندیش ای استاده بین}
 بکش شیر اجل در پشما ^{جانا مشول کسب پشما}
 اینچنان که خرمتر مسند خلق ^{زیر آب شور رفته تا بحلق}
 کز ترسندی از آن خرم افزین ^{کنجاشان کشف کنی از زمین}
این بیان یک بصیرت بحسدشان از خوف غم در عین غم **مستلزم بود که در بیان**
کسی باشد که نفس در پی هستی دیده در عدم **ایک شرا عمل بود**
 غلم از مظلوم کی داند کسی ^{که بود سخره بر او چون خسی}
 غلم از مظلوم آنکس پی برد ^{که در نفس مظلوم خود برد}
 در نه انظارم که نفس است اندرون ^{خشم هر مظلوم باشد از جنون}
 کافرو فاسق در این دور گزند ^{پرده خود را بخود بر میسازند}

سخن کورتر

ظلم مستورا است در اربابان ^{می نهد ظالم بر پیش مردمان}
 که پسندیم که دارم ش خنما ^{کادو ز غمرا پسند بر طا}
 پس همین چیت و پابت در گزند ^{بر ضمیر تو کوی سید بسند}
 چون موکل میشود بر تو ضمیر ^{که بگو تو اعتقادت و امیر}
 خاصه در هنگام خشم و گفتگو ^{میکنند ظاهر سیر ترا مو بو}
 چون موکل میشود ظلم و جنا ^{که هویدا کنی بر ابدت و پا}
 پس مانکس که موکل میکند ^{تا لوی راز بر صحرای زند}
 پس بوگنهای دیگر روز حشر ^{هم تواند افسه بد از بهر نشر}
 ای بد دوست آمده در غم دگین ^{که برت پیدا است حاجت نیت بسین}
 نیت حاجت شهره کشتن در گزند ^{بر ضمیر تاشنیت و افند}
 نفس تو مردم برارد حد شهاد ^{که بد پسندیم نم اصحاب نار}
 بزوارم سوی گل خود روم ^{من نه تو دم که سوی حضرت شوم}

تو در خانه ازادی کردی ^{الکلیت} به خانه ازادی کردی
کامه از هم رختند که از تو کدام ندانند که
سکندریکو باستانند
ایستادند ^{ایستادند} ایستادند

مقی که از شرف ^{مقی که از شرف} مقی که از شرف
لگشته که از شرف ^{لگشته که از شرف} لگشته که از شرف
مقی که از شرف ^{مقی که از شرف} مقی که از شرف
لگشته که از شرف ^{لگشته که از شرف} لگشته که از شرف
مقی که از شرف ^{مقی که از شرف} مقی که از شرف
لگشته که از شرف ^{لگشته که از شرف} لگشته که از شرف
مقی که از شرف ^{مقی که از شرف} مقی که از شرف
لگشته که از شرف ^{لگشته که از شرف} لگشته که از شرف
مقی که از شرف ^{مقی که از شرف} مقی که از شرف
لگشته که از شرف ^{لگشته که از شرف} لگشته که از شرف

داشت بریزد در ^{داشت بریزد در} داشت بریزد در
است بریزد در ^{است بریزد در} است بریزد در
بهره سبب است ^{بهره سبب است} بهره سبب است
است بریزد در ^{است بریزد در} است بریزد در
است بریزد در ^{است بریزد در} است بریزد در

مقی که از شرف ^{مقی که از شرف} مقی که از شرف
لگشته که از شرف ^{لگشته که از شرف} لگشته که از شرف
مقی که از شرف ^{مقی که از شرف} مقی که از شرف
لگشته که از شرف ^{لگشته که از شرف} لگشته که از شرف
مقی که از شرف ^{مقی که از شرف} مقی که از شرف
لگشته که از شرف ^{لگشته که از شرف} لگشته که از شرف
مقی که از شرف ^{مقی که از شرف} مقی که از شرف
لگشته که از شرف ^{لگشته که از شرف} لگشته که از شرف
مقی که از شرف ^{مقی که از شرف} مقی که از شرف
لگشته که از شرف ^{لگشته که از شرف} لگشته که از شرف

رات مستوی
 گفت از آن سبزه تو بی که شود کوه که از تو مستوی
 گفت اری گفت از نبستی که فون غیب را ماویستی
 چون بخوانی آن فون بر رده بر عهد چون تر صید آورده
 گفت اری آن نم گفت که تو فی ز کل مرغان کنی بخوب رود
 بر دی بروی سبک تا جان شود در مو اندر زمان پزانی شود
 گفت اری گفت پس ای روح پاک هر چه خواهی میسکنی از کبیت پاک
 بچین بر آن کباش در جهان که نباشد مرزا از بنده کان
 گفت میسکنی کذبات پاک حق بسع تن خالق جان در سبسن
 حوت ذات و صفات پاک او که بود کرده آن که پان چاک او
 کان فون و اسم اعظم که من بر کرد بر که خواندم شد حسن
 بر که سنگین بخواندم شد شاف فود را برید بر خود تا بناف
 بر تن رده بخواندم گفت می بر سر لاشی بخواندم گفت نشی
گفت

بسع
 اول
 حسن
 قرب

الجلد الثاني

خواندم او را بر دل حق بود صد هزاران بار در مانی نشد *عنه*
 سنگ نگار گشت و زان خبر گشت ریگ شد کز وی زود پدید گشت
 گفت حکمت چیست کجا اسم حق بود که آشنای بود او را سبسن
 آن همان بخت این رنجی چسرا او شد او را و این باشد و دا *سبسن*
 گفت رنج احمق فقر خداست رنج کوری نیست فقر آن بگفت
 ابتلا رنجی است که رحم آورد احمق رنجیت که زخم آورد
 آنچه داغ اوست مهر او کرده است پاره بروی نیار و بر دست
 زلفان بجز چون صبی که بخت صحبت احمق بسی خونها بر بخت
 آن که بر صیوی ز پیم بود اینست او از پی تعبیم بود

ز مهر بر پر کند آفاق را
 چه غم آنخو رشید با آنترق
از بخت و مهر

صد هزاران علم داند از علوم جان خود رای نداند آن علوم

داند او غایت هر چه صبری **در پیمان جوهر خود چون خسری**
 که می دانم بجز زود بجز ز خودمانی که بجز زنی یا بجز ز
 این روان و ادانی و لیک خود روایتا روانی پس تو نیک
 قیمت هر کالای مدانی که قیمت خود را مدانی ز احمق است
 صد ها و نهمها در ننگی سدی تو یا نمانسته
 جان جسد علیها این است این که بدانی من کیم در یوم دین
 ان اصول برین نمانستی و لیک بگراند اصل خود گوشت نیک

کار
ریاض

در پیمان نیک نمانستی از اصولیت اصول خویش بر نورد و اصل نماند چنانچه

از دل پروردگار که بدانی اصل خود را بر دست نماند در پیمان نمانستی

از رسوم نفس چون در علقی هر چه گیری تو مرغ را اتی
 که گیری که هر ی سستی شود که گیری محسوس دل بجای شود
 در گیری نکتی بگر لطیف بعد درکت گفت پی ذوق کثیف

ارکان
در بعضی نماند

لای

که من این را بس شنیدم گفته شد چیزی که بجز این ای **عصده**
 چیزی که تازه و نو گفته گیر باز فرود از و شوی زار و نغیر
 چند خوش پیش تو آمد ای مضر جویا خوشتر گشت عاف او که در
 دفع علت کن چو علت خوش شود هر حدیث که نماند پیش تو شود
 تا که از گفته برارد شاخ نو بگفت صد خوشه گفته ز کو
 ما بسیار نماند شکر دان حق بحر قزم دید ما را تا نفسی
 ان بسیار نماند پیوست دیگر نه که بدل از راه نبضی بسکر نه
 ما بدل بواسطه می بسکریم که فرات ما بعالی منظر بیم
 ان بسیار نماند نماند جان حیوانی بدینان استوار
 ما بسیار نماند و منف ل مهم ما پر تو نور جل ل
 ان بسیار نماند بولی دلیل وین دلیل ما بود می جلیس
 دست نزد می نخواهیم از کسی دست نزد ما رسد از حق بسی

عصده
بازو

بگرد
نماند

خود

نماند
بجز از غیر نماند

اداره انش این ملک بین مصلحتی نامور را در توراتش انداز تا پاک شود
خداوند خود را که سزاوار است و اوردی بیک بجز خداوند احدی نیست و در دنیا از آن
سفره را پاک و خوشتر است

انفس فرزند مالک آمده است که بهائی و شخصی شده است
او حکایت کرد که بعد طعام دید انفس دستار خوار از زرد قام
چو کنالوده گفت ای خادو اندر آن کن در شورش یکدسته
در شور پر زانش در فکند از آن دستار خوار از او شنید
جمله همانان در آن جیران شدند اشکار و دکنه و ری به ند
بعد یک عمت در او در از شور پاک و سپید و از آن او مانع دور
قوم گفتند ای محابا عزیز چون نوزید و منفی گفت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و بان بس بایه اندرین دستار خوان
ایدل تر سنده از نار و غدا با چنان است و بی کن اقرب
چون جادوی چنان شریف داد جان عاشق را چها خواهد گشت

الحمد

کند
سوز
او سوز
تجایب
شوق
باک

مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد خاک مردان بشش ایچان در نبرد
بعد از آن گفتند بان خادو سه تو کونی حال خود با این همه
چون فکندی زودان از گفت کیرم او برده است بر اسرار پی
ایچنین دستار خوان قیمتی چون فکندی اندر آتش ای سنی
گفت دارم بر کریان اعمید از عباد الله دارم بس امید
میزری چو بود اگر او کویدم در رو اندر عین آتش چندم
اندر افتخار کمال اعمید نیستم زاکرام ایقان با امید
سرور اندازم نه این دستار خوان زاعناد هر کیم راز دان
ای برادر خود را بر این کسیر زن کم نباید صدق بره از صدق کن

سنگ

ان دل مردی که از زن کم بود
تحقیق تو کسیر است
ان بی باشد که کم زانش کم بود

تو زلفی چون بسبا دید
در سب از جمل در چسپه

با سببها از سبب غافل سوی آن رو پوشه ازان مایلی
 چون سببها رفت بر سر برزنی رینا و ریناها میسکنی
 رب بگوید برو سوی سبب چون ز منسم یا که دی العجب
 گفت ز برین پس من ترا چنم همه شکر م سوی سبب دلان همه
 گوید شش رده و العاد و اکارت ای تواند ز تو بد و مناقست
 بیک من آن شکر م رحمت کنم رحمت تراست و بر رحمت تنم
 شکر م عهد بدت بد هم عطا از کرم ایندم چه میخوانی مرا
 از من ایده جلا احسان و فای و ز تو بد عهدی و نسبان خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیده

بیک معذوری همین بود

حقا کاین سموات افسه به از برای رفع حاجات افسه به
 هر که جو باشد پا بد حاجت مایه دره است اصل رحمت
 ای

هر که کردی دو آنجا رود هر که فخری نو آنجا رود
 هر که مثل جواب آنجا رود هر که پستی است آنجا رود
 آب کم جو ششگی او به دست تا بچو شد است از بالا و پست
 تا زاید خشک نازک کلو کی روان کرده در پستان شهر جو
 رو بدین بالا و پستیها بدو تا شوی شنند و عوار ترا کرد
 بعد از آن از بانک ز نور هوا بانک آب جو بوشی ای گیاه
 حاجت تو کم نباشد از جنبش آب را کبری سوی او میکشیش
 کوشش کبری ابر او میکشیش سوی زرع خشک تا باید خوشی
 زرع جازا که جو اهر مضرات ابر رحمت پر زاب کو تراست

تا سخا هم ز بهم اید خطاب

تشنه باش الله اعلم بالصواب

هر چه از تو باوه کرده از قضا تو بغیر دان که فریدت از بلا

ای برگ

گفت لانا نوا علی ما فانا حکم ان اقی السرطان اردد است حکم
بیک برچوشت شد غلکین نژو زانکه کرشد کهنه آمد باز نو
که با ایه ترا انده مبدسه و در زبان منی غم از آن خور
کان باد فغ با ای بزرگ دان زبان منع زبانهای سترکه

راحت جان اید ایجان فغ مال

در فایده ریاضت
نویزنی زینا ریاضت
مال چون صح اید ایجان شد وبال

این ریاضتهای در دینان پرات کان با برتر نبی جانهاست
تا بغای خود نیب در اکی چون کند تر استقیم و اکی
دست کی جنبید با یثارو عمل تا نپند داده را جایش بر بل
انکه به پنی اسید سو و ا انخدا است انخدا است ان خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت نورگشت و تابش مصلحت گرفت
کو غنی است و غوا جمله فقیر کی فقیری پموض گوید که کیر

بند

تا نپند که دکی که سبب است او پیا کرشد ه راند پد زوت
این همه بازار بهر این غم عرض برد کا نها نشسته بهر این عرض
صد متاع خوب عرضه میکنند و اندرون آل عوضهای تنند
یک سلامی نشنوی اید وین که نیکه و آخرت ان استین

بی طمع نشنیده ام از خاطر و عام

بیان ای که مشرب بود
من سلامی ای برادر و اسلام

کز اید ز جانی تعصی کرده مظلومت دعاء محنتی
نرمی کوئی که من از داده ام بر کسی من تعصی ننهاده ام
نوکاهی کرده شکل د کر دانگشتی دانگی ماند بسبه
اوزنا کرده جزا صد چوب بود گوید او کی من زدم کس را بعود
نی خزای ان زنا بود این بلا چوب کی ماند زنا را در خدا
مار کی ماند عصا را ای کلیم درد کی ماند دورا ای حکیم

قوی ای ان محاسب منی چون پیکندی شد ان شخص منی
 یار شد یا مار شد ان آب تو زان عها چوست این اعجاب تو
 بیچ مانند ان عها فرزند را بیسج مانند فی فکر موند را
 چون بجودی یار کوی مرد گشت شد در ان عالم سجود او بهشت
 چونکه پریه از دهانش هم حق مرغ خست ساختن تربت العلق
 همه دستپخت مانند مرغرا که چو نظمه مرغ باه است هوا
 چون دستت رست ایثار و زکوة گشت این دست انظر نخل و نبات
 آب صبرت آب جوی غلده جوی شیر غلده مهرت و دود
 ذوق طاعت گشت جوی امپین مستی و ذوق قوی غم پین
 این سبها ان از بارانانند کس نداند چو نشنای او نشاند
 چون با مرتبت اینجا این صفات پس در امرت انجان برات
 چون ز دستت زخم بر مظلوم مرت اندر خنی گشت ازاد ز قوم رست

چون خشم اتش فودره لها زوی مایه نار جهنم امدی
 انشت انچا چه ادم سوز بود آنچه از وی زاد مرد افروز بود
 اتش تو قصد مردم میسکند نار کز وی زاد بر مردم زند
 ان سینه های چو مار کز دست مار و کز دم گشت و مسبک بر دست
 او با را داشتی در انظار انظار رست خیرت گشت مار
 وعده فراد او پس فرادای تو انظار خیرت امدوی تو
 قشقرمانی در ان روز در از در حساب و اقباب جان که از
 خشم تو تخم معیر دوزخست بین کیش این دوزخ را این فحشت
 کشتن این نار بنود جسم بنور نور کا بظفا نار تا سخن انشکور

تا بنی نور دین این نایش

کاشش پنهان شود بگردن نایش

چون بلال از ضعف شد همچون بلال زنگ مرکانقا در روی بلال

این دو وصف از پنجه و منت پهن بعد قبض دست بطایه یقین
 که تار و فصل ناسان بدی سوزش خورشید در تان روی
 منتش را سوختی از پرخ و بن که در تاز و نکشتی ان کهن
 که زش رویست آن می منتش است صفت خدانت اما محرق
 چونکه قبض اید تود روی بط پهن تازه باش و چنین بنگن بر چنین
 که در کان خنده ان دانیان ترش غم جگر با بنده و نادی ترشش
 چشم که در کچو خود را خواست چشم عاقل در حجاب اغوات
 او را خور خوب می پسند علف وین بفتاب او شش پند تلف
 ان علف تخت کان قصاب داد بهر کم ما ز زوی نفس
 روز عکت خور علف کا زاندا پیوض داده است و از محض علف
 فهم مان کردی نه عکت ابر ای چونکه حق گفت کلمن رزقیه
 رزق عکت بر بود در مرتبت کان کلو کبریت نکرد عاقت

علف
 ناسان
 عرق
 سوزان
 خورشید
 کورنگ

المجلد الثالث

در نظام او بسی علو اخوی ۱۱۱ از زنده گوی
 که زشیر دوتن را و ا بر ی از حکیم غزوی بشنو تا م
 ترک جوشی کرده ام من نیم خام از آنکه عاقل غمخورد که در کلک
 غم خور و مان غم افزایان بخور از آنکه عاقل غمخورد که در کلک
 در بیان اینک ترشید عاقل از کور می پسند ای و معانی که است
 قفس است و در بیان عاقل از معدوم شنی پند می
 ان قفس که است عین باغ مرغ می پند کلسان شجر
 جوق مرغان از برون که قفس خوش می خوانند از آزادی نفس
 مرغانند قفس زان سبزه زار فی خورشش مانده است از صبر و قرار
 سر زبر سوران پروان میکند تا بود کابین بند از پار کند
 چون ال با نشخوین پروان بود ان قفس را در کش چون بود
 فی چنان مرغ قفس کانه مان که در که شش گرفت که جان
 کی بود او را درین خوف و حزن از زوی از قفس پروان شدن

نظام

حصص
از برادر

او همی خواهد که زین ناخوش حصص صد نفس باشد بگرد این نفس

انچنانکه گفت جالبینوس را د از هوای اینجهان از مراد

راضیم که زین باندیم جان که ز کون استری چیم جهان

گر به می پسند بگرد خود قرار مرغش این گشته بود است از قرار

زان سبب جانش طین دید و قرار اندرین سو راخ دنیا پوشش پار

گر به کرده چنگ خود اندر نفس نام چکش در د سرسام و مص

صده و قویج و با بنحو لب سکت و سلق و جدام و ما شرا

گر به مرکت و مرض خیال او میزند بر مرغ و پروبال او

کوشه کوشه سید و مجسود و مرک چون قاضی بر نوری گوا

چون پاده قاضی اید کابین گواه که ترا خواند همی تا حکم کا

مهلنی خواهی تو از وی در که بز کتیر بر دنده و که گفت خیز

جستن مهلت دو او چاره با که زنی بر فرودش پاره با

این
دوره

حصص
بمنظم

عاقبت اید صبا می خشم دار چند باشد مهلت افروشم دار ۱۱۳

عذر خود از شش بجواه ای چمد پیش از آنکه انچه ن دوزی رسد

و آنکه در خلعت بر اند بار کی بر کند زان نور دل کجا رکی

بیسگر یزد از گواه و متصدش کان که اسوی قضا میخواندش

ناکهان کیسرنه اور خواهد قرار

تقریب حدیث این

ککشتن تا پیش قاضی شرمسار

گفت پیغمبر که این فی الیهان سحر او حق گفت ان خوش پهلوان

یک سحری دفع سحر سحران باید تریاک باشد در پان

ان پان و یا و اصفیات کز اند اغراض نفسانی جد است

حاصل آن که ز نفس دون که بز نوش کن زبان مرشد چست و نیز

دینار شیب کون این طلسم سحر نفس اند رنگن شهر کون

سوی کنج پر کا لقب زن راسته و حقیق

هر زمان که بگویم بگویم بخت تو
 کز ترا عکین کنم عکین تو
 من ترا عکین و کریان کنم
 تا که از چشم بدان پنهان کنم
 فتح که انم ز غمها خوی تو
 تا که در چشم بد از روی تو
 نی تو صیاد می و جویای منی
 بنده و افکنده رای منی
 جلد اندیشی که در من در سی
 در فراق جستن من پکسی
 چاره بچو بی پی من درد تو
 می شنودم دوش راه سرد تو
 می تو نمم که بی این اشخار
 رده دهم بنامت راه که از ر
 تا زین که اب دوران داری
 بر سر کنج و صالم پانی
 بک شیرینی و لذات سفر
 هست بر اندازد رنج سفر
 بشنوی این تشیل و قدر خود بدان
 و ز بلا بارو نکره ان ایچوان

انکه از شهر و ز خویش آن بجز
 کز غری رنج و محنتا بر می
 در آن راه
 در آن راه

سر برود و چون طعنه
 سر برود و چون طعنه
 کاین سخن پست است یعنی فتوی
 قصه پیغمبر است و پیروی
 نیست ذکر و بخت اسرار بلند
 که دو اند او لیازان سو سنده
 از مقامات عقلی فنا
 پایه پاید تا اوقات خدا
 بجز سر تا سر فناست و فزون
 که در کانه قصه پروان درون
 چون کتاب الله پاد هم بران
 اینچنین طعنه زدند ان کافران
 که اساطیر است و افغانه زنند
 نیست تعینی و تحقیقی بنده
 که در کان فرد فتمش میکنند
 نیست خواهر پسند ناپسند
 ذکر آدم کنندم و ایلرس و مار
 ذکر بود و باد و ابرایم و نار
 ذکر نوح و کشتی و طوفان من
 ذکر کنعان و سر از خط تا نعتن
 ذکر یوسف و زنجیر و غمش
 ذکر یعقوب و زنجیر و غمش
 ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
 ذکر قصه کعبه و اصحاب قبل

عقل
اشخار از عقل

اما
اف

ذکر بنفیس و سلیمان و سبا ذکر داود و زبور او و ریا
 ذکر طالت شعیب و صوم او ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
 ذکر حل مریم و مخسل و مخاض ذکر یحیی و ذکر یاقوت و ریا
 ذکر صالح نازده تقسیم آب ذکر ادریس و مناجات و جود
 ذکر الیاس و غیره موت او ذکر قارون و زمین رفتن فرو
 ذکر ایوب و صبوری در بلا ذکر اسرائیلان در تیه
 ذکر موسی و شجر طور و عصا خلق نطین و خطابات عصا
 ذکر عیسی و عروجش بر سما ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
 ذکر فضل احمد و خلق عظیم که قمر از مجراتش شد دو نیم
 ظاهراست و هر کسی بی سپرد که پان که کم شود دردی فرد
 گفت اگر اسان ناید این بنو اینچنین اسان کی سوره بگو
 جسیان انسیان و اهل کار که یکی است ازین اسان پسر

مخاض
 در زود در آنست

الحاد
 الحاد

از

حرف قرآن امین که ظاهر است زیر ظاهر باطنی هم قاهر است
 زیران باطن یکی بطن دیگر خیره کرده اند روشکر و نظر
 زیران باطن یکی بطن سوم که در و کرده خسر و باطله کم
 بطن چارم از تنبی خود کس نیست جز خدای بی نظیر بی بند
 همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم بیشتر تو زین حدیث معتصم
 تو ز قرآن ای پسر ظاهر بسین دیو ادمرا نپند غیر طین
 ظاهر قرآن چو شخص آدمی است که نقوشش ظاهر و باطنی خفیت

این است که در قرآن
 در آنست که در قرآن
 در آنست که در قرآن

در آنست که در قرآن
 در آنست که در قرآن

تو چه عسرم دین کنی با جهاد دیو باکت برزند اندر نهاد
 که مرو زین بو پندیش اغوی که اسیر رنج درویشی شوی
 پس سوا کردی زیاران و ابری غار کردی و پشیمانی خوری

توزیم بانگ ان دیو لعین و اگریزی در ضلالت اریقین
 که با فردا و پس فردا تراست راه دین پویم که مهلت پیش است
 مرک منی بازکو از چپ و راست میکشند همایه را تا بانگ خوابت
 باز غم دین گنی از پیم جان مرده سازی خوشتر را بگردان
 پس سلج بر بندی از علم و حکم که من از خوبی نیارم پای کم
 باز بانگی برزند بر تو ز کمر که بر سر و باز کرد از راه فقر
 باز گیزی ز راه روشنی ان سلاح علم و دین را بکنی
 سالها او را بانگی بنده در چنین ظلمت نذا فکنه
 هست بانگ شیاطین خلقا بنده کاست و گرفته خلقا
 تا چنان نوبه شده جانتر نور
 که روان کافران ز اهل قبور رسالت عالی است
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جوبای او

ع
 است

یک عشق عاشقان نرنده کند عشق معشوقان خوشتر و فریه کند
 چون درین دل برق مهر دوست اندران دل دوستی میدان گشت
 ار دل تو مهر حق چون شد دو تو هست حق را پیکانی مهر تو
 هیچ بانگ کف زدن ایدید از یکی دست تو پی دست و ک
 تشنه می ناله که کو آب کو ار آب هم ناله که کو ان آب خوار

جذب است این عشق جان
 مازان دو او اوزان

هر که با دل بر بود او بمنشین فوق کرده دست فی قعر زمین
 گفت پیغمبر که معراج مرا نسبت بر معراج بونس فرتها
 ان من باله وان او نشیب زانکه قرب حق بر دست خجیب
 قرب نه از پالمین با جنت است قرب حق از جسد هستی رستن است
 نیست با چه جای بال است و زیر نیست رانی زود و دنی دور و نه دیر

ربا بنگر که نقشی شگلم هم عالم هم خیال اندر و لم
 چون خیالی در وقت آمدتت هر کجا که میسر بزی با تو هست
 جز خیال عارفی با طلی که بود چون صبح گانزب افلی
 من چه صبح صادق صادم از نور رب که کرد و کرد روزم بیچ شب
 این کوه لاجول عسرا نایام که ز لاجول انیظرف افتاده ام
 مراد اصل و غذا لاجول بود نور لاجول کی پیر ز قول بود
 تو همی گری پناه از من سخن من بخارنده پناهم در سبق
 ان پناهم من که مخلصهات بود تو احوذاری و من خود ان احوذ
 افقی نبود بر از ناشناخت تو بر یار و ندانی عشق باخت
 یار را غیب ر پنداری همی نادانی را نام بنهادی غمی
 اینچنین لطفی که دارد یار ما تو گریزانی از او ای پسر وفا
 اینچنین بخشی که قد بار ماست چونکه ما در دیم بخشش و ارمات

ایچین

ایچین

اینچنین مشکین که زلف میراست چونکه سعتظیم ان زنجیر ماست
 اینچنین لطفی چو نسلی می رود چونکه فسر عویم بر ما خون شود

حکایت عاشقانه شمع مریم را بهل افروخته
 که بخار امیر و دیکه سوخته

در بخت را بنده صدر جهان متمم شد کشت از صد رشن نهان
 مدت ده سال سه که کشت که غمراسان که قهتان گاه داشت
 از پس ده سال او از اشتیاق کشت بی طاقت زایام فراق
 گفت تا بفرقم زین پسر نامه صبر کی و اند خلاعت را نشاند
 از فراق این خاکها شوره بود آب زرد و کنده و تیره شود
 دوزخ از فرقت چنان بوزان شده پند از فرقت چنان بوزان شده
 باغ چون جنت شود در المرض زرد و در بزان برک او اند عرض
 که بگویم از فراق چون شسار تقیامت یکت بود از صد هزار

پندار

پندار

هر چه از وی تا گشتی در جهان
از فراق او بیندیش از زمان
ز آنچه گشتی تا در کس نشا و شد
افرازوی جت همچون باد شد
از تو هم بجهت تو دل بروی منه
پیش از آن که از تو بجهت تو بجه
وقت صد جهان در جان او
پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیزم همانجا و اروم
کافرا گشتم دگر ره بگردم
واروم آنجا پنجم پیش او
پیش آن صدر زنگو اندیش او
گویم افسکندم بر پیش جان تو
زنده کن بایس بر من اچو پیش
گشته و مرده بر پیش ای قر
به کشته زنده کان بای دگر
از مودم صد هزاران بار پیش
پی تو شیرین می بینم کار خویش
گفت ای یاران و دان گشتم و داع
سوی نصدری که میراست و مطاع
دبدم در سوز بر بیان مینوم
هر چه باد اباد آنجا مبروم
که چو دل چون سنگ خار میکند
جان من عسرم بخارا میکند

لا

مکن یار است و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی بجاشق کای فتی
تو بفرست دیده بس شمس با
از که امین شمس از آنها خوشتر
گفت آن شهری که دردی دل است
هر کجا باشد شه ما را با ط
بست صحرا که بود هم آنجا ط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
جنت است آن که بود خود قهر چاه
با تو و دوزخ جنت است اچان
با تو زندان کشتن است ای دل با
شد جهنم با تو رضوان نعیم
پی تو شد ریگان گل مار جهیم
هر کجا تو با منی من خوش و لم
که بود در قهر کوری من ستم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که ز با من سر سودا بود
گفت او را نامصحی کای پنجه
عاقبت اندیش اگر داری سر
وز کز پس را بعضی و پیش را
اچو پروانه نوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه
لایق ز پنجه و زندانخانه

او ز تو امن می نماید بگشتم
بیگم او جز از هر تو کار
چون مبدی و ثابت راه
چون گل نیست ز تو بگشتم
عشق بنده که بود او را سیر
از به بسته گشت ز تو بگشتم
ختم تا عشق به لبش نشسته
بر جوانی آسب کار بگشتم
گفت ای صاحب عشق کی چه بند
بند که ز تو گشتم ز تو بگشتم
سنت زنده بند من از به تو
عشق را نشانت آشنند تو
انگوش که عشق می آفرید
بر بختش نمی آسب کرد
تو کی ندیدم از گشتم کی می
گشتم تا زدم چون تو بگشتم
صفت از هر زنی مرده نیست
هر آن عشق تو بود که بگشتم
او و صد جان او را از تو
ان و صد جان او را از تو

تو بگشتم

هر کی با زارستانه بنا
از بی تو آن غمزه داشت
گر بر ز تو آن می اندامت رو
دی که با آن در داشت نام بر او
از خودم هر که می آید بگشتم
چون مهر زین نه که بگشتم
انگوشی فکری و غماست
ان کی فقی حیات فی انجاست
بیزار گشتم از این
بغضب روی و بدلی انجاست
بناهیست بد بگشتم
کرده بگشتم می می می
باید که بر آزی تو بگشتم
عشق با تو صد جان او بگشتم
بری اندر هر چه بر آن می شود
این با تا جسم در آن بگشتم
بس که ز تو در ده در خراب
گشتم ز تو آن که بگشتم
که این به تو بگشتم را بر او
دی که بگشتم می بگشتم
عشق ز تو در ده در خراب
عشق ز تو آن که بگشتم
عشق ز تو در ده در خراب
عشق ز تو آن که بگشتم

بگشتم

در شان اشوب پر خ و د و ل و ل
 فی زیادت باب سلسله
 سلسله اینقوم جعد مشکبار
 مسله دور است اما دور یار
 مسله دور را بر پر سد کس ترا
 کو بکنج کج حق در کیسها
 که دم قطع ما را میسرود
 بدینین ذکر کج را می رود
 رونما دان عاشق خوانا به ریز
 دل طمان سوی بخارا کم و نیز
 ربک امو پیش او همچون بر
 اب چون پیش او چون آب کبر
 ان پابان پیش او چون کلمات
 می فاد از خنده او چون گلستان
 در سرفداست قذانا لبش
 ان بک را یافت و ان شد لبش
 ای بخارا عقل افسز بود
 لیکن از من عقل و دین بود
 بر پیچیم از انم چون لال
 صد رچویم درین صنف فعال
 چون بود ان بک را را بدید
 در سواد غم پانسی شد پدید
 ساعتی افشا و پهوشش دراز
 عقل او پرید در بستان راز

علی صدار
 انم زمان کج

نهفت و کج چون

بر سر و رویش کلابی میزدند
 از کلاب عشق او غافل بودند
 او کلماتی نهانی دیده بود
 غارت عشقش ز خود بریده بود
 توفسده در خور این دم نند
 باشکر مغزون نه کچه نند
 رخت عقلت با تو هست و عاقل
 و جزو عالم تر و با غافل
 اند راه در بخارا است دمان
 پیش مغزون خود و دار الامان
 همچو ان مستی که پر د بر اثر
 مد کنا رخش کرده و کوی که کبر
 هر که دیدش در بخارا کنت خیز
 پیش از پیداشدن نشین که یز
 که ترا میجوید انده خشم کین
 ناکش از جان تو ده سال کین
 الله الله در سب در خون خویش
 تکیه کم کن بر دم و افون خویش
 شهنه صدر جهان بودی و راد
 معتد بودی مهند سواستاد
 هم شایرش بودی و هم محترم
 کشته از بهر کناهی ششم
 عذر کردی و زبوا بکر بخنی
 رسته بودی باز چون او بخنی

از بلا بگریختی با صد جیل
 ایلمی آوردت اینجا تا جیل
 ایکه غفلت بر عطاره دق کند
 عقل و عاقله افتاد حق کند
 گفت من مستقیم ایم گشت
 که چه میدانم که هم ایم گشت
 هیچ مستغنی نیکو بگزید ز آب
 که دو صد بار شش کند مات و نایاب
 که بر آناه مراد است و شکم
 عشق آب از من نخواهد گشت کم
 گویم آنکه که پرسند از بطون
 کاشکی بجزم روان بودی درون
 خیک اشکم که بدر از موج آب
 که بپریم هست مر که مستطاب
 من بهر جانی که چنم آب جو
 رشکم اید بودی من جاسه او
 دست همچون دف نغم همچون دل
 طبل عشق آب میسکوبم چو کل
 که بریزد خونم ان روح او بین
 جود جود خون خورم همچون زمین
 چون زمین چون جنس خون خوردم
 تا که عاشق گشته ام این کاره ام
 شب همی چشم در آتش همچو دیک
 روز تا شب خون خورم مانند ریک

ای
مغز

سینه
گلشن

من پشیمانم که کرا نکینتم
 از مراد خشم او بگر بچینتم
 که بران بر جان یارم زخم خویش
 عید قربان اوست عاشق کاو میش
 کاو اگر خبدا که چسبیری خورد
 بهر عید و ذبح جان می پرورد
 کاو موسی دان مرا جان داده
 جزو جودم خشر بر آرا داده
 کاو موسی بود قربان گشته
 کمترین جزو ش حیات گشته
 بر جیدان گشته ز اسبیش زجا
 در خطاب اضر بو بعضها
 یا کرامی از بخواه البقره
 این اردتم خشر ارواح انظر
 از جامدی مردم و نامی شدم
 و ز نام مردم بچوان سر زدم
 مردم از جوانی و آدم شدم
 پس چه پرسم کی ز مردن کم شدم
 حله دیگر بپریم از بشره
 تا برارم از ملایک بال و پر
 و ز ملکم بایدیم جستن ز جو
 کل شئی باکف الا وجهه
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 آنچه اندر و هم نایب ان شوم

۱۳۱

پس عدم کردم عدم چون در غیون کویدم آنایله را بچوون
 مرک وان کاغذ اقیامت است کاب جوانی نهان در ظلمت است
 همچو نیلوفر بر وزین طرف جو همچو مستقی مویس و اب جو
 همچو کوی سجده کن بر روی دسر جانب انصد رشده با چشم تر
 بارخ چون زعفران افک روک رفت ان پدل سوی صدر جهان
 هم کفن هم تیغ اندر دست او چونکه بود ان عاشق سرست او
 جمله غلمان مشغول در هوا کش بوز دیا دوا بوز و را
 این زمان این احق یک نخت را ان ناید که زمان به نخت را
 همچو پروانه شرر را نور و یه اتمانه در فدا از جان بر یه
 ان باری نیز خود بر شمع زد کشته بود از عشقش انان ان کبیه
 او سوزانش سوی کرده شده در دل صدر جهان محسسه امه
 کوشش دارا کنون که عاشق برسد بسته عشق او را بچوون من مند
 ان

کعبه
عاشق

الطالع

چون بید او چهره صدر جهان کویا پریدش از تن مرغ جان
 جان بکمان او از خود بازست بر سر بر ملک جاویدان نشست
 همچو چوب خشک افتاد ان نش سرد شد از فسق سر تا ناختش
 هر چه کردند از بخور و از کلاب فی بحسبندونی آمد در خطاب
 کار نماید از بخت او از بخور چونکه بوی افش با فسر و نور
 شاه چون بیدان مرغ خردی پس فرود آمد ز مرکب سوی او
 گفت عاشق و دست جوید بخت چونکه معشوق آمد ان عاشق بر رفت
 عاشق حتی و حق انت کو چون پاید از تو نبود نارو
 از در دل چونکه عشق اید درون عقل رخت خویش اندازد برون
 بیکشید از سپنتش در پان اندک اندک از کرم صدر جهان
 بر کفش بر نهد اندر کنار بر رخسار میگردد افک تر تار
 بانک زد در کوشش او شکار کای ز تر تار او در دست دامن کش

۱۳۳

جان تو کاند ز فراغم می طسبید
 چونکه ز نفس از من سبدم چون
 ای بیدیه در سراقم گرم و سرد
 با خود از پنجه وی و باز کرد
 دست او گرفت کاین رفیق و مش
 انکلی ای که منم بخشنش
 چون من زنده شود افروده تن
 جان من باشد که رو اردین
 من کنم او را ازین دم حشتم
 جان که من بخشم پسند بخشنم
 در دم قصاب و ارباب دست را
 تا بد اندوختنش پست را
 گفت ای جان رسیده از بلا
 وصل را ما در کنایم الصلا
 ای خود ما پنجه وی و ستیت
 ای زبست ما تاره بهنیت
 با تو لب اینان من نو بنو
 رازهای کهنه میگویم شنو
 زانکه این لبها از ان دم بررسند
 بر لب جوی نهان بر می دهند
 کوشش پکوشی درین دم بر کن
 بهر را یفعل الله ما یش
 چون ملای وصل بشنیدن گرفت
 اندک اندک مرده چندین گرفت

بر جید و بر طپید او شادنا و
 بکده و چرخ زو سجود اندر فنا و
 بخشید از روی او شاد شد
 در وصال از بند بجز آزاد شد
 گفت ای عفتای حق مبارک صاف
 شکر که با زامی از کوه قاف
 ای سرافیل قیامتگاه عشق
 ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
 او لیر خلعت که خواهی داد نم
 کوشش خواهم که نمی برود ز نم
 که چه میدانی بصنوت حال من
 بنده پروردگوش کن اقبال من
 صد هزاران برای صد فرید
 زار روی کوشش تو هشتم پرید
 ان سمعی تو دان اصغای تو
 وان قبتهای جان افسنای تو
 ان نیوشیدن کم و پیش مرا
 عتوه جان به اندیش مرا
 قبهای من که ان معلوم نت
 بس ز پرفنی تو چون قلب درست
 بهر گستانی شوخی غره
 طهارت پیش طلت ذره
 اوله بشنو که چون ماندم رشت
 اوله اغوز پیش من گذشت

اصفا
 کوشش زار و ده

نایابش تو اصدرد و کوی جسم ترانی نبود
 نمان تا از تو پروان شده ام کویا نالت غمناک گفته ام
 را با چون بوخت را از رعد می ندانم خامه از رابعه
 غمناک در بخت اصد در جهان از جو اسب غم بودم در زبان
 سادمان از شش جهت پروی تو کویا بارید بر من غم دو تو
 سابع از نامن ندانم ضلالت ام خون می که بدنگ بر ناله ام
 هر کجا پای تو خون بر خاکس پی بری باشد یقین از چشم ما
 گفت مر عد است و این بکسین زار خواهد تا بار درز بین
 من سب گفت و کرب می تنم یا کویم یا کویم چون کنم
 کرب کویم فوت می کرد با و کرب کویم چون کنم مرح و غنا
 میفتد از دین خون دل شهما چمن چه افتاده است از دین مرا
 این بخت و کرب در شد ان نجف کبر او بکربت هم دون هم شریف
 از آن

خدا
گفته

از دانش خندان راه پای و مو طلقه که اهل بخارا کرد او هم ۱۱۳
 خیره کویان خیره کویان خیره خند مردوزن خود دو کلان کرده اند
 شهر هم هم رنگ او شده انگ ریز مردوزن در هم شده چون رستخیز
 آسمان میگفت اندم با زمین کربانت راند بیستی بهین
 عقل حیران که چه عشق است چه حال با فراق او عجز با و حاصل
 چرخ بر خوانده قیامت نامه را تا مجره بر دریده جاسه را
 با دو عالم عشق افسانه کی است و اندران سفاده دو دیوانگی است
 مطرب عشق این زند وقت سماع بنده کی بند و خدا ندی صداع
 پس چه باشد عشق در بای عدم در شکسته عقرا انجاده م
 بنده کی و سلطنت معلوم شد زاینده و پرده عاشقی مکتوم شد

بجز
نماند

بر سر این است که دو شش ایچان بر چه پهلوی خفته
 سخت است و بخود آغشته ز یاد و در دستان

دین پنهانی جوق اسیر که همی بر دهند و ایشان در نینر
 و بدشان در بندان آگاه شیر می نظر کردند و روی زیر زیر
 تا همی خایند هر یک از غضب بر رسول صدق ندانها و لب
 زهره فی با ان غضب که دم زنند زانکه در زنجیر خسته ده خند
 یکشد شان هر مومل بوی شهر می برده از کافورستانان بهتر
 فی فدائی می ستاندنی زری فی شفاعت میرسد از سرودها
 رحمت للعالمین کج بند و او عالمی رامی برد خلق و کلو
 با هزار انگار میرفتند راه زیر لب طعنه زنان بکار شاه
 چاره با کردیم اینجا چاره نیست خود دل این مرد که از خانه نیست
 ما هزاران مرد شیراب ارسلان با دو سه عیانست نیم جان
 اینچنین در مانده ایم از کج رویت باز خسته است باز جادو نیست
 بخت ما را بر در پستان بخت او تخت ما شد سرگون از تخت او

کاراد

ان شاء الله
 ما تحسبوا

کار او از جادوئی گرفتند جادوئی کردیم ما هم چون گرفتند
 از زبان از خدا در خواستیم که بکن ما را اگر ناراستیم
 و آنکه حق راست از ما و او نصرش ده نصرت او را بگو
 این عابسیا را کردیم و صلا پیش لات و پیش عزی و منات
 که اگر خشت او پیدایش کن در نباشد حق نبون باش کن
 چونکه دادیم او منصور بود ما سه خلعت بدیم او نور بود
 این جواب است کانه خواستید کشت پیداکه شما ناراستید
 باز این اندیشه را از فکر خویش دور میگرداند و دفع ذکر خویش
 کاین فکر مانم از او با رست که صواب او شود در دل دست
 خود چه شد که غالب آمد چنبد با هر کسی را غالب او روز کار
 ما هم از ایام بخت او شدیم بار بار روی مظفر آمدیم
 باز میگفتند اگر چه او بخت چون بخت ما نبود او زشت و پست

در هم بست

ز آنکه بخت نیک او را در شکست داد و صد شای پنهان بر پست
 کوبانکسته فی امنت هیچ که غم بود شش از آن بیچ بیچ
 که تو تنگ و عزیز را بگفتی عالمی از بیخ و ریجان پر کنی
 ان کی گفت از چنانست ان فری چون بچسبید او چه ما را بسته دید
 چونکه دو مبدل شده است و نا پیش نیت زین زندان کنون ازادیش
 پس بقره دشمنان چون شاد شد چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
 ناه شد جانش که بر شیران ز یافت اسان نصرت و فتح و ظفر
 پس به انستیم که ازاد نیست جوید نیار خوشش و دل ناه نیست
 ورنه چون خند و که اهل ان جهان بر بد و نیکه متفق محسبان
 این بگنیدند در زیر زبان ان اسیران با هم اند بخت ان
 تا موکل نشنود در ما جسد خود سخن در گوشش ان سلطان نهند
 که چه نشنید ان موکل ان سخن رفت در گوشی که بد او من لدن

بروز

مکین
است بر این سخن

پس رسول ان گفتن را فهم کرد و گفت ان خنده نبودم از تبره
 مرده اند ایشان پوسیده فنا مرده کشتن نیت مروی پیش ما
 خود کینند اینان که مرده و کشتا چونکه من با بفرستم اندر مصاف
 اکلی کا زاد بودید و کین من شمار بسته میدیدم چنین
 من شمارا وقت ذرات است دین ام پاست و منکوسن پست
 از عدوت اسان بی عمد آنچه دانسته بدم افزون نشد
 من شمارا سرنگون سیدیده ام پیش از ان که آب و گل بالیدم
 من سیکوم غزا از بهر ان تا نظر بایم فسر اکرم جهان
 کاین جهان چغده است و مراد و خصی بر چنین بودا کی باشم مر یص
 زان می کردم صفوف جنگ چاک تا با هم در شمش را از لاک
 زان نمی برم کوهای بشه تا ما باشد کوفه و حشر
 زان می برم کوهی چغده تا زان کوه با عالمی باید را

مکوس
مرا در کن

صفت
بسته

چند
روزان

زان میخندم من از زنجیر نان ^{الکلیات} که بگروم ناکهان شبگیر نان
 زان می خندم که با بنجسیر و غل می گشتان سوی سروستان و گل
 از سوی دو نرخ بزنجیر کران می گشتان تا بهشت جاودان
 حکایت عاشق که با پند ایچب کز آتش پی زینهار باغی است که آتش است
 مس نور از دیوار بسته میارستان تا بنزه زار را از این باغ به مس را
 بگوانی بر زنی عاشق شده است روز شب پنجاه و پنجاه است
 پدل و شوریده و محسوس است می ندهش روز کار و صلوات
 بس شگجه کرده عشقش بر زمین خود چرا دارد از اول عشق کین
 عشق از اول بر افونی بود تا که زده هر که پرونی بود
 چون فرستادی رسولی پیش زن از رسول از رنگ کنش راه زن
 رفته که بید مرغی دو ختی پر مرغ از قف رفته سو ختی
 در صبار اپیک کردی در فنا از غباری تیره کنش جان صبا

راهمای چاره را غیرت بهت لکن اندیشه را رایت نکت * ۱۲۷
 گاه کفتی کاین مای پی دو است گاه کفتی کاین حیات جان ماست
 گاه هستی زو بر او روی سری گاه او از نیستی خودی بری
 گاه فریادش کردون بر شدی که خیال و لبرش همدم شدی
 چونکه بروی سر کنتی این نهاد جوشش کردی کرم چشند انما و
 چونکه بانی برکی غیبت باخت برک پی برکی بوی او شتافت
 خوشهای فکرتش پگاه شد شبر و از ار نما چون ماه شد
 ای با طوطی کویای خوشش ای با شرمین و ان روزشش
 شرم و لطم زنده کان کسان بود ان کی نکلین و کشتان بود
 تو چه دانی تا نبوشی قانان زانکه پنهانت بر تو عاشان
 بشنوی از قال های وهو برا کی سنی حالت صد نوی را
 همچنین کین بود او از با ان کی پروردوان پر ناز با

ان درختی خسته از زخم تیر ^{الذکر} ان درخت دیگر از باد و سحر
 ان جوان در جستجوی بهشت مال از خیال و عمل کشته چون خیال
 سایه حق بر سر بسته بود عاقبت جوینده پابنده بود
 گفت پیغمبر که چون کوی در می عاقبت زان در برودن ای سر می
 چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت چنی تو هم روی کسی
 چون ز چاه می بسکنی هر روز خاک عاقبت اندر رسی بر آب پاک
 جمله دانند این اگر تو کردی هر چه می کاریش افرود روی
 چون در می می کوفت او از سلوئی عاقبت دریافت روزی غلوی
 جنت از بیم عس او شب باغ بار خود را یافت با شمع و چراغ
 گفت ما زنده سبب با ان نفس ایچند تو رحمتی کن بر عس
 ناشنا ما تو بهها کرده از درد و زنج بهشتم برده
 بود اندر باغ ان صاحب جمال که غمش این در غنای بهشت مال

عوت
 بنظر من

بود

سایه او را نبود امکان و دید همچو عشا و صفا و را می شنید ^{۱۲۳}
 بزگی عقبه که اول از قضا بروی افتاد و شد او را در با
 بعد از ان چند آنکه می کوشید او خود بجانش می نداد ان شد خو
 فی با بر چان بودش نی با مال بر چشم و پی طبع بود ان نهال
 چون در اند خوش در باغ ان کجوان خود فرو شد با بخش ناکهان
 پس فرین می کرد از ذوق ان نفس با شای حق دعای ان مسس
 کزین که دم عس را از کزیز پست چند ان سیم و زبر روی بیز
 از خوانی مرو را ازاد کن انچنانکه شادم او را شاد کن
 او عوا ازاد در عا در می کشید کز عوان او را چنان راحت رسید
 بر همه زهر و برا و زباق بود ان عوان پیوند ان شتاق بود
 پس به مطلق باشد در جهان بد نیست باشد این را هم بدان
 در زمانه هیچ زهر و قند نیست کان یکی را پاد کز را بند نیست

عوان بهم نماند
 دارد

سکر از چشم خودت ان غم برا
 چشم خود بر بند زان غم چشم تو
 بلکه از او کن عاریت چشم و نظر
 تا شوی امین ز سیری و طلال
 گفت عاشق استخوان کردم بگر
 من می دانست پی استخوان
 استخوان چشم خود کردم بنور
 اینچنان بچون غم را بدست تو کنج
 کردند در راه موت راه زن
 جز بنمشه خود ای با هم نکش
 جز بدست خود بنرم پاوسر
 از جبهه اتی باز میرانی سخن
 هر چه خواهی کن بلیسکن این سخن

البدان

در جو ابش بر کشد اناه لب
 جلهای تیره اندر او روی
 هر چه در دل داری از کور روز
 که بپوشیش ز بنده پروری
 تو با پیش بلبان مور باش
 جز مقام راستی بگم مایست
 آنکه فرزندان فاضل مند
 تو هم ای عاشق چه بر دست کنش فاش
 حاجت خود و عرض کن جت نجو
 سخت روی کرد را شت عیب پیش

۱۳۹

پارچه

اید رفیقا ره زنان بنشیند
 صد که زیر زانم بسته اند

انگار دست

اولی

اینها انحضام الدین می که گذشت از مهنورت مشنوی
 همت عالی توای مرتجی میسکت این را خداوند کجا
 کردن این فتوی را بسته میکنی انو که تو دانسته
 مشنوی پویان کشنده ناپدید ناپدید از جالی کشتن نیت و بد
 مشنوی را چون تمبدا بود کرفس زدن که تو اش افرود
 چون چنین خواهی خدا خوا چنین میدهد بزوان مراد متضین
 کان نده بود در ما مضی تا که کان الله لا اعد حسرا
 مشنوی از تو هزاران نگرفت در دعا و شکر گفتا بر فراشت
 در لب گفتش خدا شکر تو و بد فضل که در لطف فرمود و مزید
 زانکه شاگرد را زیادت و عده است اینجا که قرب نزد سجده است
 گفت و اسجد و اقرب بزوان قرب جان شد سجده ابدان ما
 که زیادت میشود زمین رو بود نر برای پوشش های و هو بود

مگر کسی بداند

باتو چون زرت بنابستان خوشیم حکم داری بین کبش نامی کشیم
 خوش کبش این کار و انرا تا حج ای امیر صبر و مفتاح الفرج

حج زیارت کردن نماند بود
 در بیان کعبه زیارتی که
 خانقاهی که خداوند
 حج رب البیت مردان بود اگر کسی باری دوست است
 در آن روز

بنده می نماند سخن از در و خویش صد شگایت میکند از رخ و بخش
 حق می گوید که افرنج و در مرز الابد کنان در است کرد
 این کله زان نعمتی کت کند از در ما دور و مطرودت کند
 در حقیقت هر عده و اروی وقت کیمای نافع و بجوی منت
 که از در اندر کریزی در خلا استعانت جوی از فضل خدا
 در حقیقت دو ستانت دشمنند که ز حضرت دور و متغوت کنند
 هست جوانی که نامش انور است که بر خم چوب زفت و کمر است
 تا که چوبش بزنی بر میشود او برف چوب فرب میشود

عزت

مهر و کرم

کز خلاف عادت از رخ او ^{الوجه} پس دوای رنجش از معاد و جو
 انجمنات انجمنین را بخوان ^و رو و پشت این سخن را بازوان
 مرخصانرا ناز و طیبیات ^و در خور و لایق نباشد ای ثقات
 چون ز عطر و می کرگشته و کم ^و بد فغانان که نظیر ما ^و بکم
 رنج و پاریت مارا زان مقام ^و نیت نیکو و عفتان را با فغان
 که پانها زید نصیحت ^و ما کنیم این دم شمار اسکار
 ما به و ولع فریبگشته ^و در نصیحت خویش را نرسشته ایم
در بیان اینکه بند است قوت مادر و غوغ و لحوغ بار بار و بله امتحان
بسیار کند انم شورش معده است در این بلاغ خداوند است
 مرتضی زاکف روزی یک غوغ ^و کوز تعظیم خدا که بنود
 بر سر با می و قهری بس بلند ^و حفظ حق را و افعی ایبو شنند
 گفت اری او حفظ است و غنی ^و هستی ما را از طغی و غنی
 کوز

در این
 بنام
 در
 بنام
 در
 بنام

گفت خود را اندر انکسین بنام ^و اعتمادی کن بخلق حق نما ^{م ۱۲۳۳}
 تا یقین کرده مرا ایقان ^و واقفان و خوب با برهان تو
 پس امیرش گفت فاش کن بود ^و تا نکرده جانست ز این برات کرد
 کی رسد مر بنده را کو با خدا ^و از مایش پیش از ز ا بتلا
 بنده را کی زهره باشد کز فضول ^و امتحان حق کند ای کیج و کول
 انقدر امیر رسد ان امتحان ^و پیشش ارد مردمی باینده کان
 تا با ما رانما بد اشکار ^و که چه داریم از عقیده در سر ار ^{بنده}
 هیچ ادم گفت حق را که ترا ^و امتحان کردم در این جسم و خطا
 تا به پشم غایت ملت شها ^و وه که باشد مجال این که را
 عقل تو از بسکه اند خیره سر ^و هست عذرت از گناه تو برتر
 انکه او انراشت سقف آسمان ^و تو چه داعی کردن او را امتحان
 ای ندانسته تو شره و خیر را ^و امتحان خود را کن انکه غیر را

المجلد الرابع
تجربیه استخوان خود را چه کردی ای فلک
فارغ آنی ز استخوان دیگران

مؤمنان معدود لیسک لیجان یکی
جستنان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در کا و غوات
ادمی راعقل و جان دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی
است جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد تحت
تو نجو این تخت و از روح با و
کز خورد این نان نگر دو سیران
و رکشد باران نگر دو ایرکان
بلکه این شادی کند از مرگان
از حد میرد چه پسند برگان
جان کرگان از هم جداست
متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتیم جانهاشان من با هم
کان یکی صد جان بود نبت مجسم
پس چون یک نوز خورشید ما
صد بود نبت بصحرای فاختا
یک یک باشد همه انوارشان
چون که بر کبری تو دیوار از میان

چون نماند فاختا را قاعده
مؤمنان باشند نفس و اعده

فرق و اشکالات آید زین مقال
یک بود مثل این باشد مثال
فرقها پیدا بود از شخص شبر
تا شخص آدمی زاد و لیسر
یک در وقت مثال اینجو شتر نظر
اتحاد از روی جان بازی نگر
متحد نفسی ندارد این
تا که شلی و انامیم من ترا

در بیان یک بهشت
هم مثال ناقصی است دوم
بماند دنیا از آب و خاک
و درانی نباشد از خاک
تا ز جیرانی خود را و افروم
شکست بکار اعمال دنیا

حق می گوید که دیوار بهشت
نیت چون دیوار باسجان فرشت
چون درو دیوار تن با کهن است
زنده باشد خانه چون شامش است
هم بهشت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال
ز آنکه جنت را از زکات بسته اند
بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا از آب و گل مرده جداست
و ان بنا از طاعت زنده شده است

پیر او تو خود ریش سفید شرم دار از ریش خود ای که امید
 ملک اعلکت برکش سر نه همچنان خاک صد ملکش و پ
 یک ذوق سجده پیش خدا خوشتر اید از دو صد دولت ترا
 بس نبالی که نخوام کلها ملک آن سجده مسلم کن مرا
 پادشاهان جهان از بد رکی بوبرند از تراب بند کی
 ورنه ادم و ارسر کردان و ملک ملک را بر هم زده پی در ملک
 یک حق بهر ثبات اینجهان مهران بنها در چشم و زبان
 تا شود شیرین بر ایشان تخت و بیج ناستانند از جهان و اراغ
 از فواج ارج اری ز چو یک افغان از تو بماند هر یک
 مره جانت کرد ملک و زر زرده سر مرستان بهر نظر
 ناپستی کاین جهان چاهیت ننگ یوسفانه آن رسن اری بچنگ
 تا بگوید چون ز چه انی بیا جان که یا بشری تا نه انفسام
 انجان

در یک
مال بر آن

ان حکیمان گفته اند این سخن از دو ارج بر رخ بگرفتیم
 بانک کردشهای پوخت ایک خلق میرا بندش طنبور و بخلق
 مؤمنان گویند کانا بهشت نگر که داند بر او از زشت
 مامه اجزای ادم بوده نیم در بهشت این نعمهاست نوده نیم
 ناله سواد او از دهل اندکی ماند بد آن قور کل
 کچه بر ما ریخت آب و گل نگی یادمان اید از آنها اند که
 یک چون اینست با خاک کرب کی دهد این زیره این طرب
 آب چون اینست با بول و کبیر کشت زانیرش فرا جش شد و تیز
 چیزی از آب مستور جد بول از زره اشقی را بیکند
 که بخشد آب این طبعش با نه کاتش غرابطع خودش نه

کرب

کبیر

ان خصوصاً در کرب
و کبیر

در بیان ملک مالکین او پس غذای عاشقان مد سماع
 که در او باشد خیال اجماع

که عایدهای شیرینش کنیم ^{البطله الراج} گاه بند کردن شیرینش کنیم
 که نزع تخت بر ما زیم از و گاه تاج ذنهای ملک جو
 غنما داریم با این خاک ، زانکه افاده است در قعه رضا
 که شهنش می ازو پیدا کنسیم که هم او را پیشتره شیدا کنیم
 صد هزاران عاشق و معشوق از او در فغان و زغیر و جستجو
 کار ما این است بر کوری ان که بکار ماندارد و سیل جان
 این فضیلت خاک از ان بودیم زانکه نعمت پیش پی بر کان نیم
 زانکه دارد خاک شکل اغیری و ز درون ارد صفات انوری
 ظاهرش با باطنش گشته یکک باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
 ظاهرش گوید که اینیم و بس باطنش گوید که من پیش و پس
 ظاهرش گوید که باطن بیج نیست باطنش گوید که بنائیم پست
 ظاهرش با باطنش در چالشند لاجرم زمین صبر نعمت میکندند

بیت

نکته

جمله

بنی

زمین ترش رو خاک صورتها کنیم خنده پنهانش را پسدا کنیم ^{۱۳۳}
 ظاهر خاک ارچه اندوه و بکاست در دو نش صد هزاران خنده است
 کاشف الترم کار ما همین کاین نهان با داریم از زمین
 که چه دزد از منسکری دم میزند شمنان از عصر پیدا میکند ^{نخرو}
 فضلها ز دیده اند این خاکها ما مقرر ایشان از ا تبتلا ^{ابتلا}
 بس عجب فرزندی که بر او است لیک احمد بر همه افزوده است
 شد زمین و آسمان خندان و ثنا کاین چنین شای ز ما دو بخت زرا
 برخانه آسمان از شد و پیش خاک چون سوسن شد از زرا و پیش

نخرو

ابتلا

هر که گوید بهر ما در امتحان ^{بسیار از امتحان}
 پشت زیر پاشش را در آسمان ^{بسیار از آسمان}

معنی آنست که گفت ان سببو یو اون فی الخوانج هم له یو
 گفت انسانی الخوانج ا لیک و التنا با و جدنا با لک

بسیار از امتحان
 بسیار از آسمان
 در وقت حاجت
 کاین با

صد هزاران عقل اندر وقت در ^{الجلد الرابع} جلدها نان پیشان بیان فر
 هیچ دوازده طبعی این کند برنجی با جزی که به نند
 کند بندهی هزاران بر پیش عاقلان جان کی کشیدندی پیش
 بلکه جسد ما میان در مو بها جگر پزند کان بد او بها
 نفل و کرک و حیدر و اشکار نیز از دهای زفت و مور و مار نیز
 بلکه خاک و آب باد و هم شسار مایه زویا بندم دی هم سحر
 هر دشت لبه کند این آسمان که فرو کندم ای حق بکرمان
 استن من محبت و خطا است جلا مطوی بین اند و است
 دین زمین گوید که دارم بر قسه ار ایکه بر اتم نو دی استوار
 چکان کبسه از برود و خفته دادن حاجت از او مو خفته
 هر چندی زود بر او رده برات استغیوثه خیر او و صلات
 بین از خواهد بدنی از غیر او آب دریم جو بخور از خشک جو

طریق

طریق

طریق

طریق

در بخا می از د که سم او د بد برکت بیلش سخا هم او نند ^{۱۳۳}

اگر معرض باز رو فارون کند ^{برای یک قله و عاقل}
 رو بدواری بطاعت چون کند ^{کریمه نام ارباب باقی خرد}

محنتان مردند احسانها با نند اینک انرا که این مرکب برانند
 خالان مردند و مانند ان طلب وای جانی کو کند کمر و دغا
 کت پیچر خشک انرا که او شد ز دنیا ماند از و فصل نکو
 نام نیک از فضل نیک دان پس زده از لایقین بگرعبان
 مرد محسن نیک احسانش نیز و زود زوان دین احسان نیت نرد

دین نیت ^{پنهان} وای اگر مرد و عیاش نش نرد
 این ^{اگر} تا چنداری برک او جان برده ^{برای}

چون سلیمان نبی شاه انام ساخت مسجد را و فارغ شد نام
 هر صباح او را و طیفه این بی کامی در مسجد اقصا شدی

نوکی ای رسته دیدی اندر ^{الحمد لله} پس بگفتی نام و نفع خود بگو
 تو چه دارونی و نامت بر چیست تو زیان برکی و نفعت بر کیست
 پس بگفتی همه کجای فعل و نام که من از جانم و این را عالم
 من را از جسمم و این را سنگ نام من اینست بر لوح قد ر
 پس سلیمان با حکیمان زبان کیا شرح کردی فرد و نفعش ای کیا
 ان طیبان از سلیمان زبان کیا عالم و دانا شدند و مفتدا
 تا کتبه های طیبی ساختند جسم را از رنج میبرد آخشد
 همچنین روزی سلیمان از قضا شد بعبادت مسجد اندر ای فقی
 نوکی ای دید اندر کوشه رسته بروی دانه چون خوشه
 دید پس ناد کرد کجای سبز تو میبود ان سبزه نشوز از بهر
 پس بلاشش کرد در حال ان جیش او جو بشرد او و بخت از خوشش
 گفت نامت چیست بر کوه پیدان گفت خودت ای شاه جهان
 فر

رک

گفت اندر تو چه خاصیت بود گفت من رستم مکان و بران ^{۱۳۳}
 حلقه خودم خراب منم لم با دم بنیاد این آب و کلم ^{خوردن}
 پس سلیمان از زمان و انت زود که اجل آمد سفر خواهد نمود
 گفت تا من رستم این مسجد یقین در فعل نماید زافات زمین
 تا که من باشم وجود من بود مسجد اقصا مفلک شود
 پس خراب مسجد ما پیکان نبود الا بعد مرگ ما بدان
 مسجد است این دل که حسن باشد یار بد خوب هر جا مسجد است
 یار بد چون دست در تو مهر او این از بد کرد بزرگم کن گفت که
 بر کن از پیشش که کس بر زند مرزا و مسجدت را بر کند
 عاشقا خوب تو اند کزای همچو طفلان بوی کز چون میخیزی
 نوکی ای هر دم از سودای تو میدم در مسجد اقصای تو
 تو سلیمان و ارداد او بد پی بر از وی پای رد بروی منه

که سخن گشایم اندر این سخن صد هزاران گل برویم زمین چمن
 در بیا بنگه زبکی از متع چون نیت خاموشی است *صفت است و بیان*
 ابله پس و عشق *نیک* نیک از نا اهل اگر پوشی است *که در سخن چو نیکو است*
 و اندر آنکه نیکبخت و محرم است زیرکی را بلین و عشق از اوست
 زیرکی آمد سباحت در بجا ر کم رده غرقت ان پانگان
 بل سباحت را درها کن کبر و کین نیت همچون نیت جو دریا است این
 و انکمان در بای زرف پی سپاه در بیا بد نخت در بیا چو کا
 عشق چون گشتی بود بهر خواص کم بود افت بود اغلب خلاص
 زیرکی بفروش و جیرانی بخز زیرکی غنمت و جیرانی نظیر
 عقل زبان کن پیش مصطفی حبسی الله که که الله ام کنی
 همچو کف نبرد گشتی و امکش که غرور شد او غرور زیرکش
 که بر ایم بر سر کوه شید منت نوحم چو باید کشید

سات
 شاکر

الجمله الرابع

کاغذی او اشنا نامو ختی تا طبع در فوج و گشتی دو ختی *۴*
 کاشرس چون غل از جمل ابله بی تا چو طفلان چنگ در مادر زوی
 یا بعلم نقل کم بودی ملی علم وحی دل ربودی از وی *بر دعو*
 چون قیوم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان
 خویش ابد کن تبع میرو پس رستکی زمین ابله با پی و بس *بر در*
 اکثر اهل الجنته البده ای پدر بهر این گفته است سلطان بشر
 زیرکی چون با بکر انگیزیت ابله شو تا با نماند درین دست
 ابله فی کوب سخن کی دو توت ابله فی کوفتفاوت مال جویت
بیان یک عاقل را ابله کی کو والد و حیران است بهت و بی ادبانه بود
است و عاقل باشد اندر کردن و طوفانی است
 و استان از دست و بوانه صلاح تا ز تو راضی شود عدل و صلاح *الصلاح*
 چون سلاخ شرمت و عقلش میزند دست او را و زنده اردد صد گزند

الصلاح

بد کھر را علم و فن امو ^{العلم الراجح} فن ^{دادن تیغ است دست راهزن}
 تیغ و دادن در کف زنگی مست ^{بر که اید علم نادر از به دست}
 علم و جاه و منصب مال و قران ^{فمنته اره در کف به اختران}
 پس غزازین فرض شد بر نونان ^{ناست مانند از کف کا فرمان}
 جان او مجنون نقش شمیر او ^{و اسنان شمیر را زین رشتن}
 آنچه منصب میکند با جلاک ^{از فضیلت کی کند صد ارسلان}
 عیب او مخفی است چون الت پاست ^{مارش از سوراخ بر صحرانفت}
 جمله صحرا مار و کژدم پر شود ^{چونکه جاهل شاه حکم مر شود}
 چون قسمل در دست غداری بود ^{لجم منصور بر برداری بود}
 مال و منصب ناگسی ارد بدست ^{طالب رسوائی خود او شدت}
 یا کند بخشل و عطا کم و ده ^{یا سخا ارد بنا موضع نهد}
 شاه را در خانه پدید نهد ^{ایچنین باشد عطا کا حق ده}

خواجگ
بهاز

ارسلان
شیر

علم
سرخاچ

حکم چون در دست کم را می قشاد ^{جاه پندارید و در چاه می قشاد}
 احقان سرور نشدند و ز بیم ^{عاقلان سرها کشیده در کلیم}
 خواند منزل نبی را زین سبب ^{که برون از کلیم ای بو الهرب}
 سرکش اندر کلیم و رو پوش ^{که جهان بصیبت سر کرد انقوش}
 بین شود پنهان زنگ مدعی ^{که تو داری نور و حی شغشی}
 بین قم القبل که شعی ای هام ^{شمع و ایم شب بود اندر قیام}
 پیافوغت روز روشن بنمیت ^{پی پناست شیر اسیر از نبات}
 با شگشتیمان درین بحر صفا ^{که تو فوج غنائی ای مصطفی}
 ره شناسی می یاید بالباب ^{هر رهبر افاضه اندر راه آب}
 خیز و بگر کاروان ره زده ^{غول کشتیمان این بگر اده}
 خرد و قی غوث هر کشتی توئی ^{بمچو روح الله مکن شهاروی}
 پیش این جمعی چه شمع آسمان ^{انقاع و غلوتاری را بان}

زیر
بمچو

زیر
غول

غوث
درب

هر
رغبتا

وقت خلوت نیت اندر جمعی ای هدی چون کوه قاف و نوهای
 بدر بر صدر فلک شد شب بون سیرانگه از ارباب تک کان
 طاعنان چون کمان ببرد تو بانک میدارند سوی صدر تو
 این کان که نزار انصاف از صف و جمع کنان ببرد تو
 این بکنار ای شفا بخور را تو زخم کعصای کور را
 فی تو کفنی فاعلی بر او صد ثواب و مزدیابد از اله
 هر که او چل کام کو ریرا کشد گشت امرزیده و یابد و شد
 پس یکش تو ز پنجان پترار جوق کو را ز افکار اندر قطار
 کارهای این بود تو با دنی ماتم اغوزما ز ما شاد نی
 این روان کن ای امام متقین این خیال اندیشکاران تا یقین
 هر که در مکر تو دارد دل کو که دشمن را من زدم تو شاد شو
 بر سر کوریش کورجیب نهم او شکر پندارد و زهرش در هم

فان کان
 این را در کتب معتبره از کتب معتبره
 در کتب معتبره از کتب معتبره
 در کتب معتبره از کتب معتبره

الجملة الرابع

عقلها از نور من افسردند کوه از کرم من امو خشنده ۱۴۲
 چیت خود الا حق این ترکان پیش پای زه پلان حجب ن
 انجراغ او پیش سر صرم خود چه باشد ای مهین پیغمبر
 خیزد دم تو بصور سهنا کن تا هزاران مرده بر روی ز خاک
 چون تو اسرافیل وقتی زان خبر رستیزی ساز پیش از رستخیز
 هر که گوید که قیامت ای منم خویش بنا که قیامت تک منم
 در مکر ای سائل محنت زده زین قیامت صد جهان قائم شده
 ایدر بغاوت فرم گاه شد یک روز از بخت ما بگناه شد
 وقت تنگت و خضار این کلام تنگ می اید بر او عسر و دام
 نزدیک است که در وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
 در حدیث آمده که یزدان مجیب خلق عالم را سه گونه آفرید

در کتب معتبره از کتب معتبره
 در کتب معتبره از کتب معتبره
 در کتب معتبره از کتب معتبره

تیره
باید
خطه
۲۰

المجلد الرابع

روزگارم رفت زینگون عالما
 بچو تیه قوم موسی سا لها
 خطوتی بود این ده تا وصال
 مانده ام در ره زستی چند سال
 راه نزدیک و بازم سخت ویر
 سیر گشتم زمین بواری سیر سیر
 سرنگون خود را زانشته و نکند
 گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
 تنگ شد بروی پابان فرسخ
 خویش را انداخت اندر سنگلخ
 انجان نکند خود را سخت زیر
 که مغل گشت جسم آن سیر
 چون چنان افکند خود را ز پست
 از قضا آن مغلده پایش هم شکست
 پایا بر بست و کفتا کو شوم
 در خم چو کاشش غطان میسوم
 عشق مولا کی کم از لیبی بود
 کوی گشتم بر ادلی بود
 زمین کند مغربین حکیم خوش من
 بر سواری کو خود نماید ز تن
 جان ز بحر عیش اندر فاقه
 تن ز عشق خار بن چون فاقه
 جان کشاید سوی بالا با لها
 در زده تن بر زمین چنگا لها

عاشق
روح و حقیقت

بلا

بودن و بیخ کنان فقیه که از زنده بود

یک فقیه زنده با بر چیده بود
 در عامه خویش در سجده بود **مهم** زنده
 تا شود زفت و نماید آن عظیم
 چون در اید سوی محل در عظیم
 زنده با از جاها پرا سنده
 ظاهر استار از او ادا سنده
 ظاهر استار چون مغلده بهشت
 چون منافق اندرون بسواوست
 پاره پاره دلق و چینه پوستین
 در درون نهامه بد و نین
 روی سوی در رسه کرده صبح
 تا بدین ناموس او باید فتوح
 در ره تاریک مردی جامه کن
 فقط استاده بد از بهر فن
 در بود او از سرش و ستار را
 او دو ان شد تا باز و کار را
 پس فقیهش با نیک بر زد گای پسر
 باز کن ستار را انکه پسر
 اینچنین که چار پاره پسر می
 باز کن ان پیه را که پسر می
 باز کن از ابدت خود با ل
 انکمان خواهی بر کردم حلال
 چونکه بازش کرد انکه بیک بخت
 صد هزار زنده اندر ره بخت

عظیم
بدر آن که مغلده

زان ماند زفت با بایت او ^{المجلد الرابع} مانند یک که گفته در دست او
 بر زمین زو گفته را کی کم عیار ^{ازین و غل را در آوردی زکار}
 این چه تندی بود چه کراست چه شید ^{کو نکلندی مر مر او قید صید}
 شرم ناید مر تر ازین زنده ما ^{از و غل نکلندیم اندر و غا}
 گفت بنمودم و غل لیکن ترا ^{از نصیحت باز گفتم ما چرا}
 بچنین دنیا اگر چه خوش شخت ^{عجب خود را با بانی ز با بخت}
 اندرین کون فساد ای او ستاد ^{اندر غل کون و نصیحت ان فساد}
 کون میسکو بد پامن خوش بیم ^{وان فسادش گفت رو من باشیم}
 ای ز خوبی بجز را لب کون ^{بنکران سرودی و زردی غزان}
 روز دیدی طلعت خورشید خوب ^{مرک او را با دکن وقت خوب}
 بدر را دیدی بر این خوش چار طاق ^{حسرتش را هم همین وقت محاق}
 گوئی از حسن شد مولای خلق ^{بعد فزودند خوف روای خلق}

حق
 سخن
 تصدیق

کز تن سین بران کردت شکار ^{بعد پری من چون جنبه زار م ۵}
 ای بدیده لوتهای چرب خیز ^{فصله از این بین در آب ریز}
 مرغیست را که کوان غوطه کو ^{در فریب انجمن مرغ غوطه کو}
 بر طبق کو عثوه و زمی و خوت ^{بر سبد کو جلوه و نغمی و بوت}
 گوید ان از بدو من دام ان ^{چون شدی تو صید و از شدت نا}
 بس انامل رنگ استخوان شده ^{در ضاعت عاقبت لرزان شده}
 ز کس چشم خاری همچو جان ^{اگر اعشش بین آب از روی روان}
 جد ری گانه رصف شیران بود ^{اگر او مغلوب بوشی میشود}
 طبع تیز و درین مخترف ^{چون غر پریشس بین آفرغرف}
 زلف و جعد مشکبار عقل بر ^{اگر او چون دم زشت پیره فر}
 خوشش بسین کوفش در اول بکنه ^{و انرا ان رسوا میشس بین وفاد}
 زانکه او بنود پیدا دام را ^{پیش تو بر کند سبالت خارا}

امر
 انکه

اعشش
 انکه

غرغرف
 سر

پس کوه نیا بزورم فرغیت ^{البته از آن} و رز عقل من ز دانه می شغیت
طوق زرین و جایل من ^{بده} غل زنجیری شده است و سلا
پنجین بر خرد عالم می شسر ^{اول و آخر در ارشدر نظر}

بیان یک عالم با دو عالم
هر که او بین ترا و سعوز ^{توست لجه و کفر و کفر}
هر که اول من ترا و سعوز

هر که باشد مغنبد و ستان ^{است در کفخن میان بوستان}
هر که باد شمن نشیند در ز من ^{است اندر بوستان کولخن}
دوست را ما زار از ما و منت ^{تا کرد دوست خصم و دشمنت}
خیر کن با خلق بهر ایزد است ^{یا برای راحت جان خودت}
تا تارده دوست چنی در نظر ^{در دلت نماید ز کین با خوش صورت}

بیان یک عالم با دو عالم
چون که گوی دشمنی پر بزرگ ^{بیا که است با کج است}
مشرت با یار مهر انگیز کن ^{از کلامه با کلامه}

در اول

مرد اول بسته خواب مغزات ^{افوا را از ملک یک بر تراست ۱۴۶}
در پناه پند و کبر ^{بنا} شعله نورش در ابد ناسها
عالم تا یک روشن میکند ^{کنده امن بوزن میکند}
کچه آتش نیز هم رو مانیت ^{فی ز روح و نه از جانیت}
جسم را نبود از ان عسته بهره ^{جسم پیش کسر جان چون فطره}
جسم از جان نور افزون میشود ^{چون رود جان جسم من چون میشود}
مدحمت یکد که خود پیش نیست ^{جان تو تا آسمان جولان کنی است}
تا بگذارد و سرفند ای تمام ^{روح را اندر تصور نسیم کام}
جان نورش و سبلیت ترغیخت ^{یک تن بچپان بود مرد اوست}
با نامد روح حیوانیت این ^{پیشتر روح انسانی بپن}
بگذر از انسان و هم از قال و قیل ^{تاب در یای جان جبرئیل}
بعد از انت جان احمد بگذرد ^{جبرئیل از پیم تو و پس فرود}

بزرگ و کبر

کویه اراجم بقدریکه کان
در بیان بکار افسردگی
من بجوی تو بوزم در زمان

این همه که مرده و پشمرده
زان بود که ترک سرور کرده
از کسل و زنجیر و زانو منی
می کشی سرخوش را سر بیگنی
بچه استوری که بگریزد ز بار
او سر خود بگرداند که هم را
صاحبش در پی دوان گای خیره سر
هر طرف که گیت اندر قند فر
کز چشم این زمان غایب شوی
چیت اید هر طرف که گوی
استخوانت را بنجاید چون شکر
که پستی زنده کافی را در
ان مکن کار غمنازی از علف
آتش از بی همی کرده تلف
هین بگریز از تصرف کرده نم
وز کرانی با چون جانست منم
تو استوری هم که گفت غلبت
حکم غالب را بود اینچو دست
فروخواندت اسب خواندت تا با کمال
اسب تا بر اعراب کوبد تال

قل تالو گفت از جذب که م
که ریاضتت نام در ایض منم
نقهارا تا مروض کرده ام
زین ستوران بس لکده باخوردیم
لاجم اغلب با بران پاست
که ریاضت دادن همان پاست
قل تالو قل تالو گفت حق
ای ستوران طول اندر سبق
قل تالو قل تالو گفت رب
ای ستوران بر میده ز ادب
که نیاید ای نبی عکین نشو
زان و پی تکمین تو پرا ز کین نشو
کوشش بعضی زین تالو با کراست
هر ستور بر اصطلی دیگر است
منهزم کرده بعضی زین ندا
بست هر اسبی طریقه او جدا
کوکان که چه پیک مکتب درند
در سبق هر یک نزدیک بالا زند
مشرقی و مغربی را حس پاست
غصب وید احس خست است
صد هزاران کوشها که صف زند
جلا محتاجان چشم رو شنند
باز صف کوشها را منضی
در سماع جان اخبار نبی

صد هزاران چشم را از راه نیت ^{الحمد للاله} هیچ چشمی از سماع اکابیت
 همچنین از حس یک یک می شمر هر کی مغزول از کار و در
 پنج حس ظاهر و پنج اندرون در مصفا اندر قیام الصافون
 هر کسی که از صف دین بر کثرت میزد و سوی صحنی که ناخوش است
 تو ز کفارت قائلو کم نکن کیمائی بر شکر گفت این سخن
 کرسی که در کفارت نپذیرد کیمیا را هیچ از وی و ا کیم
 این زمان گزشت نفس کاوش گفت تو سودش به در افروش
 قل تعالو قل تعالو ای غلام ^{بسم الله} بین که این الله بید عوبان سقام

الصافون
 مغزول از کار

خواجده باز از منی قهری
 بیان که نصیبت بودی
 سروری جو که طلب کن بر وی

فضل مردان بر زنان ای پوشجاع نیست بهر قوت و کب و ضجاع
 در زشیر و پیل را براد می فضل بودی بهر قوت ای می

صاع
 تراغ

فضل مردان بر زن بجالی پست ^{۱۳۴} زن بود که مرد او زمین تراست
 مرد کا ندر عاقبت پنی خست او ز اهل عاقبت چون زن گشت
 این پدیرفتی باندی زان و در که محبت از ضد محبوبت کر
سواد و کثرت را ایچکان انکو ز اول آن شنید و ایراد از بی انصافان
جوانی با از نهد لنگر کش عقول و مسمع مردان شنید که ای ایات سواد را

یک سر میبستادی رسول ^{لنگر کوه سلطان در} بهر جنگ کا فزو دفع فضول
 یک جوانی را که زید او از نهد ^{نماند} بر لشکر که در شوم سالار خیل
 بو الفضولی از حد عاقبت شد ^{نماند} اعتراف نام مسلم بر فزانت
 خطم انگر که چون ظلمت نسیند ^{نماند} در سماع فانی چون فانسیند
 از نگر جلله اندر قفسه ^{نماند} مرده از جان نمانده اندر محرقه
 گفت فی فی ای رسول الله کن ^{نماند} سر در لشکر که شیخ کهن
 یا رسول الله جوان از شیر زاده ^{نماند} غیر مرد پسر لنگر مباد

مرده از جان نمانده
 غیر مرد پسر

هم تو گفتی این گفت تو کوا ^{الحمد للرب} پیر باید پیر باید پیشوا
 یار سول الله درین لشکر ^{بیت} چندین پیر از وی پیشتر
 زین درخت ان برک زرد ^{بیت} سپهای پخته او را بچین
 برکهای نورسیده بزرگام ^{بیت} شد نشان آنکه ان میوه است خام
 هر که او کل عارض است ^{بیت} او بکتب کاه مخبر نو خلت
 بچنین بوی سله که ان پی ادب ^{بیت} پیش پیغمبر سخن زبان سرد لب
 دست میوه اش سخن او پخت ^{بیت} که خبر هر زه بو پیش نظر
 هر که او اندر نظر موصول شد ^{بیت} این خبر با پیش او معزول شد
 چونکه با معشوق گفتی ^{بیت} من مشین ترک کن دل کار با بعد ازین
 هر که از غنای گذشت ^{بیت} و مرد نامرود لاد بروی سرود شد
 پیش پستانان خبر گفتن ^{بیت} خلاصت کان دلیل غفلت و نقصان است
 پیش پناشد خموشی نفع تو ^{بیت} بهر این آمد خطاب انصاف
 انوار

که بفرماید بگو بر کوی خوش ^{بیت} بگفت اندک که در آن اندر کش ^{بیت} ۱۰۴
 و بفرماید که اندر کش دراز ^{بیت} بچنین شرمین بگو با ارساز
 بچنانکه من در این ز پافون ^{بیت} با ضیاء الحق جام الدین کنون
 چونکه کوه تمسک من از رشد ^{بیت} او بصد نوع بگفتن مکتب شد
 ایجام الدین بسیار ^{بیت} او و الجلال چونکه می منی چه سچونی متعال
 این که باشد زجت و مشتی ^{بیت} انغمی غم او قتل آنها
 برو باقت ایندم جام بو ^{بیت} کوشش میگوید که قسم کوشش کو
 در حضور مصطفای قند نو ^{بیت} چون صد برو انور با این گفتگو
 انزه و النجم و سلطان ^{بیت} عیس لب کزید انرو لب را گفت بس
 دست بنزد بهر معشش برده ان ^{بیت} چند کوی پیش و انای نهان
 پیش پستانان سر کین ^{بیت} خشک که بجز این را بجای ناف منک
 بهر ای کنده مغز کنده ^{بیت} حج زیر منی نبی و کونی که ^{بیت} ان

انوار به نثر آمده است که گفت
 او به نثر نثر و نثر ای انوار
 و نثر نثر نثر ای انوار

بگفت
 انوار

اخ افی برده اشقی ای کج کج کج
 تا که کالی بدت یا بدرواج
 تا که بغری تمام پاک را
 آنچه زنده کلشن افلاک را
 علم او خود را اگر چه کول ناخت
 خویشتر اندکی باید شناخت
 و یک را که باز باشد شب و من
 که بر اہم شرم باید داشتن
 خویشتر گرفته کرد آنچه فر
 سخت پدارت دستاثر می
 صد ہزاران علم دارند این کدو
 ہر یکی علی از آنها صد چو کو
 عطشان پدار را ابلہ کند
 زبرک صد چشمہ اگر کند
 عطشان چون شراب خوب نغز
 نغز نغزک در روہ بالای مغز
 مرد بر نازان شراب زود کبر
 در میان راہ می افتد چو پیر
 خاصہ ان بادہ کہ از خم نمی است
 فی می کہ مستی او یک شبی است
 آنکہ ان اصحاب گفت رفتل و نقل
 بصد و نہ سال کم کردند عقل
 زان زمان ہر جامی خوردہ اند
 دستہارا شتر شدہ کردہ اند

برنا جوان

پر تو مستی سچہ نبی
 چون بزہمست خوشتر گشت انجمنی
 لا جوہ بسیار کوشد ارتقا ط
 مست او بکذاشت لہ در جباط
 فی ہر جا بخودی شرم میکند
 بی ادب را بی ادب تر میکند
 کہ بود عاقل تکو فر میشود
 و ر بود بدخوی بدتر میشود
 بر لب پاد لباب نکاسر او
 و زغبی کم کردہ است بناسر او
 چخود از می با ادب کردہ تمام
 با خود از می بی ادب کردہ تمام
 لیکن اغلب چون بند و ناپند
 بر ہمدی را محرم کردہ اند
 حکم غالب راست چون اغلب بندہ
 تیغ را از دست رہزن بستند
 گفت پیغمبر کہ ای ظاہر نکو
 تو بین او را جوان بی حسرت
 ای بارش سیاہ و مرد پیر
 ای بارش سفید و دل چو قیر
 عقل او را از مودم بار بار
 کہ پیری انجان در کار بار
 پیر بر عقل باشد ای پسر
 فی سفیدی موی اندر ریش و سر

استیاس لب
افش کردن

کند و حق
خطا
پیشتر و بر جا

ان مریدان جسد و روانه شدند ^{الجملة الرابع} کار و با جسم پاکش میزدند
 که در نام گوشت درازند ^{که در نام گوشت درازند}
 هر یکی چون طعم کرد که کار و میزدند و پر خود را پاشیدند
 که در نام گوشت درازند ^{که در نام گوشت درازند}
 هر که اندر شیخ متنی میخندید باز گوید ان من خودی در پی
 کتبه ^{کتبه}
 بکنازنی بر تن ان دو فنون وان مریدان حسنه در غایت
 هر که او سوی کلبش زخم برد علق خود بریده و بدو زار مرد
 دانکه او را زخم اندر سینه زد سینه اش شکافت شد مرده باد
 دانکه اگر بود زان صاحبقران دل ندادش که زنده زخم کوان
 نیم دانش دست او را بسته کرد جان نبرد ان که خود در دست کرد
 روزگشت وان مریدان گشته نوحه با از غارتشان بر خوانند
 پیش او آمد هزاران مردوزن گای دو عالم درج و یک پرین
 این من فکر من مردم بدی چون من مردم زخم کم شدی
 با خودی با چو خودی دو چار زد بخود اندر دیده خود غار زد
 ان

ای زده بر سچود ان تو ذوق الفشار بر تن خود میسندنی نان موش دار ^{۱۰۵۳}
 ترا که سچود غایت و ایمن است تا ابد در اینی او ساکن است
 نقش او فانی و او شده آینه غیر نقش روی غیر انجای نه
 که کنی قف سوی روی خود کنی و رزنی بر این سینه بر خود زنی
 و بر پستی روی زشت انهم قوی و بر پستی عیسی مریم قوی
 او را این است زان او ساده نقش تو در پیش تو نبهاده است
 چون سید انچا سخن بگفت چون سید انچا قلم در هم شکست

لب بندار چه فصاحت دست داد ^{حقیق}
 دم مزین الله اعلم با ارشاد ^{حقیق}

از دم حب لوطن کند رایت که وطن انبوست جان انبوی نیت
 که وطن خود اهی کند انبوی شط این حدیث راست را کم خوان غلط
 در وضو هر عضو را و روی جدا آمده است اندر خبر جسم دعا

استند
اب سبک

چونکه استنفاق منی میسکنی بوی جنت خواه از رب غنی
 تا زمان بگشت سوی جان بوی گل باشد دلیل گلستان
 چونکه استنجائی ورد سخن این بود که از زیانم پاک کن
 دست من انچار سبید این بخت دستم اندر شتر جانت دست
 ای ز تو کس گشته جان ناکان دست فضلست در جهانداران
 حد من این بود که دم من بسیم زانوی صدر انقی کن ای کرم
 از حدت شستم خدایا پوست را از جودت تو بخوا این دست را
 ان یکی در وقت استنجا بگفت که مرا با بوی جنت وار جنت
 گفت شخصی خوب ورد آورده لیک سورخ و عاکم کرده
 ایند عاکم ورد منی بود چون ورد منی را تو اودوی بکون
 رایگه جنت زمینی یافت رایگه جنت کی آید از دبر
 ای نواضع برده پیشش همان وی بگر برده تو پیشش همان

استند
عده از

می
بکر

۲
۱۱

ان

المجلد الرابع

ان کبر ترخان جو بخت و چت این بود معکوس شد شنبه تست ۱۰
 از پی سورخ منی رت گل بود طبعه منی امد ای عقل
 بوی گل بهر شامت ابد لیر جای ان گل نیست لیر سورخ زرد
 کی از اینج بوی خلد ابد ترا بوز موضع جو اگر باید ترا

عقل
دست برنگار

پنجین حب الوطن آمد دست
 جان کوی ایستادگان
 نو وطن شناس را بخواجه نخت

ان یکی امد زمین را می شکافت ابلیس بر باد کرد و بر نافت
 کابین زمین را از چو و بران بکنی بختانی و پریشان میکنی
 گفت ای ابله برو بر من مران تو عمارت از خرابی بازوان
 کی شود گلزار کندم زار این تا نگردد زشت و ویران این زمین
 کی شود بستان و گفت و برگ و بر تا نگردد نظم او زبرد ز بر
 تا بختانی بیشتر درش چغز کی شود نیکو و کی کردید نغز

چون
عقل
دستان را

تافوز و خطهایت ازو ^و کی رود نورش کما اید شفا
 پاره پاره که در زنی جا مر را کس زند اندر زنی عا مر را
 که چو این اعلس بگزیده را بر دریدی چکنم به ریده را
 هر بنای کنه کا با دان کنسند فی که اول کنه را ویران کنسند
 پنجان کجا رو حد آدو قصاب همتان پیش از عمارتها خواب
 زان بیلده و ان بیلده کو فتن زان تلف که دند معموری تن

دین
خط

*دینار یک شمشیر است که نمک پی کندم اندر آسیا و فیروزه از آن است و در
 از آن به در این عالم است که شود راسته زان رخا و فتنه و در این*

که تو باشی تنگ دل از طمر تنگ منی جو دست را بر
 ورتوخوش باشی بکام دونان پنجهان بنایدت چون بوستان
 ای با کس رفته نام دعواق او ندیده هیچ جو کفر و فحاق
 ای با کس رفته نام و هری او ندیده جو کفر و شری

مکدر
جول

اولا

دی با کس رفته ترکتان و چین او ندیده هیچ الا کمر و کین ^{عم ۱۰}
 طالب هر چیزی با رر شید جز همان چیزی که میجوید نه ی
 چون در آمد در کی جز ننگ و بو جسد اقلیمها را کو بجو
 کاو در بغ او اید نا کمان بگذرد از این سران ان سران
 از مره عیش و خوشیها و مره او نپسند غیر قشر غر بره
 ننگ بر رخ طبعست چون قدید بسته اسباب و جانش لا یزید
 و ان فضای غرق اسباب عل هست ارض الله ایصد راجل
 هر زمان مبدل شود چون فتن جان نو بنویسند جهانی در جهان

قصر
پرت

کینه

غرق درین

کرب و خرد و سس و انما بشت
*اربابی که در پیشش
 چون فرود یک صفت ز کشت*
 کی نکو کردی و کی کردی تو شسته کند پی و بغش و پی اثر
 کی فرستادی و پی بر آسمان نیکی گزینی یا بد مشلان

کرامت باشی و پدار تو ^{المعراج} هر دمی نمی حسدای کار تو
 چون مراقب باشی و گیری رسن حاجت ناید قیامت آمدن
 آنکه در پیرا به اند او صبح حاجتش ناید که گوید او صریح
 این بلا از کوفتی اید ترا که نکودی فهم نکته و روز نما
 از بدی چون دل سیاه ویره شد فهم کن اینچنان ناید خیره شد
 و روزه و تیری شود ان تیره کی در رسد در تو خوی خیره کی
 ورنیاید تیرت از بخشایش است فی نایدین لایش است
 همین مراقب باش که دل بابت کز پی هر فعل چیزی زاید است
 و در این آفسزون تراست بود از مراقب کار بالا تر رود
 پس جو این که چه تیره بیگی صغلی کن صغلی کن صغلی
 تا دولت آینه کرد در صورت اندر هر سو طبعی سببر
 این را چه تیره و پی نور بود صغلی ان تیره کی از وی ر بود
 حامل

حاصل آنکه کم کن ای سرور صغلی و الله اعلم بالصدق ^{ص ۱۱۰}
 در بیان اینکه بهشت نابدل اشکال غیبی رود در او گاه گاه در او گاه گاه است
 بهشت در است هفت عکس جو ری ملک در جبهه و یکد را او که توبه است عقوبت
 توبه را از جانب مغرب دری باز باشد تا قیامت ای سری
 تا از مغرب برزند سر آفتاب باز باشد اندر از وی رومتاب
 بهشت جنت را از جهت بهشت در یک در توبه است زان بهشت ای سر
 این همه که باز باشد که فراز وان در توبه نباشد حسنه که باز
 همین غنیمت دارد در باز است زود رخت انجام کش کجوری حود
 پیش از آن که توبه در بسته شود بعد از آن ناری تو کس نشنود

در کتب معتبره ^{در کتب معتبره} باز کرد از کفر و این باز ناید ^{در کتب معتبره}
 پند از این سخن ^{پند از این سخن} تا نگردی از سخاوت رو با ^{تا نگردی از سخاوت رو با}
 زان شد منتهی از بشه پیغمبران تا بخت رسد این مردمان

پس نرفسه بود خود را مشکلم
 نابخس اندو کم کردند کم
 زانکه بخت عجایب جاویدت
 جاویدت هر جا پست
 عیبی و او ریس بر کردن شدند
 با طایف چونکه هم جنس آمدند
 بازان هاروت و ماروت از بند
 جنس تن بودند از ان ذیر آمدند
 کافر انهم جنس شیطان آمده
 جانان شاکر شیطانان شده
 صد هزاران غوی بد سوخته
 دیده های عقل و دل بر دوخته
 کمترین خوشان بدستی این حسد
 ان حسد که کردن بلیس زد
 از خدا میخواه دفع این حسد
 تا خدایت وار پاند زین حسد
 مر ترا متولئی باشد درون
 که نه پردازنی از ان سوی برون
 بر عیبی را خدا ان میدهد
 که بدان ست از او عالم میرد
 خالصت بنهاد در کف جشش
 کوزمانی میس پاند از خود نیش
 خواب برزدان بدان میکند
 کز دو عالم فسر کرابر میکند

حائب
کشته

خوش
کسب

کرده مجوز از عشق پرستی
 کوفتند عدو از دوستی ۱۰۵۶
 صد هزاران پنجه می آورد او
 که برادر اکات تو بکار او
 است میهای تفاوت نفس را
 که زره پروان برود ان نخس را
 است میهای سعادت عقل را
 که باید منزل پله نقل را
 خیزد کردن رسد مستی خویش
 بر کند زان سو بکیر در راه پیش
 بین بهرستی و لاغره نشو
 است عیبی مست حق فرست جو
 می شناسا بهین بخش با احتیاط
 تا می با پی منسره زاخته ط
 می شناسا بهین بخش ای روزگار
 ان می صافی کزان کردی خوش
 هر دوستی میدهندت لیکس این
 مستیت از کنان تاربت دین

تاربی از کز و سواس و حیل
 نغمه صحت بر با بول
 جان نیک الهامی

عقل
پسته

بی عقل عقل در رقص ابله
 خود بگوید و در رخ ایوب نوزود
 بر کند ز نور نار ما ربود

بگذرانم من که نورت بکشد ^{الذالغ} اشتر چونکه دامن بکشد
 برده اندوزخی از نور هم ^{الذالغ} زانکه طبع دوزخستش بصم
 دوزخ از نومن که بزدانچنان ^{الذالغ} که کبزد نومن از دوزخ بدان
 زانکه نفس ناز نبود نور او ^{الذالغ} خدا ناره حقیقت نور جو
 در حدیث است که مؤمن در دعا ^{الذالغ} چون امان خواهد زد دوزخ از خدا
 دوزخ از او بهم امان جوید بجان ^{الذالغ} که خدا یا دورد ارم از فرمان
 جاذبه غضب است اکنون بسین ^{الذالغ} که تو نفس کیستی از کفر و کین
 که به امان مایی اما نسی ^{الذالغ} و بر بوسی مایی سجا نسی
 و بر بوسه دو مایی انجخته ^{الذالغ} نفس و عقلی هر دو ان انجخته
 هر دو در جسد کنه بان ان کوش ^{الذالغ} تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
 در جهان جنگ و شادی این بس است ^{الذالغ} که پسینی بر عهد و هر دم شکست
 چه کند تا خصمت انگشده شود ^{الذالغ} که چه فرعون بی این نشنود

در زهریات

هر که مردم سجود می کنند ^{الذالغ} زهر اندر جام او می آکنند ^{الذالغ} ^{بکوه}
 چونکه بر کرد از وان ساجدش ^{الذالغ} و اند او که زهر بود و نموبدش ^{الذالغ} ^{بکوه}
 ای خشک از آنکه وقت نغمه ^{الذالغ} و ای آن که کز کشتی شد چون که او ^{الذالغ}
 این کبر زهر فاقل وان که هست ^{الذالغ} از می پر زهر شد او کج دست ^{الذالغ}
 چون می پر زهر نوشته مدبری ^{الذالغ} از طرب یکدم بخسبانه سری ^{الذالغ} ^{بکوه}
 بعد یکدم زهر بر جانش فته ^{الذالغ} زهر بر جانش کند دادو سند ^{الذالغ}
 چونکه شای دست یا بر بر نشی ^{الذالغ} بکشدش بازو اردور چی ^{الذالغ}
 و در پاه خسته افتاده را ^{الذالغ} مرعش سازد شده و به به عطا ^{الذالغ}
 که زهر است این کبر کس بر او ^{الذالغ} کشتش را پکناه و پی خفا ^{الذالغ}
 و بن در کراپی زخمت چون لغت ^{الذالغ} زین و وضعش زهر را باید شناخت ^{الذالغ}
 خنجر کشتی را برای ان شکست ^{الذالغ} تا تواند کشتی از فشار رست ^{الذالغ}
 چون شکسته میرد انگشده شود ^{الذالغ} امر در فقر است اندر فقر ^{الذالغ}

کفت چه خصلت بودای ذوالکرم ^{المجلد الرابع} موجب ان تاغش افزون کنم

کفت چون طفلی به پیش والده وقت فهرش دست هم بروی

خود نداند که جواد یار است هم ازو مخور و هم از او دست

مادرش که سیلی بروی زند هم با داید و بروی تن

از کسی باری نخواهد غیر او اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیره شر التقاتل نیت با جای دگر

غیر من پشت چونکت و کلومخ از صبی از جوان از شیون

پنجاهک یا یک نعبه در حنین در بلا از غیر تو که نسین

است این ای که نعبه حصر را در لغت ان از پی رفع ربا

است با آن نسین هم بهر حصر حصر کرده استغاث را و قصر

طبع یا ریم ز تو داریم و بس ^{بسیار است} که عبادت مرزاد داریم و بس

ط

از و در

کفت موسی آنچه او ند حساب نقش کردی باز چون کردی خواب ^{۱۲۰۰}

ز تو ماده نقش کردی جان فزا و انکهی ویران کنی او را چرا

کفت حق و انم که این پرش ترا نیت از انکار و غفلت و زبوا

ورنه تا دیب و عقابت کردی بهر این پرش ترا از روی

لیکست پنجاهی که در افعال ما باز جوی حکمت و سر قضا

تا از ان واقف کنی مرعرا پنجه کردانی بدین حسن ظاهر

فاصد اما مل شندی در کاشنی بر عوام ار چه از ان تو واقفی ^{بانه}

زانکه نیم علم اید این سوال هر برونی را نباشد این مجال

هم سوال از علم خیزد هم جواب پنجه که خار و گل از آب خاک

پس خبر بودش خدا ای ذولباب چون بر سیدی پابستو جواب

موسیا نخی کار اندرز مین تا تو خود هم و او ای انصاف این

چونکه موسی گشت و گشتش نام خوشه اش یافت خوبی و نظام

بانه

داس گرفت و مرانها را برید پس از غیب در جانش رسید
 که چو کشتی کنی و پروری چون گالی یافت او را پسری
 گفت یارب زان کم ویران بود که در اینجا دانه هست و گاه هست
 وانه لایق نیست در انبار گاه گاه در انبار کنم هم تباہ
 نیست حکمت این دورا میخنی فرق واجب میکند در پختن
 گفت این دانش زکاموختی نور این شمع از کجا فسرده ختی
 گفت قلیزم تو دای ای خدا گفت پس نیز چون نبود مرا
 در خلایق روحهای پاک هست روحهای تیره کلناک هست
 اینصدها نیست در یکر تبه در یکی در است در دیگر شبه
 واجبست اظهار این نیک و تباہ همچنان کاظهار کند مهاز گاه
 بهر اظهار است این خلق جهان تا مانند کنج حکمتها نهادن
 گفت کنز اکثرت مخفی است جوهر خود کم کن اظهار شو

شبه
حکمتها بر حق
سبک است

نوم با چون شد رخ الموت ایفکان زمین برادران برادر را بد آن
 و بر کوی نیت که هست ان فرعون بن مشنوار ای مقلد پی یقین
 می پسند خواب جانت و صفت حال که بیداری پسندست سال
 در پی تعبیر آن نوسا لها میدوی سوی شاهان با و با
 که بگو اینخواب را تعبیر چیست فرغ گفتن اینچنین بر این است
 خواب عمارت خود خواب خواص باشد اصل اجناس و اخصاص
 پیل باید تا چو خسد اوستان باز پسند خطه هندوستان
 خرمند هیچ هندستان بخواب خرمندستان کرده است اعتراف
 جان همچون پیل باید بکنند گفت تا بخواب او هند نامد رفت گفت
 ذکر هندستان کند پیل از طلب پس مصور کرد و ان ذکر شب
 او ذکر و الله کار بر او باشد نیست ارجی بر پای بر تلاش نیست
 یک تو ابرس تو هم پیل باشی ورنه پیل در پی تبدیل باشی

۱۰۶

در

سنان
سرا به خواب
افزون
فوتگرتن

این
نار

کبیا سازان که دورا بین بشنو از بنا کران مردم عین
 نقش بند اند در جو فلک کار سازند بسری و لک
 کو نپنی خلق مشکین چپ را بکر ای شبکوران ایب را
 بر دم اسپ است برادران تو بنت نوز رسته من از خاک تو
 زین به ابرایم ادم دید خواب بط بندستان لرا سچاب
 لاجوم زنجیر با را برور به ملک بر هم زد و شد ناپید
 این نشان به بندستان بود که جبه از خواب و دیوانه شود
 میخاند خاک بر تپه با مید راند حلقه زنجیر با
 ترک کبر دکک دنیا سر بر جملی بر هم زند اید بر
 اینجا که گفت پیغمبر ز نور که نشانشان بود اندر صده
 که بجانی دار و از دار الغرور هم انابت دار داند دار السرور
 مشرق این باد فکرت دیگر است مغرب این باد فکرت زان سر است

میرزا

بط
بنا

صورت انسان چه زین عالم رود معنی او در ولد باقی بود
 بهر این سر مود آناه نپه مصطفی که الولد سراسر اید
 بهر این معنی همه خلق از شرف می پاموزند طفلان را حرف
 تا با ندان معانی در جحمان چو نشود ان قالب ایقان نهان

حرف خود بپوشد

حق ز حکمت و صفات است

سماوات و ارضاء

بهر رشد بر صغیر مستعد

ز این نبی دنیا ترا سماح خواند کو با فون خلق او در چشاند
 بهر فون کرم دار و کنده پیر کرده شاها زاد م که مشر سیر
 در درون سینه نقاشات است عقد های سحر را نباتات است
 ماعوه و بنا فوی دانا ز نیت حل سحر او پایی عامر نیت
 در کتای عتقه او را عقها انس پاراکی فرستاده ای خدا
 بهر طلب کن خوش دلی عتقه راز و ان یفعل الله ما بشت

خود را از آن عالم
الذی سوره کافران
تبار

شصت سال از دست او رفتی ^{المداویج} فی خوشی نی بر طرب سستی
 فاشی بدبختی و نیت خوب فی ربه از وبال از دوتوب
 نفع او این عقد را سخت کرد پر طلب کن نفعه خلق فسد
 نافتت فیه من روحی ترا وارها نذرین و گوید بر ترا
 چون نفع حق نوزد نفع سحر نفع فخر است این دم نفع مهر
 رحمت او سابق از قهر او سابق خواهی برو سابق بگو
 اینان **بلکه از زکات** ناری اندر نفوس ز جوش نفع بی نیت و در بیک نیت
 او هم **بجاریان** گای شده مسو را بیک فرجت **بسته و در حق بی جانان**
 زهره دارو آب کز امر صد کرده او با کفران اپی کند
 یا تو پنداری که نانی میخوری زهر مار و کامش جان بخوری
 نان کج اصلاح انجانی کند کوهل از زهره جان و بر کند
 یا تو پنداری که حرف مشنوی چون جوانی را یگانیش بشنوی

زوب
 بی از سر کوه
 —
 صبح
 رسد

یا کلام حکمت و سر سخن اندر اید سهل در گوش کمان ^{که بر کمره}
 اندر اید یک چون افغانها پوست نباید ز مغز و او انها ^{پست رویک}
 شامنامه یا کلید پیش تو همچنان باشد که قران از عتو ^{مگر}
 فرق آنکه باشد از حق و مجاز که کند کل غایت چشم باز
 در زدنک و شک پیش آختی هر دو یکمانت چون نبود شی ^{آختم آنکه در زمانه شمشیر}
 خویشتر منقول کردن از طلال باشد شرف قصه از کلام ذوالجلال
 کاتش و سوا سر او غصه را زبان سخن بنامه و س زور و او
 بهر اینمقدار آتش نشانند آب پاک و بول یکسان شد بطن ^{نمک}
 آتش و سوا سر را این بول آب هر دو بنامند همچون خمر و خواب
 یک که واقف شوی ز این آب پاک که کلام ایزد است و رو خاک
 نیت کرده و سوسه کلی زبان دل پاید ره بوی گلستان
 زانکه در باغی و در جوی برو هر که از سر صحف بونی برو

آختم آنکه در زمانه شمشیر

نمک
 حذر بخارن

اکل و ماکول مدجان عام ^{المطالع الرابع} بچوان بزه چرند از حطام
 میگردان بزه و قصاب شا د کبرای من بود برک مراد
 کار و زرخ میسکمی در خوردنی بجز او خود را تو فسره میکنی
 کار خود کن روزی حکمت بخور تا شود فر بردل با کوه فر
 خوردن تن مانع این خوردنت جان چو بازرگان در چون برنت
 شمع تا جو آنکه است افروخته که بود رهن چو میزم سوخته
 خویشتر را کم نکن باوه نکوشش که توان هوشتی باقی هوشت فرس
 و آنکه هر شهوت چو خمر است چو بنگ پروه هوشت و عاقل زودنگ
 خمر شهانیت سرمستی هوشت هر چه شهوانیت بند چشم و گوش
 ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوشت و آنکه شهوت باز بند چشم و گوش
 ان بیس از فر خوردن دور بود مست بود او از بکر و زج
 مستان باشد که ان چند کزنت زرناید آنچه زرد اهنی است

بجو
اکثر

نفس فر عونت بان برش کن تانار و باد از آن کس کمن ^{۱۰۷۴}
 بی تف آتش کرد و نفس خوب تانته امن چو آنکر این کوب
 پیماعت نیت نزن خبش کنان اهن سرد است میگو پی بدن
 ورنباله و بر کبیده زار زار او نخواهد شد مسلمان هوشت دار
 او چو فر عونت در فقط انجان پیش موسی سر نهند لا بکنان
 چونکه مستغنی شد او طاعی شود فر چو بارافسند انکیزه زنده
 پس فر او شش شود چون رفتن کار او از راه و زار بهای خویش
 سالها مردی که در شهری بود بکرمان که چشم در خوابی رو
 شهر دیگر سپند او پر بنگ و بد هیچ در یادش نیاید شهر خود
 که من اینج باده ام این شهر نو نیست ان من در انجام کرده
 بل چنان دانم که خود پیوسته او هم در این شهر فرج و ابداع و خو
 چه عجب که روح موطنهای خویش که بد نفس مسکن و میلاد پیش

انکیزه
جدا نامش

می یارید یا د کاین دنیا چو خواب می زود پوشد چو اختر را سحاب
 چند نوبت از نمودی خواب را خواب دنیا را همان چو ز ایتنا
 خاصه چندین شهر باراکو فته کرده از در که او نارو فته
 اجتهاد کم ناکرده که تا دل شود صافی و پسند ما بر ا
 سر برود رده دلش از بجز اوله او فر پسند چشم باز
 اده اوله قبسیم جا و در جهادی در بنانی ادفند
 سالها اندر بنانی عسر کرد و در جهادی یاد ناورد از بجز
 و زبنانی چون بچوان او قفا و نامش حال بنانی بیچ با
 جو همان سبلی که داره سوی ان خاصه در وقت بهار و زمستان
 همچو میل که دکان با داران سر سبل خود نداند در زبان
 همچو سبل مغرط هر نوم به سوی ان پر جوان بخت مجید
 جزو عقل این از ان عقل گفت جنبش این سایه زان شاخ کلمت

سب

نمران
رکان
سین
شیر

سایه اش نمانی شود و افور و پس بداند سبیل و کفکو ۱۱
 سایه شاخ درخت ای بنگ بخت کی بجنبه که بجنبه این درخت
 باز از جوان سوی انانیش می کند انکافی که و انیش
 همچنین اقلیم تا اقلیم رفت نماند اکنون عاقل و دانا و فته
 عقلهای او لبتش با د نیست هم از بر عقلش تحول گرفت
 تا در بزمین عقل بر چو ص و طلب صد هزاران عقل مند بود العجب
 که چه خفته گشت و ناسی شد ز پیش کی گذارندش در ان نسیان خویش
 باز از ان خوابش میداری کند که کند بر حالت خود ریشخند
 که چه غم بود اینک میخوردم خواب چون فراوشم شد احوال موآ
 چون بدانستم که ان غم و اعتدال فعل خوابت و فریبت و خیال
 همچنان دنیا که علم ناست خفته پنداره که این خود قامت
 تا براید ناکهان صبح اجل وار به از غلظت خرقه و غل

نور مشرق

افضل
مقتضی

هم خواب نام خواب
 حیرت سبیل است
 در این نام او را که در

خنده اش کرد از ان غمهای خویش چون پند مستو جای خویش
 هر چه تو در خواب چینی نیکه بد روز محشر یک پیک پیداشود
 آنچه کردی اندرین خواب جهان کردت به تمام پداری میان
 تا پنداری ترا بد کردنی است اندرین خواب ترا غیر نیت
 بلکه این خنده بود که در نفسیر روز زنجیر ای سنگ بر اسیر
 کز او در دوغم و زاری خود شاه و مانی دان پداری خود
 ایدریده پوستین بوستان کرک بزنجیری ازین خواب کران
 کشته کرکان یک پیک خوابی تو میدراند از غضب اعضای تو
 خون نخسبد بعد حرکت در فضا تو مگو که میرم و کردم خلاص
 این فضا نقد جلت با زیت پیش زخم ان فضا ص این با زیت
 زین لب خوانده است دنیا را خدا کاین جزا لعنت پیش انجرا
 این جزا تسکین چنگه فضا است ان چواخص است و این چو حسن

المجلد الرابع

انحصار
بر کسب

لا

زین وصیت کرد ما را مصطفی بحث کم جوید در ذات خدا
 انکه در دانش و صحت کرد نیت در حقیقت ان نظر در ذات نیت
 بست ان پندار او برابر صد هزاران پرده اند تا اله
 هر یکی در پرده موصول جو بست و بیم او است کان خود صبر است
 پس پسر دفع کرد این و بیم از او تا نباشد در غلط سودا پر او
 زانکه کرد از و بیم او ترک ادب بی ادب را سز نکونی ادب
 سر نکونی ان بود که سوی زیر میرود پندار او که دست چهر
 زانکه حدت باشد انچنین که نماند اما زار از زمین
 چون زضعش بر شکت کم کنید حد خود اندیکه تن رسد
 چرا که لا احصی مگوید او ز جان کز شمار و حد بردنت این پان

خنده در ذات ان
 بحث کم جوید در ذات خدا

نور جلیل است

چون با شش پند است ای بوالهوس
 بحث کم کن پیش او کم زلفش

ان در خطه و کلمات با نماند و هر تا
 عین است و غلبه
 عین است و غلبه
 عین است و غلبه

مصطفی میگفت پیش جبرئیل ^{الحمد الرابع} که خاک صورتت را بگیل
 مردمانی محسوس انگار ^{ناپسند من تر افتاده و ا}
 گفت توانی و طاقت نایدت ^{حس ضعیفت و تنگ سخنا یدت}
 گفت بنام ناپسند این جسد ^{تا چه حد حس نازکت و پند و}
 آدمی را هست حس نرسیم ^{لیک در باطن کی خلق عظیم}
 چونکه که الحاح نبود اندکی ^{یعنی که که شود زان مندی که}
 شهری گرفت شرق و غرب را ^{از مهابت گفت پهن مصطفی}
 چون نسیم و ترس پوشش مید ^{جبرئیل آمد در اغوشش کشید}
 انهابت قسمت پیکانگان ^{وان تخیش و ستانرا ایگان}
 است شایان زان برفت ^{هول بر سنگان و صاهاست}
 دور باش و نیزه و شمشیر با ^{که بلرزند از مهابت شیر با}
 بانک پا و نشان آن چو کاهها ^{که شود دست از نیشترها}
 اندک

زند
بزرگ است

بیش
عفت در

مردم
شتر

از برای خاص و عام رکبدر ^{که کند شان از شهنشاهان خیر}
 از برای عام باشد این شکوه ^{تا کلاه کبر نهندان کرده}
 تا من و ما های ایشان ^{بکنند نفس خود پستند و شرم کند}
 شهر از ان ایمن شود کان شهید ^{دارد اندر قهر زخم و کسیر و وار}
 پس میرود ان بوسه در نفوس ^{بپست شد مانع از ان بچوس}
 باز چون اید بسوی بزم خاص ^{کی بود انجا مهابت یا قصاص}
 علم بر علمت و رحمتا بچوش ^{نشنوی از غیر چنگ و نی خوش}
 جلد و کوس و هول باشد روز ^{وقت عشرت با خواص او از چنگ}
 است دیوان محاسب عام را ^{این پر یو بان رفیف جام را}
 از زده و ان خود در روزد غا ^{وین شراب و نقل در بزم صفا}
 جوشش و خود است مر جالیش را ^{وین پر یو برد مرتعیش را}
 این سخن بیان ندارد اچو ^{ختم کن و الله اعلم بالارشاد}

خودش
بسی جمال

چایش
بسی شرف

اندر احمد ان حسی که غار بست خفته ایندم زیر خاک یثربست
 وان عظیم الخلق او کو صفدر است پی تغیر مقصد صدق اندر است
 قابل تغیر او صاف نمت روح باقی آفتاب روشنت
 اوست پی تغیر لا شرفیه پی زتبدلی که لاغر پنه
 آفتاب از ذره کی مدهوش شد شمع از پروانه کی پهوش شد
 جسم احمد را فلق به بدان ان تغیر ان نمن باشد بدان
 همچو بخوری و همچون خواب و در جان ازین و صاف باشد پاک بود
 خود نام و ربکویم و صف جان زلزله افتد درین کن و مکان
 رو بهش که یکدی می آخته بود شیر جان مانا در اندم خفته بود
 خفته بود ان شیر که غایت پاک ایست شیر زم سار خفته ناک
 خفته سازد شیر خود را انچنان که نامش مرده و اندر این گان
 و روز در عالم که راز بهر بهی گو بودی از ضعیفی تر بدی

نام احمد
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

نام احمد
 در این کتاب
 در این کتاب

نقش احمد زان نظر پهوش گشت بجا و از مهر کف پر جو گشت ۱۰۲۸
 در کف گفت معنی نور پاش ماه را کف نباشد کون باش کف در صورت مدینه
 احمد اربکشت بدان پر جلیل تا ابد مدهوش باشد جبرئیل
 چون که گشت احمد زنده در در شمشاد وز مقام جبرئیل و از حد شش روم
 گفت او را هرین پر اندر بیم گفت رو رو من و یغ تو نیم نفسین است با نسیم
 باز گفت که چه ای و ما است گفت رو زین پس مرا و تو نوبت
 باز گفت او را هر ای پر سوز من با وج خود ز رفتم همسوز
 گفت پروان ز نجد ای خوش فرمن که ز نم پرتی بوز و پر من
 جرت اندر جرت اندرین قصص پهنی قاصکان اندر انحص
 پهنیها جسم است با زایت چند جان داری که جان پروان است
 جریبا که شش بر فی در عریز نوز پروانه انشع نیسن
 شمع چون عوت کند وقت فروز جان پروانه نپر بهر ز سوز

کف در صورت مدینه

روم
 نفسین است با نسیم
 نام احمد

ترا که ویرانه بداند رخاظرش شد بخواب اندر هم انجا منظرش
 خویش در ویرانه خالی چه دید او چنان محتاج هم در دم برید
 گشت پدار و بید انجا خواب پر حدت و بوانه شد از اضطراب
 زان درون او بر آمد صد غم و غم از خنسی رسوائی چنانک پوش
 گفت خوابم بدتر از پداریم که خورم زان در زیر پانچیم
 بانگ میزد و او شور او شور همچو جان کافران دوزخ شور
 منظر که کی شود این شب بر تا در ایه از کفان بانگ در
 تا که زده او چو تیری از گان تا نهند بچاکس او را چنان
 فتنه بسیار است کوزه بکنم باز شدن در رسید از درد و غم
 مصطفی صبح آمد و در را کش و صبح ان که راه را او راه داد
 در کشا و گشت پنهان مصطفی تا که در دفتر ساران مستلا
 تا برون آمد رود کستان او تا چند در کش را پشت و رو
 صلوات

منظر
 در کفان

مصطفی بیدار احوال شبش یک مانع بود فرمان لبش ^{۲۷۱}
 تا که پیش از خط بخاید ری تا بنفذه زان قضیت در چهی ^{منظر}
 یکت حکمت بود و او را اسمان تا بسند خویشتر را او چنان
 بر سعد او تنها که ان بوری بود بر خواها که معماری بود
 چونکه کافر با بر اکت داده دید نرم نرمک از کیمین پروان جمید
 جامه خواب پر صد ترا بکنفول قاصدا آورد در پیش رسول
 کا نچنین کرده است مهمانیت خنده ز در رحمت للعالمین
 که پاد و مظهره انجا پیش تا بنویم جمله را با دست خویش ^{منظر}
 هر کسی صحبت که بهر خدا جان و جسم ما قربان ترا
 من بشویم این حد ترا تو بهل کار و منت این نه کار جان و دل
 ای لعل که مر ترا حق عمر خواند پس خلیفه کرد و بر کسی نشاند
 ما برای خدمت تو میزنیم چون تو خدمت میکنی پس ما کنیم

گفت میدانم و بکنایه ای است
 کانه برین شنیدم بخوشم حکمی است
 منظر بودند کاین قول نیست
 تا چه بداید که این اسرار چیست
 او بجهت آن احوال را
 خاص ز امر حق نه تقلید و ربا
 که دلش بگفت این را تو بشو
 کانه را بجهت است حکمت تو بشو
 کافر که ایگی بداید کار
 باوه دید از او گشت او پنهان
 گفت آنجگره که شب جاداشتم
 بیگل آنجا پنجر بگذاشتم
 که چه ترشش بود و صفتش شرم بود
 محفل در است فی خیرت خورد
 از پی بیگل شتاب اندر دید
 درونان مصطفی و انحال و به
 کان بی الله انکدث را هم بخود
 خوشش می شوید که دورش چشم به
 بیگلش از یاد رفت شد به پید
 اندر و شوروی که بسیار درید
 بیزد او و دستار برود سر
 کد را میکوفت بر دیوار و در
 انچنانکه خون ز پنی و سرشش
 شد روان و رحم کرد آن مهرشش

و این
تاریخ

نهر باز و خلق کرده اند بر او
 بگره کویان ایها الناس اصدرو
 بیزد او بر سر که ای عقل سر
 بیزد او بر سینه کای چنور بر
 بجهت میگردد او که ای گل زمین
 شرمسار است از تو آنچه خود همین
 تو که کای خاضع امر و لی
 شکست جزوم غلام ولده و غوی
 تو که کای خوار و لرزانی ز حق
 شکست جزوم در خلاف و در شبن
 هر زمان میگردد بر آسمان
 که نمازم روی این قسبه جهان
 چون زنده پروان بر زید و طیبید
 مصطفی اش در کن رخو کشید
 ساکنش کرد و بسی نوا نغش
 دیده اش داد و بداد اش نغش
 خواست دیوانه شدن عقلش رسید
 است عقل مصطفی بازش کشید
 گفت ایمو ایا به انچنان
 که کسی بر خیزد از خواب کران
 گفت این سو اکن همین با خود
 کانه زمین سوست با تو کار با
 آب بر روز در راه در سخن
 کایشید حق شهادت عرض کن

اصدرو
سر و کینه

همین
تا چه بداید

خانی
تاریخ
کد را میکوفت
کراه

شبن
ای را می

ناگواهی بهم و پروان شوم سیرم از هستی دران با من شوم
 از شرف و زشوق دردم مصطفی عرض کرد ایمان پذیرفت ان فتی
 ان شهاده ترا که فرغ بوده است بند های بسته را بگشوده است
 گشت بوم گفت او را مصطفی کاشب دیگر تو شو همان
 گفت والله تا به ضیف تو ام هر کجا باشم بهر جا که روم
 زنده کرده و معتق و در بان تو اینها ان پنجمان بر خوان تو
 هر که بگزیند بر این بگزیده خوان عاقبت در د کلونین سخن خوان
 هر که سوی خوان غیر تو رود دیو با او دان که همکاره شود
 هر که از همایکی تو رود دیو پی شک دان که همسایه اش شود
 در رود و چو سفر او دور است دیو بد همراه و هم سفره و دست
 و بر چنگه گیرد از او شه با زاو دیو در زلش بود انبا زاو
 در شبی شار که گفته است حق بهم در اموال در او لاد و سبق

فی
جان

نیت
جان
سختی
نما رکعت

بسم الله الرحمن الرحیم

گفت پیغمبر غیب این را جلی در مخالات نو او را با علی
 با رسول الله رسالت تمام تو نمودی همچو شمس سخا م
 آنچه تو کردی دو صد ما ذکره عیسی و افراتش با ما ذکره
 از تو جانم از اجل ملک جان برود عاذرا شد زنده هم در دم برود
 گشت همان رسول اندم غیب شیر یک بز نیمه خورد و ببت لب
 کرد احکام حق بر شیر و رفاق گفت گفتم سبر و الله فی فاق
 این تکلف نیست بی ما موس و من سیر ز گشتم از انکه دوش من
 در عجب ما نه بجز اهل مپست پر شد این قندیل زان کقطره زیت
 آنچه فوت مرغ با پسلی بود سیری معده چنان پسلی بود
 فنجنی افشا و اندر مردو ز ن تدر پشه میخورد این پیل تن

لا ادرج اور
بزرگ بای
عام

عذرا هم در دم برود

نفاق
نیت
نما رکعت

سیر ز ن

حصر و هم کافری سر زبند
 از ده با از قوت سوری بر شد

تا نگردد ابر کی خند و بمن تا ناله طفل کے جو شد لبین
 طفل کی روزہ بھی داند طریق کہ بکریم تا شود ایہ شفق
 توفیق دانی کہ دایہ و ایجان کم دہ پی کر یہ شہر اور ایجان
 گفت فلک کو کثیر آگوشس دار تا بریزد شیر فضل کرد کار
 کر یہ ابر است و سوز آفتاب استن در بنامین و در شنباب
 کر نبود سوز مهر و اشک ابر کی شد می اجسام نازت و مطہر
 کی بدی معمور این ہر چار فصل کر بودی این نفا ویر کی یہ اصل
 سوز محسوس کر یہ ابر جهان چون بھی دارد جہا ز خوش دہان
 آفتاب عقل را در سوز و ابر چشم اچون ابر اشک افروز دار
 چشم کر یان بادت چون طفل خورد کم خور این ناز کہ اناب تو برد
 تن چہ بابرکت روز و شب ازان شایخ جان بابرک ریزت و غزان
 برک تن بی برکی جانست زود زمین باید کاستن از افروز و

را لکھن
 اسان ہفت
 اندر ہر ہفت روزہ خداوند کریم
 بر روز ہفت روزہ کریم
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰

افزار

انکہ در نطفہ در روز ہفت
 و در نطفہ در روز ہفت
 و در نطفہ در روز ہفت
 و در نطفہ در روز ہفت

اقضوا اللہ فرضہ زین برک تن تا برود در عرض در اول چمن
 فرضہ کہ کم کن ازین لقمہ منت تا نابد و جلا عین رات
 تن ز سر کہین خویش چون عالی کند پر ز کہ ہر ہای اجسامی کند
 زین بپیدی بر ہد پاکی بر د از بطہر کم تن او بر خور
 دیو ستر ساندت کہ ہین و ہین زین پیمان کردی و زار و غمین
 کر گذاری زین ہوسہا تو بدن پس پیمان غمین خواہی شدن
 این بخور کر کرمست و دردی فراج وان پاشام از پی نفع و علاج
 ہم بدین نیت کہ این تن مرکت انچہ خور کردہ است انتر اصوبت
 ہین کرد ان خو کہ پیشش اہ طفل در و بلغ و دل برابر صد عمل
 اینچسب نہد ہما از بودون اردو بر خلق خواند صد فسون
 خوشتر جالبینوس سازد در دوا تا فرید نفس ہمار ترا
 کابین ترا سود است در درد و غمی گفت او مرا ہمین در کند می

در نطفہ در روز ہفت
 بر روز ہفت

نہد
 ترا بندن

بیاید از صفای پیش کش شکار اگر مستی با تو نش
 مکنی که شد با بی تو ن پست دارم گوی در اندر
 گوی ایام ز تو می آستانه این که اندر زود بود که
 روز که گوی که تو می از حال با امش که تو و اتصال
 دانی که امش که است که آنالغی بی به سپاسی زود تا آن تو
 که تو می کشند این که او این شد در کل حال اند
 است صبا در که آن تا ز تو در جم و در اول پیش
 است که زود زود نه صبیح شد که او تو تو صبیح هم
 که او به غرضی که صدق را که به نام او و صوم را
 فضل حق اگر او که می شد عفت ز تو پاکش بکنند
 یعنی او در محقق و ان قدر با او نوری که نباشد به
 که شش در شش حق ز تو زود فعل او است در از بی تو

در کمال
 در حالت

که صبیح
 که صبح

با که خدای او که مر شود
 سیات هم از آن فرود
 قول نقل که او که صبر زین بود و حق است اول که
 چون از او که صبر است در این بگو اندر اول تو را ز بود
 خوه قول ان اول که تو که او که صبر جسم ما بر این بود
 و آن صبر روح در باش بود و زود جان اندر باش بود
 ما مشق تو و مشق قول صبر اندر تو هم تو هم صبر انصوب
 این که او فعل قول از می بکن که بر با صبر و حاصل تو
 قول فصل او که او بود که بر با صبر تو بود
 بست که اندر صواب و قول او نه بود و او صبر از آن بود
 نورش اندر زینست نه صبیح بر صبا او اندر شای صفت
 که او صبا اندر تو و ان صبر فعل قول که شست

در کمال
 در حالت

در بود صد بنی است از وی مدار تا رساند مرزا سوی بحار
 بک نور ساکی گزده کشت پر شد از فرخش با بانها و دشت
 تا پیش فارغ آمد از شهود و ز تحفه های جان بازی وجود
 نوران که هر چه پدید یافته است زیر تلسها فراغت یافته است
 پس مجازوی کواه گفت
 که از او برود جهان چنان گل

نفس
سازد

انچه ای پی نذر ایثار کن کوشا چون علقه دادی زمین سخن
 کوشش با کبر و در آن مجلس کشان کز جفت میچشند این بر خوشان
 چون با بونی رسانیدی ازین سر بند ان شک را ای رب دین
 از تو نوشند از ذکر و از انانت پدر یعنی در عطا با مستغاث
 ای دعا ناکرده از تو مستجاب و او در اهرامی صد فتح باب
 چند حرفی نقش کردی از قوم سنگها از نقش او شد همچو قوم
 ان

مستحق
مستحق

انکه
مستحق

نون ابر و صا د چشم و جیم کوش بر نوشتی فستنه صد عقل و هو ش
 زینج و رفت شد فردا بار یک ریس نوح میکن ای ادیب خوش نویس
 در غور هر فکر بسته بر عدم و میدم نقش خیال پرر قم
 حرفهای طرز بر لوح خیال بر نوشته چشم و ابرو خط و حال
 بر عدم باشم نه بر وجود است زانکه معشوق عدم وانی ترست

باید
شد
چون

بر
نوشته

عقل را خط خوان ان اشغال کرد
 و حسن فکر است از آن
 ناهد تدبیر با رازان نور

هم
ببین

ببین
کردن

ایقدیم راز و ان ذوا لمن در ره تو عاج جسم نیم و سخن
 جرمه بر ریختی زان خضیه جام بر زمین خاک نرسن الکرام
 جت بر زلف و رخ از بر عتقا خاک را تا بان می یسند از ان
 جرمه حسنت کاین خاکت خوش که بعد رو روز و شب می لبیش
 جرمه خاک این چون مجنون کند صاف اگر باشد نه از چون کند

هر کسی پیش کوفتی جا به چاک کان کلون از حسن آمد جو عه ناک
 جو عه بر ماه و خورشید و حل جو عه بر عرش و کرسی و ز حل
 جو عه کو پیش العجب یا کیمیا که از اسپش فکاره بقا
 به طلب اسباب او ای ذوقون لایس ذکا الی العاجه دون
 جو عه بر فصل بر زرد درر جو عه بر خر و بر نقل و شر
 جو عه بر روی خوبان لطیف تا چگونه باشد ان با و ق صاف
 چون می تالی زبا ز بار زمین چون شوی چون منی اورانی زمین
 چون که وقت ترک انحراف صفا زمین کلون تن بردن شد جدا
 آنچه بهمانه کنی و فتنش تو زود کاینچنین رشتی چنان گشته بود
 جدا آن مطبخ پر نور بخشش که ساطین کاره بیشتر گشته خوش
 جدا در بای عسر پستی که بود زو هفت دریا شب سنی
 جو عه چون ریخت ساقی آلت بر سر این توره خاک زیر دست

طالع خورشید در وقت طلوع

چو شکر و انما که باز نوبت ششم جو عه دیگر که بس سکو ششم ۸

دیوان که صید کردن لاهی فون که رواید ناله کردم از عدم
 در نبود این کفشی نازم

ای برادر دوستان افراشتی با و و صد و لهاری بگذاشتی
 کارت این بوده است از وقت که صید مردم کردن از دام و دوا
 زانکار و انهی باد و دست در کن هیچ با پی ناز بود
 پیشتر رفت است و پکا است روز توبه در صید خلقاتی هنوز
 ان کی میسکیر و این مهین دام و اند که را صید میکن چون نام
 باز این را مهل و سحر و کرفت لعب که دکان خنجر
 شب شود در دام تو کی صیدنی دام بر تو خرم صراع و قیدنی
 پس تو خود را صید میکردی بدام که شدی مجوس و محرومی ز کام
 در زمانه صاحب دامی بود همچو ما حق که صید خود شود

ناله صید مردم

نارنج بود که

بهر کفار

تاریخ بر ناز

بر

چون شکار فکانه صید عام ریح سجد لقمه خوردن زان خرام
 آنکه از زده صید را عشق است و بی لیک کی او کنج اندر دام کس
 تو کمانی و صید او شوی دام بگذاری بام او روی
 عشق میگوید بگو شمشیر است صید بودن خوشتر از صیادیت
 کول میکنی خویش را و غمزه شو افغانی را رها کن ذره شو
 بروم ساکن شو و پشیمان باش دعوی شمی نمکن پروانه باش

بدرست
 زنده است

کول
 سزا بچون

*در بیان کوه اذن در راه تا بسپنی پاشنی زنده کی بودانی عشق با دوست است
 این نام در دولت سلطنت چنی نهان در بندگی پندار منی که در نی باره*

گفت درویشی بدرویشی که تو چون بیدی حضرت حق را بگو
 گفت چون دیدم ابا بجهت فال باز گویم محشر از امانت
 دیدم از سوی چپ او اذری سوی دست راست حوض کوثری
 بر بارش برنجهان سوز آتشی سوی دست راست جوی لبر خوشی

آتش

سوز چپ

سوی آتشش کرد می بود است بهر آن کوشتر کردی شاد دوست
 لیک نعل باژگون بود سخت پیش پای هر شقی و نیک بخت
 هر که در آتش می رفت و شتر از میان آب بر سیکر و سر
 هر که سوی آب میرفت از میان او در آتش یافت می شد در زمان
 هر که سوی راست شد و آب را ل سز آتش بر زد از سوی شمال
 و آنکه شد سوی شمال آتشین سر بر روی سیکر و از سوی یمن
 کم کسی بر سه این مضر زدی لاجرم کم کس بران اذری
 بگو سبک بر سرش اقبال رنجت کوه ها کرد آب و در اذری رنجت
 کرده ذوق نقد را معبود خلق لاجرم زین لعب منجون بود خلق
 جوق جوق وصف صف از هر صفتا محضر زانش کز زبان سوی آب
 لاجرم زانش بر او زنده اعتبار الاعتبار ای پنجه بر
 بانگ میزد آتش ای چکان کول من نیم آتش منم آب قبول

غرض
 در کرب

چشم بندی کرده اند اهل نظر در سن او هیچ کمر بر از شر
 ایخلیل آنچه شرار و دود نیست جو که سحر و خدعه نرود نیست
 چون غلیس حق اگر فرزانه آتش آب است و تو پروانه
 اینچنین لعبا از رب جلیل ناپسندگیست ازال غلیس
 انشی را شکل ابی داده اند و اندر آتش چشمه بخنداده اند
 من نیم فسر خون گایم سوی نیل سوی آتش میروم همچون غیل
 نیست آتش هست ان با صعبین و اندر کز کراب آتشین
 بس نکو گفت از رسول خوش جواز ذره عقلت به از صوم و نماز
 زانکه عقلت جوهر است این دو عوض این دو در اکمال ان شد مقروض
 تا جل باشد مران آینه را که صفای زاید ز طاعت سبزه را
 در میان آنکه زلت بگردید است که رانی بایست زیر پا و ننگ
 ای برادر رو در از فرنی و ننگ از زلت اکل و باه بالا راست
 ان

نقد
 کوه تریب
 فرزانة
 بر شاره

زکات او مرا شکم بود و باه وان ایس از تکبر بود و جا ۵
 لایم او زود استغفار کرد وین لعین از توبه استکبار کرد
 حرص فرج و خلق هم خود به بکت یک منصب نیست ان ملک کنی است
 پنج و شش این ریاست را اگر باز کوبم و فتری باید و کر
 اب سر کتر اعراب شیطان تر خونه نیستور بر اکر در مری باند
 شیطنت کردن کشی به دلنت مستحق لغنت اما این صفت
 صد خورنده کجند اندر کرد خوان دور ریاست جو نخند در جهان
 او نخواهد کاین بود در پشت خاک تا پیکرشه پد راز اشترانک
 ان شبیه ستمی که الملک عظیم ترک خویشی کرد و ملکت جو زیم
 که عظیم است و در افرز نیست همچو آتش با کشت سویند نیست
 هر چه باید او بسوزد برود و چون نباید هیچ خود را بخورد
 هیچ شوواره تو از دندان او رحم کم جو از دل سندان او

زکات فرزند باهنر بود
 استکبار
 کز کوه
 ستر روی
 چهار بار جهان
 اشترانک
 از زرد و کوه
 عظیم
 زن ناز و الملک عظیم از
 است

چونکه کشتی هیچ ازندان ترس
 هر صبح از قهر مطلق کبر در س
 است الوهیت بر ای ذوالجلال
 هر که در پوشد بر او کرد وبال
 فاج ازان دوست وان ماکر
 وای او که خد خود دارد گذر

المجلد الحاس

فقتت است این بر طاول و سیت
 کاشتر اکت باید و قد سیت

بر مکن بر او دل بر کن از و
 زانکه شرط انهاد آمد عد و
 چون عهد و نبود جهاد آمد محال
 شهوت ارن بود نباشد انتقال
 صبر نبود چون نباشد میل تو
 خصم چون بود چه حاجت خیل تو
 بین مکن خود را خصی زبان تو
 زانکه عفت است شهوت زاکر و
 بی هو انی از هو امکان نبود
 هم غرابا مرد کان شوان نمود
 زانکه نبود خرج بی دخل مکن
 تو بخوان که اکسبوا تم انفقوا
 کر چه آورد انفقوا مطلق او

اقوال
 تامل
 خبر
 سپاه
 فسی
 که میسر از دفع کند و ضرر
 رسیده که است نفع خون در آن
 تو را هر که در جنت است بر آن
 و صد مرتبه در آن روز و در آن
 در آن روز که در جنت است بر آن

همچنین چون شاه فسر مود
 رغبتی باید که از او تابی تو رو
 پس گلو از بهر دام شهوت
 بعد از ان که تر فوازان عفت است
 چونکه محمول نبود له به
 نیست ممکن بود محمول علیبه
 در میان یک چشم غم چونکه نبود رنج
 صبری مرزا و بان و بان است
 هر چه اف مغزق شرط نبود پس
 فرو ناید جز اصل کج و داد و کل داد
 عیاشا زان شاه دمانی و غم است
 دست نزد و اجرت خدمت نماو
 غیر معنوق ار ناشانی بود
 عشق نبود هر زه سودالی بود
 عشق ان شعله است که چون بر تو
 هر چه جو معنوق باقی جمله سوخت
 تیغ لا در قتل غیر حق بر اند
 در نکر زان پس که بعد لاجه ماند
 ماند الا الله باقی جسد رفت
 شاه باش العشق خلعت سوز رفت
 خود هم او بود او لیتن و اخرین
 شرک جز او دیده احوال همین
 ایجب حسنی بود بر عکس ان
 نیست تر از جبهتی از غیر جان

در میان انکه چشم عاشق
 در میان انکه چشم عاشق
 در میان انکه چشم عاشق
 در میان انکه چشم عاشق

این کسی و اند که روزی زنده بود
 از کف این جان بانی ر بود
 و آنکه چشم او ندید است از خاک
 پیش او جانت آن نف و خاک
 چون دید او عمر عبد العزیز
 پیش او عادل بود حجاج نبسته
 مرغ کوفه خورده است آب زلال
 اندر آب شور دارد پروبال
 جز بقصد خدا همی نتوان شناخت
 چون بسند زخم نتوانه نواخت
 لاجرم دنیا مقدم آمده است
 تا بدانی قدر اقسیم است
 چون از اینجیب واری انجاد
 در شکر خانه ابد تا کارشوی
 کوفی انجا خاک را می بچستم
 زین جهان پاک می بگر بختم
 کشته بودم قانع از کنجی بار
 شادمان بودم ز گلزاری بخار
 ایدریغ پیش از یزید دی اصل
 تا عذابم کم بدی اندر و جل
 زان غیر سوخته است آن که رسول
 که هر انکو مرد و کرد از تن نزول
 نبود او را حسرت نقول موت
 بست او را حسرت تقصیر و فوت

تقون
بنا کردن

هر که میرد خود تقا باشد شش
 که بدی زین پیش نقل و منصفش
 که بدی بدنا بدی کتر بدی
 و رتقی تا خانه زوتر آمدی
 که بدان بچهری بوده ام
 و مبدم من پرده می افشودم

تقصیر است
 که از این زوتر مرا معبر بدی
 الفقه فقهی

تقصیر هریش این جباب و پرده ام کتر بدی
 الفقه فقهی
 فی بهند است این دنی درین
 آنکه خصم اوست سایه خویشین
 چون فاشتر از فخر پر اید شود
 ان محمد و اربی سایه شود
 فقر فخر را فنا پر اید شد
 چون زبانه شمع او بی سایه شد
 شمع شد جمله زبانه پاسر
 سایه را نبود بگرد او گذر
 موم از خویشش و ز سایه در گزشت
 در شمع از بهر آنکه شمع بجشت
 گفت من بخر قایت ر بختم
 گفت منم در قبا بگر بختم
 فقر فخری بهر آنکه سخی
 تا ز طاعان کز زم در غنی

از آنکه کتر بدی است
 از موم آنقدر فخر

بکجهارادخرانیان نهند تا رخص اهل مسران وارند

پرنانی کند رو خلوت کزین

در نجابت

دمنجات تاگردی جلد خراج ان و این قاضی الحایات
ای تبدل کرده خاک را بز ر خاک دیگرانوده بوا لبشر

کار تو تبدیل و ایمان عطا کار ما سهواست و نیان و خطا

سهو و نسیان از تبدل کن عظیم من همه سهوم مرا کن صبر و حلم

ایک خاک شوره را تو نان کنی وای که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خسیره را رهبر کنی وای که پیره را تو پیغمبر کنی

شکر از نی میوه از چوب اوها از منی مرده بت خوب اوری

کل زبل صفوت ز دل پیدا کنی پیره را بخشش ضیا و روشنی

یکینی جزو زمین را اسمان

بغزانی در زمین از اخران

بغات اهل بستان

مازان

بستان اینک لقای کفایت
بغزانی در زمین از اخران

تو از ان بروزی که در دست آمدی ازشی با خاک بیلوی بدی ۱۱۸۱

کرد ان حالت ترا بودی بقا کی رسیدی مرزا این ارتقا بدین

از تبدل هستی اول تا ند هستی دیگر بجای او نشاند

پنجین با صد هزاران ستها بعد یکدیگر دوم بدرا بتدا

ان تبدل من سابط را بان کزو سابط دورمانی را اصل ان

واسطه هر جا فرون شده وصلحت واسطه کم ذوق وصل افزون است

از نسبتانی شود کم حیرت حیرتی که ره دهد در حضرتت

این قباها از فنا با یافتی از فنا پس رو چو ابر یافتی

زان فنا با چه زیان بودت که تا بر بقا چسبیده ای پس سوا

چون نوم از او اینت بهتر است پس فناجوی و تبدل ابر است

صد هزاران حشر و پدی ای نمود تاکنون هر کجا از بدو وجود

از جمادی پنجبر سوی فنا و زنا سوی جبات و ابتلا

عزیزان

تاریک انوار

باز سوی عقل و تیزرات خوش ^{بجدا نامس} باز سوی خارج این پنج و شش
 تال بجز این نشان پهبات ^{پس نشان پادرون بجز لاست}
 باز منزهای خشکی ز احتیاط ^{ست ده پا و وطنها و رباط}
 زانکه منزههای دریا در فزون ^{وقت موبخش بجز ابرو پستون}
 نیست پید اندران به پا و کام ^{فی نانت ان ناز لانه نام}
 در قفا با این تعبها و دیده ^{بر بنای جسم چون چسبیده}
 بین به ای زاغ جان و باز بپاش ^{پیش تبدیل خدا جان بازش}

بهار
۱۱۱

تفسیر حدیث است که هر اسالت فزونی از پاره عالمیست
تفسیر قول که هر اسالت فزونی از پاره عالمیست

گفت پیغمبر که رحم آرید بر ^{حال من کان غنیمتا فافقر}
 و الذی کان عسیرا فافقر ^{او صغیا عالما بین المضره}
 گفت پیغمبر که بر این سه کرده ^{رحم آرید از شکید و زکوه}

بزرگ نمیدارم
 هر که از کار خود
 که با کوه است
 و از آنکه است

انکه او بعد از غزوی خار شد ^{خوار} وان تو انکر هم که پدیدار شد ^{مهر}
 و نسیم اعطانی گانه در جهان ^{مبتلا کرده میان احقان}
 زانکه از غمت بخاری آمدن ^{بجو قطع عضو باشد از بدن}
 عضو کرده در مرده گزین ابرو یه ^{نور دیده چسبیده آمانی مدیده}
 هر کس از جام الت او خورد پای ^{بهر کس از جام الت او خورد پای}
 مستش اسالت رنج خار ^{مستش اسالت رنج خار}

بزرگ نمیدارم
 هر که از کار خود
 که با کوه است
 و از آنکه است

هر که با هفت خود بکنایه شدند ^{انعتوبت را چون کنایه شدند}
 ناسلمان گفت انهد به اگر ^{بجز را عذری نکو بد معتبر}
 بکشش با خود دهم او را عذاب ^{یک عذاب سخت پرونی انجام}
 بان که است ان عذاب ای معتمد ^{در نفس بودن بغیر جنس خود}
 زمین بدن اندر عذاب ای پسر ^{مرغ روح بسته با جنس و ک}
 روح باز است و طبایع را عفا ^{دارد از زرافان زمین بس و اعفا}

تفسیر حدیث است که هر اسالت فزونی از پاره عالمیست
 تفسیر قول که هر اسالت فزونی از پاره عالمیست
 تفسیر حدیث است که هر اسالت فزونی از پاره عالمیست

بر آن گفت از بول منجیب *المجلد الخامس* رز لا سلام فی الدنا غریب
 زانکه خویشش هم از وی برزند که چه باه آتش ملایکت سجدند
 صور شتر اجنس می پسندانام لیکن از وی می نیابند آن شام
 همچو شیری در بان نقش کا و دور می پیش روی او را سکا و
 در بگاوی ترک کاوتن بگو که بدرد کا و را نشیر خو
 طبع کاوی از سرست پرده کند خوی جوانی ز حیوان بگفت

کا و با شیری که وی زوداد *دوران یک نفره*
 کرتو با شیری خوشی کاوی بخو *دوران شش نفره*

سبزوار است پنجهان مرد حق اندر اینج صابعت و محتق
 هست انخوار زنده شاه جلیل دل همینجا ازین قوم ردیل
 گفت لا نظری تصور بر کم فایضوا ذالقلب فی تدبیر کم
 من ز صاحب دل کم در تو نظر نه بخش سجده و اینار زر

تودل خود را چو دل نکاشتی *اعانتش* جست جوی اهل کینه اشنی
 صد جوال زر پارای ایغنی *کان کون* حق بگوید دل پارای منحنی
 کر ز تو را ضیعت دل من اضمیم *اعراض* و ز تو معرض بود اعراضیم
 ننگم در تو دوران دل نگرم *بر بر که ازین* نخته از ار اچکان در برم
 با تو او چونت مرین بنم چنان *در حدت کسرت* زیر پای ما در آن باشد جهان
 مادر و بابای اصل خلق اوست *اگر کسرت اندام آنگاه* ای بختک از که دل اندر پوست

تو بگوئی ننگ دل اوردم بنو *طرقه طبع است* گویدت ایندل نیزه یک طوطو
 اندلی اور که قطب عالمست *دان در قریب* جان جان جان ادم است

از برای اندل پر نور بر *بهر صفت کسرت* هست آن سلطان لها مظهر
 صاحب دل جوی اگر سپمان نه *بهر صفت کسرت* جنس دل شوگر ضد سلطان
 آنکه زرق او خوشش اید مر ترا *بهر صفت کسرت* او ولی است نه خاصه خدا
 هر که او بر خوی و بر طبع تو زبیت *بهر صفت کسرت* پیش طبع تو ولایت و نبی است

رو هوا بگذا تا بوی خدا در قامت در رسد ای که خدا
 رو هوا بگذا تا خویت شود و آن شام غنبرین بویت شود
 از هوای دماغت فاسد است مشک و غیره پیش مغزت کاسه است
 خواستیم شیطان را عاقلی تو بر بگذاست همچو زانغ
 بوی مشک می نگیرد در دماغ

گفت ابلیس لعین دادار را زفت دامی خواهم این کار را
 زرو سیم و کله و ابش نمود که بدین تانی غلظت را ر بود
 گفت شام باش و ترش و بخت لنج شد ترنجه و ترش همچون ترنج
 پس جوهر با زمعه نهایی خوش کرد آن پس مانده راضی به بکیش
 کبر این دام ذکر را ای لعین گفت ازین فنون ده ای نعم المعین
 چوب و شیرین و شراب است شمعین و ادش و بر جانم از بر شمعین
 گفت یارب پیش ازین خواهم بدو نیندیشم بکل من مسدود

زلفه افکار
 علم غلظت غلظت
 غلظت
 زلفه افکار
 علم غلظت غلظت
 غلظت
 زلفه افکار
 علم غلظت غلظت
 غلظت

تا که سنان که ز تو پرودند مرد و از این بندها را برودند
 تا بدین دام و رسنه های هوا مرد تو کرد و ز نامردان جدا
 دام دیگر خواهم ای سلطان گفت دام مرد و از آن جملت بگذا
 خرد چنگ اور پیش روی نهانیم خنده زو بدان شد نیم شاد
 سوی اضلال ازل منام کرد که برار از قعر بحر فستق کرد
 گفت از تو خواهم ای سلطان گفت دام مرد و از آن جملت بگذا
 فی یکی از بنده کانت موسی پردما در بحر او از کرد بست
 آب زهر سو غنا ز او کشید از تک دریا غباری شد پدید
 دام محکم ده که ناکرد نام دانگندم در کام ایشان چون کلام
 در کندم کشتن کشتن کشتن تا که شوند سر سچید از آن
 چونکه خوبی زمان باو نمود که ز عقل و صبر مردان بر بود
 پس زو انکشتن بقص اندر فساد که به زو تر رسیم بر ما
 چون بیدار چشمهای پر خمار که کند عقل و خود را در خمار

غار بکسیر

وان صفای عارض اند لبران که بوزد چون سپند این لبران
 روی و خال ابرو لب چون عقیق کویا خورتافت از پرده رفیق
 قد چون سرو خسرمان در چمن خد همچون باسین در نستر
 چون که دید انغز جرت او بک چون خجسته حق از پرده شک
 عالمی شد والد و جبران دکن زان کرشم و زان دلال خجسته
 آنخی کتاب او بد ماه و ار شد به پیری همچو پشت سوسمار
 وان سروان فرق کثر شمشاد وقت پیری ما خوش و اصیغه
 وان قد رقصان یزان چون کانت در پیری و دونا همچون کان
 برف کشته موی چون پراغ و رشنج کفته از دو داغ داغ
 رنگ لاله کشته رنگ زعفران زود شیر کشته چون زهره زبان
 چشم چون کس شمشاد زرد کرمی اعضا شده افسرد
 آنکه مودی در بغل کردی بنی می بکند شش بغل وقت شدن

بنی رنگ

خجسته

بکند

در صوفی و شد ای پری

بکند

بکند

بکند

بکند

این خود انار غم دگر پرده بکنت هر یکی ز اینهار سول برده کی است
 بکند اگر باشد قرمش نور حق نسبت از پیری و رانضان دوق
 سستی او هست چون سستی است کاندان سنبش رنگ سست
 کربیر و استخوانش غرق ذوق ذره ذره اش در شعاع و نور ذوق
 و آنکه نورش نسبت بر کلبی ثمر که خوانش میکند زبر و زبر
 کل مانند خار با مانند سپاه زرد و پهنه آمده چون گل گاه
 تا چه زک کرد ان باغ انجدا که از او ان علما کرده جدا
 خویشتن را دیده دید خویشتن زهر قنالت بن ای محسن
 شاهدی که عشق او عالم کر بست عالمش بر اند از خود جرم صیت
 جوشش آنکه زبور عاریه بست کرده عوی کاین حل مکنت
 داستانیم آنکه تا داند یقین خومن ان ماست خوبان خوشه چین
 تا بداند کان حل عاریه بود پرتوی بود ان ز خوشبید وجود

دق کزین

بکند

بکند

انحال قدرت و فضل و هنر ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
 باز بسگردند چون آساره با نور آن خورشید بر دیوار با
 پر تو خورشید شد تا جایگاه مذهب دیوار تاریک و سیاه
 قانعی بادشش اموخته و ز چرخ غیر چشم افروخته
 او چراغ خویش بر باید که تا تو بدانی مستعیری ای فتی
 کز تو کردی شکر و سعی مجتهد غم مخور که صد چنان بخت ده
 و ز تو کردی شکر اکنون خون کوی کشته است آن حسن از کافر بی
 امّا الْکُفْرَانِ اضْلَاعًا نَمّ امّا الْاِیْمَانِ اصْحَابًا نَمّ
 کم شد از پی شکر خوبی و هنر که در هر کوزه سپند زان اثر
 خویشی و سنجی و نگر و داد رفت از انسان که یار و نشان پاد
 قرض ده زین دولت اندر اقضوا تا که صد دولت بپوشی و
 اندکی زین شربکم کن به خویش تا که خوش گذشت ای به پیش

الحمد لله

سفر
در بستان

ناله برده
دندان آواز
عقل اعجاز

۱۰۰
۶۲

هر چه بر خاک و فانی کس نیست کی تواند صید دولت و کز نیست
 ای اجل وی ترک غارت سازده هر چه بر وی زان شکور آن بزده
 داد و ده و اینان بپذیرند آن زانکه منعم گشته اند از رحمت جان
 صوفییم و غرقها انداختیم باز ستانیم چون در با ختم
 ما عوض بدیم آنکه چه عوض رفت از حاجت و عوص و عوض
 زاب شور مهلکی بیرون شدیم بر ریح و چشمه کوفت زردیم
 آنچه کردی انجمن با دیگران پوفانی و فرفر و ناز کران
 بر سرت ریزیم باهر جزا که شهیدیم آمده اند غرض
 تا بدانی که خدای پاک را بندگان هستند پر طرد و سرا
 سبقت ترو بر و نیار کنند خیمه را بر باروی نصرت زنند
 این شهیدان باز نو غازی شد این سیران باز بر نصرت زنند
 تا امید رفت امید آمده گشت مسجد ناکهان این بست بکند

رحمت
شرب حاصل

عزرا
جنگ چادر

نگه را
ببین

بار
نقد و برنج

اکر
کرمه زاده

سند راجه راجه
مختار خاتون

نقائت
نمان سوره کدر که
جاور دند

المجلد الخامس
سر بر او رهنم باز از نیستی که بسین را راکر که نیستی
تا بسنی در عدم خورشید هست و آنچه انچه اقباب انجا سهاست
تشیب و تالیف
بخرج الخی من المیت بدان
در صورت است بهیبت
که عدم امد امید عابدان

این جهان جاودست ان با جرم
که از او همتاب سپوده خسیم
کز کند کرباس با فصد کز شتاب
ساعه اند او ز نور ماه تاب
چون ستم او سیم عت ابر می
بسم شد کرباس غنکب نهی
قل اعوذت خواند باید ای صمد
هین نقائت افغان ز عتد
بید مند اندر که ان ساعه ات
الغیثات المستغاث از پرودا
لیک بر خوان از زبان فعل نیز
کز زبان قول سنت ابغریز
در زمانه ترا سه بمر هند
ذکر یکی واسف و ان وعده مند
ان یکی باران و دیگر خست و مال
وان سیوم و انیت انحر النعمال

باید

مال باید با تو پرون از تصور یار اید لیک تا پرون کور راه
چون زار و زاجل اید پیش یار که دبا زبان حال خوبش
تا بدیج پیش بهره نیستم بر سر کورت زمانی پستم
فعل تو و انیت زان کن طمعه کاند را یید با تو در قعر لحد
پس بگفت بهر این طریق با و غار از عمل نبود در فیتق
که بود نیکو اید یارت شود و ر بود در لحد مارت شود

غمت
باید

بیان بیکه قول
وین عمل وین کب در راه سدا
در شرح انجیل
کی توان کرد ای پر پی او شاد

فخر خواهی ان بخدمت فاست فی زبانت کار ماییدند دست
دانش تو اراست در جان بهال فی زراه و فخر تو فی قبیل و قال
دانش از راستمانه جان جان فی زراه و فخر تو فی از بسیار
در دل مالک اگر هست از موز رفر و انی نیت مالک را هموز

باید
مسکن

تاملت را شرح سازد ان ضیا پس الم شرح بفرماید خدا
 کاندرون سینه شریعت داده ایم شرح اندر سینه است بنهادیم
 منفذی واری بجهت ای آبیگی ننگ دار از اب جستن از غدیر
 بیان ای که روایت از ذکر در شرح دل را اندر زنگ قیامت است و وقت
 و یا پیش از آنکه تا نیاید طغنه لا یطغروا ن هر که قوت کند
 دعوی پیغمبری با این کرد همچنان باشد که دل جستن زکوه
 از کج این قوم و پیغام از کجا از جادوی جان که را باشد رجا
 که تو پیغام زنی آری زر پیش تو بنهند جمله سیم و سر
 که فلا نجا شاپی منخواند عاشق ابر بر تو میداندت
 و تو پیغام خدا آری چو شهید که بیا سوی خدا ای نیک عهد
 از جبهان برک سوی بر کن رو چون تمام کن بود فانی نشو
 قصد خون تو کنند و جان هر نبرای حیات دین هر سر
 چا

سینه
 غدیر
 ای که در کمال برین
 است

رجا
 سیه

بر او گفت حجت

المجلد الخامس

بگذارد چسپه کی بر خان مان رخ ابدشان شنیدن این بان ۱۰۶
 نوچه برایش فرخنده سخت چونکه خواهی بر کنی زوخت سخت
 بخت اندازد یقین آن خرد
 بیان ای که در شرح
 جده اکس کزین پرستیز کرد
 کز کردی شرع افونی لطیف بر دریدی هر کسی جسم می یف
 شرع هر دفع شردالی زند و بود در شیشه حجت کند
 از کوه او از زمین از نمکول تا بشینه در رود و فصول
 مثل میزانی که خشنودی دو صد جمع می اید یقین از نزل و جد
 شرع همچون ترازو دان یقین که بد و نهمان همد از کوه کین
 که ترازو نبود آنخم از جدال کی ره از او هم حیف و احتیال
 پس درین مرد از زشت پوفا اینهمه رشکست و خصمی و حفا
 پس دران اقبال دولت چون بود چون شود انسی و جتی از حد

زمین
 نمکول
 برکت ابراهام
 بر او نرسد
 صدان

احوال
 سیدار

ان شياطين خود حسود کنند
 بکرمان از زهرنی خالی نسیند
 وان بنی آدم که عصبان گشته اند
 از حسودی نیز شیطان گشته اند
 از نبی بر خوان که شیطانان نس
 گشته اند از صبح حق با دیو جنس
 دیو چون عاجز نشود از افغان
 استعانت جوید از انبیا
 که شما یارید با یار نی
 جانب باید جانب داری
 که کسی یاره زنده اند جهان
 هر دو کون شیطان براید تا دمان
 و رکسی مان برود شد در دین بند
 نوحه میدارند از درنگ مند

نشان
 نسخ کلمات در این کتاب
 روضه صریح زوایا از حضرت
 زکریا

هر دو بخوانند دندان جد
 بر کسی که داد او بی او را

نی تو اعیانک کوثر خوانده
 پس چو آنکلی و تشنه مانده
 یا مگر فسر عونی و کوثر چو نیل
 بر تو خون گشتت و ناخوش ابعیل
 توبه کن هزار شوازم عد و
 کوندار داب کوثر را کلو

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
 او محمد خوست با او کبر خو
 تا حاجت الله الی در حیب
 کز درخت احمدی با او است یب
 هر که را دیدی ز کوثر شک لب
 دشمنش میدار همچون مرکب
 ز آنکه او بر جهل شده با لب
 دور شود تا نیفتی در تعب
 تا که بغض الله الی پیش حق
 تا کبر و بر تو رشک عشق و حق

در بیت هر که را دیدی
 سر آنکه را از غفلت
 و رخ نه از غفلت

تأخالی لا وال الله را
 در نیایی منج این راه را

ان یکی عاشق پیش یار خود
 بیشتر از خدمت و از کار خود
 کز برای تو چسبیدن کرم چنان
 تیر با خوروم درین مزم و نمان
 مال رفت و زور رفت و نام رفت
 بر من از عشقت بسی ناکام رفت
 هیچ جسم نخته با خندان یافت
 هیچ شامم با سر و سامان یافت
 آنچه او نوشید به از صاف
 در حضور او یکایک بیشتر و

رفیق

منج

باید

نر برای منی بل می نمود ^{المجلد خامس} بر درستی محبت صد شود
 عاقل از اینک اشارت بس بود عاشق از تشنگی زان کی رود
 صد سخن میگفت زان درو کهن در شکایت که گفتیم یک سخن
 آتشی بودش نیدانت بیت لیک چون شمع از زلف او میگرفت
 بعد که گفت اینها رفت لیک این زمان ارشاد کن تو با زبیک
 هر چه فرمائی بجان ستاده ام بر خط تو پاوسه بنهاده ام
 کرد آتش رفت با چون خلیل و رچو بجی بسکنی خونم سپیل
 و رچو یوسف چاه و زندانم کنی و ز زخم عیسی مریم کنی
 رخ نکرده ام نکرده ام از تو من بهر فرسوانی دارم جان من
 گفت معشوق این همه کردی لیک کوشش کنشاپس اندر باب نیک
 کاینچا اصل اصل عشقت دولت ان کردی آنچه کردی فرجه است
 گفت ان عاشق کجوان اصل بیت گفت اصلش مرده است و نیست

انهم

این همه کردی فرمودی زنده بان میرا ریا رجان با زنده ^{۱۹}
 که میری زنده کی یابی نام نام نسیکوی تو ماند تا قیام
 چون شنود انما شوق خویشتم او سردی بر کعبه از جان و تن
 هم در اندم شد دراز و جان با همچو گل در باخت سر خندان و نشاد
 مانده نمانده بر او وقف ابه همچو جان پاک احمد با احد
 نورمه الوده کی گردد ابه که زندان نور بر بر نیک و بد

در بیان یک شهوت او ز جمله پاک و اگر دوگاه

را که در آنجا بنام همچو نور عقل و جان سوی

میل و شهوت که کند دل را و کور تا نماید که ک یوسف شهید شود
 زشته را خوب بنماید شوره نیست از شهوت به افات ره
 صد هزاران نام خوش را کرده نیک صد هزاران زیر کار کرده و نیک
 چون غریب یوسف مصری نمود یوسفی را چون نماید بنمود

نور

مکن
نفسه جویان

بر تو سر کین را فونش شهید کرد
شهادت را خود چون کند وقت بند
شهوته از خوردن بودم کن خور
یا کجای کن کبریا نوز شه
چون بخوردی میبکند سوی هم
و ظرافتی بایه لاجرم
پس کجای آمد چو لول و لا
تا که دیوت نکلند اندر بلا
چون میس خوردنی ز نخواه زود
ورنه کبر آمد و دنبه ر بود
بار سنگین بر فوی کو مچند
زود بر نه پیش از آن کو بر بند
فعل آتش را نمیدانی تو سر و
کرد آتش با چنین آتش نکرد
علم و یک و آتش نبود ترا
از شرفی دیک مانند ای ابا

چون نمایی و آتش امتری
ریش و موسو زود چا نجا بکزی

تو عذاب الهوی بشنو از بنی
در چنین سنگی نکلن جا نماند ی
زانکه این نفس همی ز غم است
زیر او بودن زدن سنگی ز غم است

آن که در آتش است
و در آتش است
و در آتش است

داده

الملائکی

در ره نفس بر بیری در منی
در حقیقت دان که کتاز زنی ۱۶۳
نفس را صورت غم به ا و
زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز
ای برادر از تن چون حسد کبریز
کافرا بپیم کرد ایند ز نمار
کافران کفشدن را اولی ز غار
گفت فی ان را اصل عارهاست
همچو اناری که سارق داجات
لقمه از ده خورده از عوص خود
در کلو بگرفت لقمه مرک
لقمه از ده خوراید هر یس
که چه باشد لقمه فرما و خیس
حقانی داد میرا زاز بان
همین قرآن سوره رحمن بخوان
همین عوص خویش میرا زامل
از عوص امر ترا خصم و منسل

عوص جید کل براید اول
عوص میرا است ای غم بن غم
و در آتش است

و غل از انجا است لاجرم
هم از انجا میکند داد و گرم

مکن
نفسه جویان
مکن
نفسه جویان
مکن
نفسه جویان

این یقین دان که در هر جلده شان ^{المجلد الفاس} خصم کرده اند و سرشان

تأبانی بافغان اندر که
نظر بدست با من بخت
لا تدرنی فسر و خوانند

بنی رقت بر غضب است ایضی لطف غالب بود و وصف خدا

بندگان دارند و ایم خوی او مشکهاشان پر ز آب جوی او

از رسول حق قله و ز سلوک گفت اتا س علی دین بگوک

دعوت زاریت روزی پنجبار بنده را که در نماز او بزار

نعره موزن که می علی الفلاح ان فلاح ان زاریت و قراح

اگر خواهی که غمش خسته کنی راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا پی و افسه چون نباشد از تضرع شافی

و آنکه خواهی که ز بلا بشس و آخری جان او را در تضرع او ری

گفته خود اندر بنی کان ایشان که برایشان آمد ان قهر کران

خود را که بزرگوار است
در حدیث زاریت
اتاس علی دین بگوک
از رسول حق قله و ز سلوک
گفت اتا س علی دین بگوک
دعوت زاریت روزی پنجبار
بنده را که در نماز او بزار
نعره موزن که می علی الفلاح
ان فلاح ان زاریت و قراح
اگر خواهی که غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا پی و افسه
چون نباشد از تضرع شافی
و آنکه خواهی که ز بلا بشس
و آخری جان او را در تضرع
او ری گفته خود اندر بنی
کان ایشان که برایشان
آمد ان قهر کران

چون تضرع می کردند ان نفس تا به زیشان کشتی باز پس ۱۰۹۵

یکه لها شان چه قاسی شسته بود ان کند هاشان عبادت می نمود

تا ندانند خویش را مجرم غنید آب از چشمش کجا داند و بی

چون تضرع ابر حق قدر باست ان بهما کاجاست زار بر الکبات

هر سید اکنون مبارز است بند خیزای کر بنده و او ایم بخت

با تضرع باش تا شاه ان شوی کرید کن تا پند بان خسته ان شوی

که برابر می نهد شاه مجید کرید را در فضل با خون شهید

هر تضرع که بود با سوز و درد
چنان که خوب بود
ان تضرع را اثر باشد ببرد

در حدیث آمده که روز رستخیز امر آید هر یکی تن را که خستین روز

نفع صورت امر است از زردان پاک که بر آید ایند را بر سرز خاک

باز آید جان هر یک در بدن همچو صبح از خواب جان مردوزن

کند از کرم
چون تضرع کرد
در روز رستخیز
چون تضرع کرد
در روز رستخیز

خود
خط
نارنج

جسم خود بشناسد و در وی رود ^{اینگذاشد} جان در کوی درزی کی شود
 جان عالم سوی عالم میسرود جان عالم سوی عالم می شود
 که شناسا کردشان علم اله چونکه بره و میشس وقت صبحگاه
 صبح حشر کو چکلت ای سبخر حشر اکبر اقیاس از وی بگر
 آنچه آنکه جان پر دسوی طین نام پرده از بس روز از بین
 در نفس بنده نام نخل و جو و فنق و تقوی آنچه او خورده بود
 چون شود پدید در وقت سحر باز آید سوی او آن خسیر و شر
 که ریاضت داده باشد خوی خوش وقت پداری همان آید پیش
 که بد او دی پاک با تقوی وین نام باز آید مر او را در بین
 و ربه او دی خام و زشت با ضلالت چون عز انامه سید باشد شمال
 هست تا خواب پداری ما بر نشان مرگ حشر دو کوا
 حشر اصغر حشر اکبر را نمود مرگ اصغر مرگ اکبر را زد و

نارنج
بدر
و سب
بانی
بنت

عظم

مخلصم زین برود و حشر قصه مبت مومنان در پانش حصه مبت
 چون بر آید آفتاب ر سبخر برهند از خواب خوب فرشت نیز
 سوی دیوان فضا پویان شوند نقد نیک و بد بگور در رونه
 نقد نیکو شادمان و ناز ناز نقد قلب اندر ز جرد کلاز
 از پای زعفران و کونکسار سبزی پیدا کند شت از بهار
 ان یکی سر سبز سخن المتقون و اند که همچون بنفشه سر کنون
 باز مانده دید با در انتظار تا که نامد نماید از سوی یا ر
 چشم کردن سوی چه سوی است زانکه نبود بخت نامد راست کات
 نامد آید بدست بنده سر سید از جرم وفق اکنده
 اندر او بیک خبر و بیک توفیق نه هر که از اردل صدیق نه
 پر ز سر تا پای زشتی و گناه نخر و خنک زدن اهل راه
 اند غل کاری و درو بهای او وان چو فرعونان انا اتای او

نارنج

کات قصه
بزرگ
اکت
بمنوع

نسخه
است
تا

تغیر
سنگ

چون بماند نماند خود ان ^{المجلد الخامس} فقیل ^{۴۱۰} واند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان کرد و چون روان بوی ^{۴۱۱} جرم پیدا بسته راه اعتذار

ان هزاران حجت و کفار به ^{۴۱۲} برود بافتش گشته چون مسمار به

رفت دزدی بر تن بر نماندش ^{۴۱۳} گشته پیدا کم شده افغانه اش

پس روان کرد و زندان بعیر ^{۴۱۴} که نباشد غار رازانش که بر

چون موکل از ملک پیش و پس ^{۴۱۵} بوده پنهان گشته پیدا چون عس

ببرندش میپوزندش بنیش ^{۴۱۶} که بر و ایکه بکهد انهای خویش

بگشاید بر سر راه او ^{۴۱۷} تا بود که بر جند زانجا او

منتظری ایستند تن بیزند ^{۴۱۸} بر ابدی روی واپس میکند

انگ میسبار و چوباران خوان ^{۴۱۹} ننگ ابدی چه دارد او جوان

هر زمانی روی واپس میکند ^{۴۲۰} رو بدرگاه مقدس میکند

پس زحق امر اید از اقسیم نور ^{۴۲۱} که بگوئید شش که ای بقال کور

انذار

مسار
بجه و نه این

انزاد
انزاد

پرزون
زادگان

بقال
بافر کار

انفخار صیتی بجان شد

رو چه واپس میکنی اینخبر به ^{۱۰۹۷}

نارسات اینت کت لب بدت

ای خدا ازار وای شیطان پست

چون بید می نامد کرده خویش

شکر از پس پهن خرمی کار خویش

پهده چه مول مولی میکنی

در چنین چه کوه امید روشنی

مول بر
دکتر

نه ترا ز روی ظاهر طاعتی

نه ترا در سر و باطن نیت

نه ترا در شب مناجات و قیام

نه ترا در روز پر بند و صیام

صیام
روز

نه ترا حفظ زبان زانزار کس

نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یا در کز نوح خویش

پس چه باشد مردن باران پیش

نه ترا بر ظلم تو بد یا خسر و دش

ایده خاکندم نمای جو خردش

چون ترا زوی تو کز بود و دعا

راست چون جونی ترا زوی جزا

چونکه پای چپ می در غم و گنا

نام چون اید ترا در دست راست

کوه
کوه

زین نطق اید خطابات درشت

که شود که را از انما کور پشت

بند کوبد آنچه فرمودی پان صد خانم صد خانم صد خان
 خود تو پوشیدی هزار علم و رز مبدانی فضا بیستها علم
 بیک پروان جهاد و فعل خویش ازورای خیر و شکر و کفر و کیش
 و زینا ز عا بر آنه خویشتن و ز خیال و وهم من با صد چون
 بود امید بلطف عام تو ازورای راست منی یا عتو
 بخش محضی ز لطف پیعوض بود امید ای کرم پیغرض
 رو پس کردم بدان محض کرم سوی فعل خویشتن می نکر کم
 سوی ان امید کردم روی خویشتن که وجودم داده از پیش پیش
 خلعت هستی بادی رایگان من همیشه معتد بودم بر ان
 چون شارسار وجودم خود را و خطا محض بخشایش در اید در عطا
 کایلا یک بازاریدشش با که بدنتش چشم و دل سوی رجا
 لایالی و ار ازادش کنسیم وان خطا با را همه خط بر ز نیم

صفت
رمان

مشر

با کون
سنت

قال انما خلقتهم
 عبداً و انما انا ربهم
 2000
 اصغر من ان یک کوبه
 2000

ایا

ایا لی را کسی باشد با ح کشر زبان نبود ز جوم و از صلاح
 آتش خوش بر فرو زیم از کرم تا نماند جوم و زلت پیش و کم
 آتش کز شعله اش کمتر شرار می بود جوم چه و اختیار
 شعله در نگاه انسانی ز نیم خار را کلزار رو عالی کنسیم
 ما فرستادیم از چرخ نهم کیما یصلحکم اعلا لکم
 خود چه باشد پیش نور مستقر که تو قر اختیار بوا بشر
 گوشت پاره الت کویای او پیه پاره منظر پس نای او
 مسیح او از و پاره استخوان مدرکش دو قطره خون یعنی غان
 کرکی و از قدر اکنده طمطراقی در جهان اکنده

زک
نورشن

مسح
مدرکش
دل

قدر
نقد

از منی بودی منی را و اکنده
 ای ایازان پستین را بدار

یک دهن خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف از شک ملک

در دهان نایم چوبین صد چنین شکاید در پانان امین
 اینقدر هم که نکویم ایسند شیشه دل از ضعیفی بشکند
 شیشه دل را چه نازک دیده ام بهر سگین بر قبا دیده ام
 من سر بر ماه پتک ایسند چکان باید که دیوانه شوم
 همین که امروز اول سه روز است روز پر ذرات فی پر ذرات
 هر دلی کاند غم شای بود و بدم او را سرامی بود
 دل جنونی فی هوا ک مستجاب قل بی والله یزیک الصواب
 کربان کوید و کپار سسی کوش و هوش کوه در غم شسی
 با ده او در خور هر هوش نیست طلق او سخره هر کوش نیست
 بار دیگر ادم دیوانه وار رور و ایجان نوده زنجیری پار
 غیران زنجیر زلف و لبر م کرده صد زنجیری ای بکلم
 مست بر پای الم از عشق بند سودگی دارد مرا این عطا و پند
 ۴۰

بزرگ عظمی حضرت رفیع
برده عمر بن خطاب

بسم الله الرحمن الرحیم

اندر آمد تا کمان رخوار فی ۱۹۹
 ناپدید بران مجنون خانی
 گفت چاره نیست هیچ از کز کیش
 رک زونی آمد در انجاس و فزون
 با ناک بر زد بروی ان معنوقه خو
 مز خود بستان ترک فصد کن
 کربمیرم کوه بر وجه کهن
 گفت اخوت چه میترسی ازین
 چون میترسی تو از شیر عین
 شیره غم و غم و یوز و هر دم و دود
 کرد بر کرده توشب کرده ۱۰
 می نیاید نشان ز تو بوی بشر
 زانتهی عشق و وجد اندر جسک
 کرک و شیر و غم و اندر عشق چیت
 کم زنگ باشد که از عشق او تبت
 کرک عشق نبودی کلب را
 کی بجستی کلب کهنف قلب را
 هم ز نفس او بصورت از کمان
 کز نشد مشهور دست اندر جهان
 تو بزودی بوی دل از نفس خویش
 کی بری تو بوی دل از کز کیش

خانی ز غم کوه کوه
مکنت

عین

بزرگ عظمی
عقل

عشق مان برده را جان کند جان که فانی بود جاودیدان کند
 گفت مجنون من بترسم ز پیش جبرئیل شک غار است پیش
 منگ پی زخم ناساید غم عاشقم بر زخمها بر می تنم
 یک از لیبلی وجود من پست این صدف پر از صفات اندر است
 رسم ای فضا و اگر قصدم کنی نیش را نگاه بر لیبلی زنی
 و اندان عقلی که او دل پر و نیت در میان لیبلی و من فرزندت

بجز در هر سخن و در
 اخرج که در کافیه
 به کلام

قصیدت مرغان من کیم یلای یلی کیت من

ماکی روحیم اندر و بدن
 که بریزی خون طالت حال و برینختی هست انعام و نوال
 کرده بتم آنها که از ما می سزید تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
 که بختی جسم ما ای و لغو روز شب شمشها کرده باشد روز روز
 که بختی یافت نو میدی کشت و در ز صد چون با فدای شاه باد
 کز

فدای
 جان و خط

گفت من و انم عکای نت این و رزم من انچارم ان پوسنبن
 بهر این پیغمبر این را شرح ساخت کاکه خود بشناخت بزواران ساخت
 چارقت لفظه است و خونت سپین باقی انجوا جده عکای اوست این
 بهر ان اوست تا جوی و کر تو کمو که نیستش جز انقدر
 زان ناید چند سبب ان باغبان تا بدانی نخل و دخل بستان
 بکت زان شرح ساز و اوستاد ناشناسی علم او را ستزاد
 که تو خود را بکنی مغزی شوی و استان مغز مغزی بشنوی
 چند کاهی بی لب و بی کوشش شو و انکهی چون لب و ویف نوبش شو
 چند گفتی نظم و نثر و راز کاشش خود یکی روز امتحان ترا کوشش باش
 چند پختی نغز و شور و تیز کز هم یکی بار امتحان شیرین بنز
 چند خوردی پر آب و شراب نظام امتحان که چند روزی در صیام
 چند شبها خوابرا کشتی اسیر یکشب بی پدار شود دولت بگیر

ستزاد
 یاد کرد

در بیان یک شخص *ابن کمال*
 روزی بروی لبر در نزل جده در میان عالم باقی
 ماند بدین وقت *ابن کمال* روزی که در آن روز خود را

ان کی را در قبالت زانجا ه در کف اید نامه عصیان بیا ه
 سر سیه چون ماهای تغریه پر معاصی متن او با عاشبه
 بطله فتن و معصیت ان کی سری بچو در ان کرب پر از کافری
 انجان نامه پلید پروبال در بهمن باید در اید در شمال
 خود معین نامه خود را بپین دست چپ را شاید و یاد بهین
 موزه چپ کفر چپ هم در دکان ان چپ دافشش از امتحان
 چون باشی راست میدان کچی هست پد انعره شیر و کچی
 اکو کلر انا ه و خوشبو کند بر چپی را راست فضل او کند
 بر شمالی را ایسی او ده بحر انا معنی او ده
 کچی با حضرت او راست باش نابینا دستبر و لفظهاش

دول
کمی

کچی
مروغ

انرا

تو را واری که ان نامه همین بگذرد از چپ و اید در بهین *ابن کمال*

اینچنین نامه که پر ظلم و جانت
 بدانی که در بیان *ابن کمال* کی بود خود در غور لعلت

بیر عارف بر دمی ناخت شاه بیزا به هر می بگوزد را ه
 که چو زاهد را بود روزی شکر کف کی بود بگوزد نمسین الف
 قدر هر روزی رخسار مردگار باشد از سال جهان خجسته هزار
 عقلها زمین بر بود پروان در زهره و هم اید بر کو بد ر
 ترس مولی نیت اندر پیش عشق جمله قربانند اندر کیش عشق
 عشق و وصف ایزد است انا کف وصف بنده مبتلای فرج و جوف
 چون بجز نبه بخواندی از نبی با مجسم شو قرین در مطسلی
 وصف حق و وصف مشت خاک وصف عاوث کو وصف پاک کو
 شرح عشق از من بگو بر پروان صد قیامت بگذرد و ان نامام

جوف
درون

نزدکی

ز آنکه تاریخ قیامت را حدت
 صد کجا آنجا که وصف از دست
 عشق را پانصد پرست و بهری
 از فرزند عشقش تا تحت التری
 کی رسند این فغان بکده عشق
 کا سنا از فرزند زود در عشق
 جز مکر ایده غایتهای ضو
 که جهان این روش پزار شو

نری
 ناک
 خبر
 ترق
 زهر بر زبان دور
 دش
 ادرست

از فرزند زود در عشق
 کسوی شده بافت از تهبازره

روز محشر نهان پیدا شو
 هم ز خود هر مجرمی روان شود
 دست و پا بدید کواهی با پان
 بر دروغ او بر پیش مستعان
 دست کوید من چسبید ز دیده ام
 لب کوید من چنان بوسیده ام
 پای کوید من شدستم تا سنا
 فرج کوید من بر او بستم زنا
 چشم کوید من بر او بستم حرام
 کوشش کوید من چیده ام نوا کلام
 پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
 چون کواهی میدید اعضا ز پیش
 کجایان

فرمان
 بر الله
 در کوه
 چشم

پس چنان کن فعل کان خود پزبان
 باشد اشهد گفتن و عین پان
 نام ترن عضو عضو ای پسر
 گفته باشد اشهد اندر نفع خود
 رفتن بنده بی خواهد کواست
 که منم محکوم و این مولای است
 که رسید کردی توانم عمر خویش
 توبه کن ز آنجا که کرده تپیش
 عمر اگر بگذشت بخش اندام است
 آب توبه باش ده اگر ادنی نام است
 پنج عمرت را بد آب حیات
 نودخت عمر کرد با ثبات
 جلا ما ضیعا از این سبک شوندند
 زهر پارینه از این کرد چه قند

میت
 کده

حکایت زلفش
 سیاحت با بدل کرده
 نام طاعت شوندگان با سن

خواهر بر توبه نصوص خوش بن
 کوشش کن هم بیان و هم بن
 شرح این توبه نصوص از سخن
 بگو بدستی ولی از نو کرد
 بود روی پیش از این ناصح نصوص
 بد زود لکی زنان و رافتوح

کده
 قمر

بود روی او چو رخسار زمان
 مردی خود را همی کردی نمان
 او بجام زمان و لاک بود
 درد فاد حیدر بس حالک بود
 سالها بیکر و دلاکی و کس
 بود بر د از حالت ان بلهوس
 زانکه او از ورخش زین وار بود
 بیک شهرت کامل و پدار بود
 چادر و سر بند پوشید و نقاب
 مرد نهوانی و در غره شباب
 دختران خرد و انرا بر طریق
 خوش می آید میشت ان عشیق
 تو بها بیکر و پادری کشید
 نفس کافر توبه اش را میدریه
 رفت پیش عارفی ان زشت کار
 گفت ما در د عافی یا وار
 سر ان انت ان ازاد مرد
 بیک چون علم خدا پید انکر و
 بر لبش گفت و در دل راز با
 لب خوشش دل پراز او از با
 عارفان که جام حق نوشیده آند
 راز با و انسته پوشیده اند
 هر که را اسرار حق آموختند
 مهر کردند و با نش و دختند
 رسا

خود نماند
 در کتب
 کتب
 کتب

سست خندید و بخت ای مینهاد
 ز آنچه دانی از دست توبه دها
 ان دعا از بخت کردن در کتشت
 کار ان سکین باغ خوب کتشت
 کان دعای شیخ فی چون مرد عا
 فانیت و کتشت او کتشت
 بیک سبب انجخت صنم ذوالبکلا
 که رها نیدش ز نفرین و وبال
 اندران جام پر سیکر طشت
 کوهی از دختر شه یاده کتشت
 کوهی از علقهای کوشش او
 یاده کتشت و هر زنی در جستجو
 پس در جام بر بند سخت
 نامجویند اول اندر سنج رخت
 رختها بستند و ان پیدانند
 دزد که هر نیز هم رسوا نشد
 پس بجه بستن گرفتند از کراف
 در دهان کوشش اندر هر شکاف
 در شکاف فوق و تحت هر طرف
 جستجو کردند در از هر صدف
 بانگ آمد که همه عریان شوند
 هر که هستند از عجز و از لوند
 بیک پیک را حاجه بستن گرفت
 تا پدید آید که بر سکر شکفت

در کتب
 کتب
 کتب

لوند
 زین کتب
 کتب

خوش
نرس

ان نصح از ترشده در غلوقی ^{الجلد الخامس} روی زرد و لب بکود از خشتی
 پیش چشم خویش بیدیه مرگ سخت میل زید بر فو و بچو برک
 گفت یارب بار برگشته ام تو بهما و عهد با بگفته ام
 کرده ام آنها که از من میترسید تا چنان سبیل سایه در رسیده
 نوبت جستن اگر در من رسد و یک جان من چه سختیها کند
 در بگر افتاده استم صد شتر در میانم بهن خون جگر
 اینچنین اندوه کافسر اسیاد و امن رحمت گرفته داد و داد
 کاشکی با در نزدی مرا یا مرا شیری بخوری در چرا
 ایچند ان کن که از تو میزند که زمر سوراخ مارم میگذرد
 جان سنگین دارم و دل امنین در نه خون گشتی درین دو زمین
 وقت نکند مرا و یک نفس پادشاهی کن مرا فریاد رس
 که مرا این بار ستاری کنی توبه کردم من نه ناکار دنی

صفت
تا که در

دنی

توبه ام بند بر این بار دوگر تا بندهم بهر توبه صد کمر ^{۴۴}
 من اگر این بار تقصیری کنم پس در کشند و عاود گفتیم
 او می زاریه و صد قطره در دل کاندرا افادوم بکلا و عوان
 تا نیر و هیچ از گنجی چنین هیچ طهر را نباد این چنین
 نونهامیکره او بر جان خویش روی غزرا بل دیده پیش میش
 ایچند او ایچند ایچندان بخت کان رود و بار با او گشت جفت
 در میان یارب یارب به او بانکند از میان حسنجو
 جسد را جنتیم پیش ای نصح کشت چنان از زمان پرید روح
 بچو و یوار شکسته در فقا و هوش و عفتش رفت شد چون عاود
 چونکه هوشش رفت از تن از زمان سر او با حق میوست از نهادن
 چون نمی گشت و خودی او نماند باز جانش را خدا در پیش خواند
 چون گشت آن گشتی او بگراود در کنار رحمت دریافت و

عوان
کس ن گشته
از ک
ز کامرودت که
تظار است

جان بکن پوست چون پویش شد
 موج رحمت از زمان مهر جوش شد
 چونکه جانش وار مبد از کنگر
 رفت شادان پیش اصل خویش
 بانگ اندنا کهان که رفت هم
 شد پیدان کم شده در نیم
 بعد آن خوف هلاک جان بدو
 مرده با اند که اینک کم شده
 خون رفت در فرسج در نایم
 مرد کانی ده که کوه با نایم
 از غریب و نوره دو سنگ زون
 پر شده حمام قذال سخن
 ان نصوص رفت باز آمد خویش
 دید چشمش تابش صدر و پیش
 می حلالی خواست از وی هر کسی
 بود میدادند بر و نش بسی
 بد مکان بودیم ما را کن حلال
 لحم تو خوردیم اندر قبل و قال
 زانکه غن جمله بروی پیش بود
 زانکه در قربت ز جمله پیش بود
 خاص لاکش به و محرم نصوص
 بلکه همچون دو تن یک گفت روح
 کوه ابر دست او بر دست پس
 زو طاز منزجان تو نیت کس

کنت

اول او را خواست جستن در بزم
 بهر سمت داشتش ناخبر که
 تا بود کور ایند از و بجب
 اندران مهلت رهانه خویش را
 بس حلالیها از ان بخواشد
 وزیر برای عذر بر میخواستند
 گفت بد فضل خدای داد کرد
 چه حلالی خواست چایه زین
 که منم مجرم ترا ز اهل زمین
 آنچه گفتندم بدان صد یکیت
 برین گفت اگر کس تکلیت
 کس چه بیداند زمین جز اندکی
 وزیران مجرم و بد فعلی یکی
 من می ان دانم دستار من
 جوها و زشتی کردار من
 حق بیدان جمله و نادیده کرد
 تا نکردم در فضیلت روی زرد
 هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
 طاعت نادرده آورده گرفت
 همچو سر و سوسنم ازاد کرد
 همچو بخت و دولتتم دل نداد کرد
 نام مردمانه پاکان نوشت
 دوزخی بودم بخشیدم بهشت

عفو کرد این جمله بزم و گناه *علافاً فاس* شد سپیدان نام و روی سپاه
 اذ که دم چون سس شده آهن کشت او بزان رسد چاه من
 انرسن بگر فتم و پرون شدم شاد و زلف فسر و کلکون شدم
 از هوس و تنگنا بودم زبون در همه عالم نمی کنم کنون
 افرینها بر تو باد ای خدایا ناکمان کردی مرا از غم جدا
 کرسه هر سوی من کرد و زبانا شکرهای تو نیاید و پستان
 میزنم نغره درین روضه و عیون خلق را یا لیت قومی یعلون
 بعد از آن کسی که رحمت دختر سلطان میخواندست
 دختر شاهت همی خواند پسا نامش شونی کنون ای پارسا
 جز تو و آنکی میخواهد دلش که باله یا بشود کا کاشش
 گفت روز و دست من بکار شد وین نصوص تو کنون پارسا شد
 رو کس و بگر بچو اشتاب وقت که مرا و الله کار از دست رفت
 بادل

رفت
 نرسد و گفت
 رفت

پارسا
 نام و پهلوان

رفت
 عذر کرد

بادل خود گفت که حضرت جرم از دل من کی رود ان نرسد و کرم *مردم*
 من بروم بگره دوازدم من چشمیدم غمی مرگ و عدم
 توبه کردم حقیقت با خدا ننگم نا جان شود از تن جدا
نابین زنی از صفت بعد ازین محنت که را بار کرد *پایان بیدار*
و پیشانی بیدار پاره و سوی خطر الا که فر *و نا تو*
 یک حکایت یاد دارم از پدر در نصیحت گفت روزی کای پسر
 بود ستانی مراد را یک فری کشته از محنت و نا چون خبری
 پیش از بار کران ده جای ریش عاشق جو تا بر روز مرگ خویش
 جو کجا از گاه خاک او سیرنی در عقب زخمی رنج ای سنی
 میرا خود دید او را رحم کرد کاشتنای صاحب فر بود مرد
 پس سلا مش کرد و پرسید نزن حال کز چه این فر شد و دنا همچون مال
 گفت کز دردیشی و تقصیر من خود نمی باید جو این بسته و بمن

گفت بسیارش مرغی رو چنند ^{اعطای نام} تا شود در آخرش زورمند
 خوب و سپرد و از زحمت برست در میان افرا سلطان شربت
 خوزه هر سو کمب نازی بید با نوا و فریب و خوب و جدید
 زیر پاشان فتنه و اپی زده که بوقت جو به سنگام آمده
 غار شش و مالش را با برآید پوز بالا کرد کای رت مجید
 نه که مخلوق تو ام کیرم خرم از چه زار و پشت بریش و لغوم
 شب زرد و پشت از جوع شکم از زومندم برون و مبدم
 حال این سببان چند خوش بانوا من چه مخصوصم تغذیب و بلا
 ناکمان او ازه پیکار شد تا ز بار وقت زیر کاشد
 زخمهای تیر خوردند از عدو رفت پیکانها در ایشان سوبو
 از غنمه باز آمدند آن زبان اندر افرو جمله افتاده استمان
 پایاشان بسته محکم بانوار نعلبند آن ایستاده بر قطار

جید
زود زود

بکار
جک کریم تو کاتب

سنان
سر اوقات

تو
بر منی که در میان
در خانه پاره را

دلاوری

می تکلفند شاهان بنیش نابرون ازند پیکانها زربش
 چون فر ازاد پس گفت اینجا من بفر و عاقبت و ادم رضا
 زان فر ایزارم و دین زخم شست
 استمان ^{دلی} و ^{دلی} بر که خواهد عاقبت دنیا بهشت ^{و در حال}

ان یکی ز راه شنید از مصطفی که تعیین ای بجان رزق خدا
 که تو خواهی و در نخواهی رزق تو پیش تو اید و در عشق تو
 از برای امتحان این مرد رفت در پابان سوی کوهی سخت نفت
 که سپندم رزق چون ای من ناقوی کرده و مراد رزق ظن
 کاروانی راه کم کرده کشید سوی کوه ان مستحق راخته دید
 گفت این مرد این طرف چو رفت در پابان از ره و از شمس و
 ایچب مرده است بازنده است او می نرسد هیچ از کرک و عدو
 آمدند و دست بروی میزدند قاصد اچری نخت ان از جند

هم بخنبد و بجنابید ^{الجلد الخامس} و اگر از امتحان بیجا و نظر
 پس بکنند این ضعیف پی مراد از جماعت سکت اند روی فاد
 نان باوروند در یکی طعام تا بریزند شش بکقوم و بکام
 پس بقاصدم و دندان سخت کرد تا بداند صدق ان میجاد مرد
 رحمان اید که او بس منوات و ز جماعت هاک مرگ است
 کار او در دند و قوم استافند بسته دند آنها شتر استافند
 بچشم اندرد دانش تو را با میختر دند اندر او نان پاره
 گفت اید که چه خود تن بسته راز میدانی و نازی میسکنی
 گفت دل و انم بقاصد بکنم رازقت الله بر جان و تم
 امتحان زین پشته خود چون بود رزق سوی صابران خود میرود
 تا بدانی و ز تو کل نکذری حرص آوردن چه باشد از غری
 بعد از ان بکناد ان سکین و کف کرم امتحان رزق من

هر چه گفت از سوال پاک بصب ^{دست خنبد}
 است حق و نیست در وی هیچ ^{نکته}

دای انکه عقل او داده بود نفس زشتش زو داده بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او چه سوی خسران باشد نقل او
 حله زن از میان کار زار نشکند صف بلکه کرد کارزار
 کر چه بینی پوشید اندر صفش بیخ بگرفته همی اندر کفش
 وصف جوانی بود بر زن فزون زانکه سوی رنگه بود در رکون
 اینک انکس که عفتش ز بود نفس زشتش داده و مضطر بود
 عقل جزویش زو غالب بود نفس انشی را خسر و غالب بود
 صد و سیل ارد مقلد در بان از قیاسی که پد او را از عیان
 مشک او دست هاشک نی بوی سنگتشی وی بر فک نی
 تا که یکی شک کرد او بر به سالها باید در ان موضعه چه به

رکون
 امید و خوشی و فاد
 غالب
 بر اندر زنده
 فک
 بر صفت فک
 شکر

که نباید خورد و جو همچون غران
 ایوان در صفت چو ارغوان
 رو بصر ای صفت باغ نفس
 جو قرض با سمن یا گل نخور
 معده را نخور کن بدان بجان گل
 ناپای حکمت قوت رسل
 خوی معده زین که جو باز کن
 خوردن بجان گل آغاز کن

دو است سیلک بود هر که گاه و جو خورد و قران شود
دو است سیلک بود هر که نور حق خورد و قران شود

چونکه مروی نیست خنجر با چه سود
 چون نزاری دل ندارد سود خود
 از علی میراث داری ذوالفقار
 بازوی دست علی منت پادشاه
 کرفونی یا داری از مسیح
 کولب دندان عیسی ابو قحیح
 کشتی سازی ز تویج و فتوح
 کویکی طایح کشتی همچو نوح
 بت شکستی کرم ابراهیم وار
 کوبت تن افدا کردن بنار
 کرد بملت هست اندر فعل ار
 تیغ چو پهن باد و کن ذوالفقار
 ان

دو فتح
 پادشاه
 تویج
 کشتی ساز
 طایح
 خنجر

ان دیلی کو تر مانع شود
 از عمل ان نعمت صانع شود
 خانقاه راه را کردی دلیر
 از همه لرزان تری تو زیر زیر
 بر همه درس تو کل میسکنی
 در هوا تو پشه را رک میزنی
 چون نامروی دل آکنده بود
 ریش سببت موجب خنده بود
 تو بکن انگ باران چون سطر
 ریش سببت از خنده باز فر
 واروی مروی بخور اندر عمل
 ناشوی خورشید کرم اندر عمل
 رستی که بایت خنجر یکبیر
 و بر بجزئی مایلی چادر یکبیر
 آسمان شو ابر شو باران بیار
 ناودان بارش کند ناید بکار
 آب باران باغ صد رنگ آورد
 ناودان همسایه در جنگ آورد
 یکد و کاچی رو تو کل ساز خوش
 تا ترا غنچه کشد اندر برشش
 بر سر میدان چو مردان پای دار
 تا مگردی بهتلا در پای دار
 تا کی از جامه و زمان همچون زمان
 در صف مردان در همچون زمان

نعمت
 ۲۹
 حضرت

قهای خسروانی پر ز می
 می برده از دم لبهای وی
 خسرو شیرین جان بوبت زده
 لاجرم در شهر قنده ارزان شده
 یوسفان غیب لکرمی کشند
 تنگهای قنده مصری میچسند
 اشتران مصر را روی است
 بشنوید ای طوطیان بگن در است
 شهر مافره ابراز شکر شود
 نگر از زانت ارزانتر شود
 در شکر غلطید ای طوایران
 همچو طوطی کوری صغریان
 فی شکر کوبیده کار نیست و بس
 جان بر افتانید یاری نیست و بس
 یک ترش در شهر ما اکنون نماند
 چونکه شیرین خسرو از بارشاند
 نقل بر نقل است و می برمی بلای
 بر شماره رو بزنگ بانک صلا
 سر کندنه ساله شیرین میشود
 تنگ هر لعل زرین میشود
 آفتاب نماند رنگ دستک زنان
 و در با چون عاشقان بازی گنان
 چشمها محو شد از سبزه زار
 گل شکوفه میکند بر شاخار

در
رنگه نکر

چشم دولت سحر مطلق میکند
 روح شد منصور انا الحق منیر نم
 شد ز یوسفان ز لیلجانو جوان
 عشرت از سر کبر خوشتر نشادمان
 آتش اندر دل خود بر فسد ز
 دفع چشم بد پسندانی بسوز
 تو کمال خویشتر مپاشرش و
 تاپانی در جهان جان مراد
 که خیر میبرد و در بر سر
 کوبیر تو خوبناش و غم نخور
 میرا خورد و بگرد و بگرد است
 هر که او را خوب کوبید خود خواست
 چه در افتادیم در و بنال خرد
 از گلستان کوی از گلهای تر
 از انار و از ترنج و شامعیب
 و ز شراب و شاهان بی حیب
 یا از ان بازان که بگمان پرو رند
 هم نگویند انکم هم اسان میچرند
 یا از ان در با که موبشش کوه است
 کوهشش کوبیده و پند و در است
 یا از ان مرغان که کلچین میکنند
 پنهانترین و سیمین میکنند
 نزد بانها میت پنهان جهان
 پای پاید تا غمان اسان

فان
۱۰۲

بزرگ

هر که راز زبان دیگر است ^{المجلد الخامس} هر دو شتر آسمان دیگر است
 هر یکی از حال دیگر پنجه بر ملک پهنای بی پایان و سر
 این در آن حیران که او از صیت خوش دان در این خیره که جرت پیمانش
 صحرای رض الله واسع احد ه هر دو ختی از زمینی سر زده

هر دو ختان شکر کو بان بر کت شافع
 که زمی ملک و ز می عرضت

حق ذات پاک الله الصمد که بود بر ما رید از یار رید
 ما رید جانی ستاند از سلیم یار بدارد سوی نار بحجم
 ما رید زخم از زنده بر جان زنده یار بد بر جان بر ایمان زنده
 از قرین فی قول و گفتگوی او خوب زد و دل نهان از خوبی او
 چونکه او افکند بر تو سایه را وزودان پایه از تو سایه را
 عقل تو که از دهبانی گشت مست یار بد از از مردوان که هست

بزرگ

دیده غفلت بد و پروان چند طعن او ت اندر کف طاعون نهد ^{۲۱۱}

چنان که در راه ^{در جهان نبود نیز از یار بد}
 وین را عین البقیع کفایت ^{و در راه کار از غفلت}

عاشقی که عشق زردان خورد قوت صد بدن پیش زرد تره قوت
 وین بدن که دارد اشخ فطن چیز دیگر کوی و کم خوانش بدن
 عاشق عشق خد او انگاه مزد جبرئیل موثرن انگاه در و
 عاشق آن بیسی کورو کبود ملک عالم پیش او یک تره بود
 نزد او یکمان شده بد خاک ز زر زر چه باشد که نبد جاز خاطر
 شیر و کرک دد از او واقف بد به همچو خوبشان کرد او جمع اده
 کابین شده است از خوبی جوانان کابین ^ک بز عشق و کرم و شمش زهر ناک
 لحم عاشق انبارد خورد دد عشق معر و فت پیش ننگ و بد
 در خورد خود فی الشل دام و دوش زهر کرد لحم عاشق کشدش

غفلت

کرم

جوانان

زل
شمار

هر چه بر غنقت شد ماکول عشق *بجمله فانس* دو جهان یکمانه پیش زول عشق
 دانه مرغ سر راه کز خورد کاهان را سب راه کز چو
 بندی کن ناشوی عاشق لعل بندی کیست ابد در عمل
 بنده ازادی طبع دارد بیکه عاشق ازادی نخواهد تا ابد
 بنده دائم خلعت و ادوار جوت خلعت عاشق همه دیدار اوست
 در نخبه عشق در گفت و شنید عشق در بایست فقرش ناپید
 عشق جو شد بحر را مانند دیک عشق سایه کوه را مانند دیک
 عشق رنگانه فلک را صد شگفت عشق لرزاند زمین را از کراف
 با محمد بود عشق پاک بخت بهر عشق او را خدا تو لاک گفت
 مشتاقی در عشق او چون بوسه پس او را زانچا مخصوص کرد
 که بودی جسم عشق پاک را کی وجودی و اهی افک را
 من به ان نوازشتم پر از سنی تا علو عشق را فهمی کنی
 غنادر

نور
میرزا

شباب

ادوار

انعام در جوت

مستغتهای و کرا به زچرخ ان چو پسته تابع اید این چو فرخ *فرخ*
 خاک را من غار کردم یک سری تا ز دل عاشقان بونی بری *جبهه*
 خاک را دادیم سبزی و نوبی تا ز تبدیل فقیر اگر شوی
 با تو کویند اینچال اسباب و صف حال عاشقان اندر نبات
 که چه ان معنی است وین نقش کی تا بغم تو شود نزد یک تر
 غصه را با خار شپسی کنند ان باشد لیک تنه پی کنند
 اندل ناسی کی سنگین خوانند نامناسب به شالی رانند

در صورت در نیاید عین ان

عیب بر تصویر ز نقیشت ان

حوص که روان و نوا دان کند مرک را بر احمقان اسان کند
 نیست اسان مرک بر جان خزان که نذرند آب جان جاودان
 چون ما رود جان ما ویدان نیست جرات او بر اجل از احمق است

در این شرح را
در این شرح را

فاسر سخت
از دست

الجد نامی
جمد کن تا جان غلج کردت

بمان بگویم و درین حالت
تا برو زمرک برکی باشدت

گر نباشد جوع صدر نچ درک از پی بیضه برار و از تو سر
رنج جوع از رنجهما پاکبسته فاصه در جوعت صد فضل و منز
رنج جوع اولی بود از ان عمل هم بلف و هم بخت هم عمل
جوع خود سلطان دارد است جوع بر جان نچ خان فارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر جوع باشد قایت در نظر
جسد نا خوشتر از جماعت خوش جله خوشها سماعت است رد
خود نباشد جوع بر کس از برون کاین علف زاریت ز انداز برون
جوع مرغاصان جوع داده اند ناشود از جوع شیر زور مند
جوع بر جلف کدرا کی دهند چون علف کم نیست پیش او دهند
که بخور هم تو بدین را نمی نوز مرغ آب مرغ نامی

بیضه
است و اگر در آن
قدا

زوان
مستور

نمودند رسد ترا بر جگر گمان نماید اندر خاطر است بر ذکر ان ۱۳
بعد چند سال حاصل چسنت جوع مردن بود زین زینت
از برای غصه نان سوختی دیده از صبر و توکل دو ختی
نوز زان ما زینان عسزیز که ترا در اندلی جزو مو یز
جوع رزق جان فاصان خدایت کی زبون همچو تو کیج کد است
باشن فارغ تو از آنها نیستی کاند برین مطبخ تو پی نان زیستی
کاسه بر کار است و خوان بر خوان از برای این شکم خواران عام
چونمیری میدود و نان پیش پیش کای ز پیم پسنوای کشته خویش
تو بر فقی مانند نان بخسیر کبر ای کشته خویش را اند ز جبر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان کز فلان ابن فلان این فسادن
هین توکل کن ملز ان با دوست رزق تو بر تو تو عاشق تراست
عاشقت و بمنزه او مول نول کوز پسر بیت و اند ایضول

زیر
مشت درنج

عمل برل
و کد است

که ترا جبری بی رزق آمدی خوش را چون ما شکان بر تو زد
 این تب لرزه ز خوف جمع بیت در تو کل سیری ناید زیت
 یک جویره سبزه است اندر جهان اندر و کادیت شها خوش دهان
 جسد صحرای پرورد او تابش تا شود زفت و مخیم و منتخب
 شب زانده نشسته که فردا چه خورم کرد و او چون آرمه غوغم
 چون براید صبح چند بنوشته تا میان بسته قیل بنوشته
 اندر افتد کاد با جوع البقر تابش او را پرورد او سر بر
 تا که زفت و فسر برود کمتر شود ان قش از پید و قوت پر شود
 باز شب اندر تب افتد از فرغ تا شود لاغر ز خوف نسیج
 که چه خواهم خورد و فردا وقت خورد سالها بمنت خوف ان قبر
 هیچ نندیشد که چندین سال این میخورم زمین سینه زار و زمین چمن
 هیچ روزی کم نیاید رو زیم چیت این ترس و غم و دلوزیم

صغیر گفت

گفته اند
صغیر

باز چون شب میشود ان کاؤفت بشود لاغر که او هر رزق وقت عم ۳۱ زفت
 نفس ان کاواست و اندت انچنان که نمی لاغر شود از خوف مان
 که چه خواهم خورد و مستقبل عجب لوت فردا از کج سازم طلب
 سالها خوردی که نام ز خور ترک مستقبل کن باضی نکر
حکایت اول لوت و پوت خورده را هم یاد **باب اول** در بکشت بی با
چهارم در کوبه شکر اندر غابرو کم باش زار **سال اول** در کوفت
 ان یکی باشع بر بکشت روز کرده هر بازار دل با غنق و سوز
 بوالفضولی گفت او را کانیان بین چه سچونی به پیش مردگان
 بین چه سچونی تو هم سر با چراغ در میان وز روشنیت لاغ
 گفت سچوم بچهره سواد می که بود می از حیات اند می
 گفت من چه بی انان کشته ام می نیایم هیچ و حیران کشته ام
 هست مردی گفت این بازار پر مردمانند اغرای و انای حسر

مستند
 انده
 باضی
 کدشته
 لوت پوت
 از زاجت بر زینها
 غایر
 از زاجت پوت بر زینها
 هم انده

صغیر

موت و زار

شده
مرد

گفت خوام مرد بر جاده دوره در ره خشم و بهنگام شره
 وقت خشم وقت شهوت مرد کو طالب مرد چنانم کو بگو
 کورین و حال مردی در جبهان ناهدای او کنم امروز جان
 گفت او چیز بچونی و لبک غافل از حکم خدای نیک نیک
 ناظر فرعی را صلی بچرخ فرع ما نیم اصل احکام قدر
 چرخ کرد و زانکف کرده کند صد عطار و راقضا ابله کند
 ننگ کرده اند جبهان چاره را آب کرده اند صدید و خاره را
 ای قراری داده در هر کام کام خام خامی خامی خام خام
 چون پیدی کردش ننگا سیا آب جو را هم بپین خسر پیا
 خاک را دیدی بر آمد در هوا در میان خاک سبک باد را
 گفت حق ایو برادر مکرمت من بهر سوی تو صبری دادمت
 بین بصیر خود ننگن چندی نظر صبر دیدی صبر داد ترا نگر
 ذی

صبر
خار
این
مکلف

بکلام ناس

تویی کونی که می پسند و لبک دید از ابرس علامت هاست نیک
 کردش کفر آنچه دیدی محض حیرت باید بد ریاده نگر
 آنکه کفر او دیدنیتا کند و آنکه در یاد بد دل در با کند
 آنکه کف را دید باید در سخن و آنکه در یاد پیشانی او من
 آنکه کف را دید پا لوده شود و آنکه در یاد بد دل در با کند
 آنکه در یاد او دیده اوده شود و آنکه در یاد بد دل در با کند
 مر منی را گفت مردی کاغذان بین سلمان شو با شتر از خوش و دان
 گفت اگر خواهد خدا تو من شوم در خزاید فضل هم موافق شوم
 گفت میخواست خدا ایان تو تا ره از دست دو زخ جان تو
 یک نفس زشت و شیطان لعین یک شدند جانب کفران و کین
 گفت ای منصف چاربتان غالبند یا را باشم که باشد زور مند
 یا را و خواهم بدن که غالبست انظر افتم که غالب با دست

اندر
شیرت

چون خدا بخواست از زمین صدق رفت
 خوارتر بود چون پیش رفت
 نفس و شیطان خوارتر خود پیش
 وان عسایت قهرت خود مرد
 نویکی قصر و سمرانی ساختی
 و اندر وجه نغز خوش انداختی
 خواتمی مجسد شود ان طای خیر
 دیگری امر از ساخت دیر
 یا تو با فیدی یکی کرباس تا
 خوش بازی بهر پوشیدن قبا
 تو قبا میخواستی خصم از بند
 رغم تو کرباس را شستوار کرد
 چاره کرباس چو جان من
 جز بون بازی ان غالب شدن
 که زبون شد جرم ان کرباسیت
 اگر او مغلوب غالب نیست کیت
 چونکه خواه نفس مستعان
 تو خواره ایشان الله کان
 من اگر تک معان یا کافسم
 ان نیم که بر ضد این سخن برم
 که کسی ناخواه دور غم او
 کرد و اندر حرکت او حکم جو
 ملکت او را فرود کرد چنبرین
 که نیارودم زدن دم افرین

خود در
 روزه

بغی
 عفت
 از
 بر
 در
 تر

دفع او میخواهد و می باید بش
 دیو بر دم غصه می افزاید ش
 حاشا لئله ایشان الله کان
 حاکم اند در مکان لا مکان
 بیچکس در ملک او پی امر او
 در نیز باید سیر کتار مو
 ملک ملک او است فرمان او
 کترین ملک بر در شیطان او
 ترک کار اگر کسی باشد بدر
 بر درش نهاده باشد رو و سر
 که دوکان خانه دشمن میکنند
 باشد اندر دست طفلان خوانند
 بازار چکانه معبر کنند
 حله بروی همچو شیر کند
 کواشته اعلی الخفار شد
 باولی کل باعد و چون خار شد
 زاب تمامی که داد دشمنان
 انچنان وانی شده است و پاسبان
 پس ملک شیطان که حق همتش کند
 اندر وجه فکرت و جلالت تند
 آب رو به افضای او کند
 نابرده او بروی نیک و بد
 میوه خورگاه قدرت جان او
 چون نباشد حکم اقربان او

بهر
 در
 کرد

تعالی
 از
 است

بردارند الوبت چو سگ ^{الجلد الخامس} ذره ذره امر جو چسبسته رک
 ایک دیو امتحان میکن که تا چون زمین می نهند این خلق پا
 علم میکن مرغ میکن می نگر تا که باشد ماده اندر صدق
 این اعوذانت کای ترک خطا بانک بر زن برکت ره بر کن
 تا پایم بر دروغ گاه تو حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
 چونکه ترک از سطوت سگ عاج است این اعوذ و این نفسان با ما بر است
 ترکم گوید اعوذ از سگ که من هم ترک در مانده ام اندرون
 خاک اکنون بر سر ترک و قفق که یکی سگ هر دو را بند عشق
 عاشق لنگه ترک بانگی بر زند سگ چه باشد شیب ز خون قتی کند
 گفت مؤمن بشنو ای پجری خطاب ان خود گفتی نک اور دم جواب
 بازی خود کردی بطلنج باز بازی خصمت بسین پس دراز
 نامه خدر خودت بر خواندی نامرستی بخوان چه ماندی

فنق
 ترک جهان
 عشق
 بر پا کردن

آنچه گفتی جبرایند در قضا سراو بشنو ز من ما جبرای
 اختیار می هست ما را در جهان حسن را منکر نانی شه جهان
 اختیار خود بسین جری نشو ره را کردی بره ا کج مرد
 سگ و امن را نکوید کس پا وز کلو خجی کس کجا خواهد و نا
 گفت بزوان ماعلی الاعلی خرج کی نهد بر ما خرج رب الفرج
 کس نکوید سگ را در امدی پاکه چو با تو چسب ا برین زدی
 اینچسب و اجتهام معذور را کس نکوید یا زنده معذور را
 امر و نهی و خشم و تشریف و عقاب نیت بر مختار را ای خوش خطاب
 اختیار هست بر ظلم و ستم من ازین شیطان و نفس این خواستم
 اختیار و داعیه در نفس بود روش دید انکه پرده بالی کشود
 دیدن آمد جنبش ان اختیار همچو نفی زاتش انکیز و شرار
 سگ بخند اختیارش کشنده کم چون شکبه دید جنبانید و م

اسبهم جو جو کنه چون پید جو چون پسند گوشت کر بر کرد سو
 چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد اختیار خفته بکشت پید نبرد
 پس بجنبه اختیار چون طیس شد و لاله اردت پیغام ویس
 وان فرشته خیر با بر رخم دیو عرضه دار میکند در دل غریب
 با بجنبه اختیار خیر تو زانکه پیش از عرضه خفت است این دو تو
 پس فرشته و دیو کشته عرضه دار بهر حرکت عروق اختیار
 میشود زالهها ما و سوسه اختیار خیر و شرت ده که
 وقت تحمیل نازای بانگ زان سلام او رو باید برنگ
 که زالهها و دعای خوبان اختیار این نازم شد روان
 باز از بعد که لعنت کنی بر بیس از انکه زوی منحنی
 این دو عرضه عرضه کنند در آ در حجاب غیب مد عرضه دار
 چونکه پرده غیب بر خیزد پیش تو پس روی و لاله ان خویش

ویس
سوزن را برین

عروق
بحر عروق

نوک
جذب

تحلیل
از او هر ناز و ج

پران مان
نصیحت

وز سختن ان و انشاسی بی کند کان سخکو در حجاب اینها بدند
 دیو کوید ای اسپر طبع و تن عرضه می کردم نکوم زور من
 وان غم رشته کویدت کفایت که از این شادی فرون کرد و غمت
 این طنان روزت نختم من چنان که از انویست ره سوی جهان
 ما محبت روح جان فستای تو ساجدان و مخلص باهای تو
 این زمانت خدمتی هم میکنیم سوی مخدومی صلایت میرنیم
 این کره با با ترا بوده بعدی وز خطاب اسجد و کرده با
 ان گرفتگی و ان مانده ختی حق خدمتهای مانشنا ختی
 این زمان ما را و ایش از لعیان در نگرشاس در سخن و بسیار
 نیش چون بشنوی زاری دست چون سخن کوید سحر دانی که است
 روز شد چون باز در بانگ آمدند پس شناسد نشان ز بانگ نهوشند
 مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار هر دو هستند از نتمه اختیار

مشتق از صلاه

اختیاری است در مانا پدید چون دو مطلب پدید آمد در مزید
 جمله عالم مقدر اختیار امرونی این پاروان بسیار
 نغمه می آید بروکن یا مکن امرونی با جواد سکن
 اینک فردا این کنم یا ان کنم این دلیل اختیار است ایمن
 جمله قدران امرونی است عیب امر کردن ننگ مرمر که دید
 هیچ و انا هیچ عاقل این کند با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
 که گفتیم که چنین کن با چنان چون نکرید ایوات و جانان
 خالق کو اختر و انجم کند امرونی جانان چون کند
 احتمال عجز بر حق را ندی جاهل و کج و سفیض خواندی
 ترک میگوید قنقرا از گرم پی سنگ و پی و لایق اسوی درم
 و زلفان خواند را این با ادب تا کم بند ز تو دندان لب
 تو بعکس ان کنی بر روی لاجرم از زخم مک کرده شوی
 ایلیان

دین
نرساید

مات
مولا زاکریه

خمن
باز نماند
دین
فردا در شتر

انچنان بود که غلامان رفته اند تا کشش کرد و حلیم و مهر مند
 تو سکی با خود بری یا رو بهی سک بشور و از بن هر فر کسی
 غیر حق را کز نباشد اختیار خشم چون می آیدت بر جرم دار
 چون می خانی تو دندان بر عدو چون می پستی گناه و جرم از دو
 انکه زد و مال تو کوفتی کیسه دست و پایش را بر سازش ایبر
 و انکه قصد عورت تو میکند صد هزاران چشم از تو سرزند
 در بیاید سیل و زحمت تو برد هیچ با سیل او رو کنی خود
 که پامه باد و دستار است بود کی ترا با باد دل خشی نمود
 خشم در تو شد دلیل اختیار تا کوفتی جبر یا نه اعتذار
 کشته بان اشتر بر امیزند ان خشم قصد زنده میکند
 خشم اشتر نیست بان چوب او پس ز مختاری شتر برده است بود
 عقل حیوانی چو دانست اختیار این کوفی عقل انسان شرم داد

۲۱۹

چونکه این نوبت نفس هوا پست مرده اختیاریه ترا
چون بره یک جده از تو یار بود اختیاریه جنگ در جانت کنود
چونکه این نوبت شکر نعم افتیارت نیت و رستگاری تو کم
روشتنت این لیک از طعم سحر انخوانده چشم بر بند ز نور
چونکه کلی میسل او نان خورد نیت رو بناری کی گت که روز نیت

حکایت قبری که در حرم چون خورشید را پنهان کند
بر باران که در چه عجب کشت بر بر بان کند

ان کی گستاخ رواند رهبری چون بید او خود غلام متهری
جامه اعلی که زر زین روان روی کردی سوی قبله آسمان
کایچه ازین خواجه صاحب من چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن پاموز اینجه ازین رئیس و مقتدای شهر ما
بود محتاج و بر منده پی تو در رستان لرزان از هوا
افغانی

هری شهرت

نهی حاجت بر عهد

این طاعی که ان از خود بری جوانی نبود او از لتری ۲۲۰
اعتمادش بر هزاران نوبت که ندیم حق شه اهل معرفت
که ندیم شاه گستاخی کند تو کن چون تو نداری ان کنند
حق بیان او و بیان بر از کمر که کسی تا جی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه انخواجه را متهم کرده و مبتشر دست و پا
وان غلامانرا شکنجه می نمود که دقتی خواجه بنماید زو و
سه او با من بگویند اینجان ورنه برم از شد دست و پا
مدت بکما بهشان تغذیب کرد روز و شب شکنجه و افتاد در و
پاره پاره کرده شان یک غلام راز خواجه و انکخت از اهتمام
گفتش از رخواه پانف ای کسب بنده بود نهم پاموز و بسبب
ایه برین پوستین پوشان که برده که کتان از خویشندان
زانچه میسپان همه روزه پوش زانچه میکاری همه ساله بنوش

عقوبت

سرن زبان

کجا بزرگ

فصلت این غصهای دبدب م این به معنی قدح القلم
 که نکرده است از ر شد بیک را نیکی بود بدرات بد
 کار کن دیو اسلیمان ننده است تا تو دیوی تیخ او برنده است
 چون فرشته کشت از تیغ این است و ز سلیمان امیر از خوف است
 از سلیمان هیچ او را خوف نیست دشمن دیوانست و از وی الهی است
 حکم او بر دیو باشد فی ملک رنج در خاکست فی فوق فلک
 ترک کن معشوقی و کن عاشقی ایجان برده که خوبد فایقی
 ای که در معنی ز شب خامش تری گفت خود را چند جوی مشت تری
 بر بخت بماند پشت بهر تو رفت در سودای ایشان بهر تو
 وقت صحت جمله بارند و صیف وقت در دو غم بخری گو ایف
 وقت در دو غم بخری بیچکس خود نباشد مر ترا فریاد رس
 پس همان در دو مر ضراید آس چون باز از پوسنبن کبر اعتراف
 و الهی

دند
استغفار

تابین
برآمده

دلف
در وقت است
برس

پوستین نکالت در دو تو است که گرفته است ان یا ز انرا بدت

کفتی چون **میرزا** اندکی کفتم را بخت عقل **بکر بر اختیار نامدار**
سپه بزرگ است ز اندکی پیدا شود قانون کل **انگشیرانی و بزرگان**

عشر
در وقت کسخت از

ایلهان کشته مجنون را ز جهل حسن لبی نیت چندان است سهل
 بهتر از وی صد هزاران را با بت همچون ماه در شمسای کبا
 تا زمین تر ز هزاران جوروش بت بگزین زانمه یکبار خوش
 و اربان را او خود را نیز هم از چسبید بود ای زشت متمم
 گفت صورت کوزه است و حری می خدایم بیده از ظرف وی
 مر شمار اسه که داد از کوزه اش تا نباشد عشق او مان کو شکرش
 از یکی کوزه دهد ز هر دو عمل هر یکی را دست حق عدو جل
 کوزه می پنی و لبس کن از شراب روی نمای چشم نا صواب
 صورت یوسف چو جامی کرد خوب زان به میخورد صد باوه طروب

عرب
بزرگ

باز خوان از ازان نه آب بود کاندرايشان هر کينه ميغزود
 باز از وي مرزنجبار را نگر بيگشيد از عشق افجون و گر
 غير آنچه بود مر يعقوب را بود از يوسف غذا انجوب را
 کوزه کوزه شربت و کوزه يکي نانان در مي غيبت شکی
 ياده از غيبت کوزه ز انجمن کوزه پيه اباده از وي بر نمان
 بر نمان از دیده نامحرم يک بر محرم هویدا و عيان
 يا الهي سگرت ابصارنا فاعف عنا اقلعت اوزارنا
 يا حيا قدامت انما يقين قد علوت فوق نور المشرقين
 تو بهاری ما چو باغ سبزه و خوش اونهان و انگار را بخشش
 تو چو بنی ماشال است و با قبض و بدهت از جان شد روا
 تو چو عقی ماشال این زبان این زبان از عقل میاید بیان
 تو ماشال شادی و ما خنده ایم که تقييدش دی فرسخته نیم

بسیار است که در این کتاب است
 ای جهان چشم که در این کتاب است
 کز آن که در این کتاب است
 ز در این کتاب است

چو پیش ما هر دو می خود اشتهادت کو کواه ذوا بکمال سرد است
 کردوش سرنگ ایاد اضطراب اشتهاد بر وجود جوی آب
 ای برون ازو هم و قال و قیل من خاک بر فسق من و تشیل من
 بنده نشکند ز تشیل خوشت هر دو می گوید که جانم مغرشت
 همچوان چوپان که میگفت انجدا پیش چوپان محب خود بسا
 تا پیشش جویم من از پیراهنت چارفت دوزم بوسم و امنت
 کس نبودش در هوا و عشق خفت لیکن تا صر بودش از تسبیح گفت
 عشق او خراگه بر کردون زده چون سکت خراگه او چوپان شده

چو کله بر عشق بزوان چو شرد
 در چنان بگویم که
 بر دل او ز ترا در کوشش زود

ای بخت از که ذات خود شستناخت اندر امن بر مدی قصری باخت
 کوکی که بدی چو زو سو یز پیش عاقل باشد ان بر سهل جز

الطافاس

پیش دل جزو مویز آمد جسد طفل کی در دانش مردان رسد
 هر که مجربست او خود کوه دیکت مردان باشد که پرده از نیکیت
 که بریش غایب مردستی کسی هرگز برایش خصیبه بدیسی
 پیشوای به بود آن بر شتاب میبرد اصحاب را سوی قصاب
 ریش را شانه زدی که سا بقم سابقی لبیکن بسوی درد و غم
 همین دوشش کزین زنگ ریش کن ترک این باد من نلویش کن
 ریش خود را خسته و زاری کرده نازکم کن چونکه ریش او رده
 ناشوی چون بوی گل به با شفقان پیش او رهنمای گلستان
 چیست بوی گل دم عقل و خرد شد غلا و زره باغ ابد

ماتی
راند

از بیان الکسب... مومن نباشد که اندر جزو...

بمشهدی... کافرا ز ایمان و حسرت خورد...

طالب یزدان... باوه شیطان... انکه تیزهوش

الی

هوشش تو بی می چنان فرود است هوشها باید بران هوشش نوبت
 آنچه باشد هوشش تو مست کلام سکر آنچه مرغی گشته اندر دام سکر
 پس ترا خود عقل گو یا هوشش کوه ناخوری می ای تو دانش را صد
 روت بس ز پات نیای هم کفش نهنگه باشد نیل بر روی جوش
 در تو نوری کی در آمد این نوی تا تو می نوشی و خلعت جو شوی
 سایه در روز است جستر قاعده در شب ابری تو سایه چو شده
 که غلال آمدنی قوت عوام طالبان دوست را آمد حرام
 عاشقان را باوه خون دل بود و چشمشان بر راه و بر منزل بود
 در چنین راه پابان مخوف ایقلا و زخسره با صد کوف
 خاک بر چشم قلا و زان زنی کار و از اکره و هالک کنی
 مان جو حقا امت و فوسس نفس را در پیش نمان بسوس
 دشمن راه خدا را خار داد دزد را میسر منه برادر دار

سکر

حکله

کروی

عقد
پیش رو

درد را تو دست برین پسند از بریدن عاجز و تنش بسند
در نه بندی و تنش دست تو بت و تو پایش نشکنی پاست شکست

تو عهد و رومی و بی و بی نگر
بهر چه گو زهر نوشن و خاک خور

بیچ محتاج می کلکون نه ترک کن کلکون تو کلکون نه
ایرخ کلکون ات شمس الضحی ای که ای روی تو کلکون خص
باده کانه رخ همی جوشه نهان زاشتیاق روی تو جوشه چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم وی همه مستی چه بچونی عدم
ای سربان چه خواهی کرد کرد و یکم خور در پیش روی تو زرد
تو خوشی خوب و کان خوشی تو چو انچه دنت باده کشی
تاج کرتناست بر فرق سرت طوق اعطیناک او ز برت
جوهر است انسان پر رخ او را معنی جسد فرغ و سایه اند و تو غرض

عربی
الکتاب زمانت
شعر و نثر در...

علم جوئی از کتبهای فرس ذوق جوئی تو ز علوی سبوس ۳۳

ایغلامت عقل و تدبیرت هوش چون حسینی خویش را از زان فروش

مترقی
درج شده

خدمتت بر جمله ستمی مغرض جوهری چون عجز دارد از عرض

بحر علمی در نمی پنهان شده در سه کز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد با جماع و با سماع آ تو جوئی زان شاد و انشاع

حرف
مترقی
درج شده

اقباب از ذره کی شده وام خواه زهره از حمره کی شده جام خواه

بیان یکنه شبان کجا جان پی کیفی شده مجبور کیف

از ان نظر ای سجد اقای صبر عقده اینت جیف در او شمش کرد و بی حید

انسپا زان زین خوشی پرویشته که سرشته در خوشی حق بد نه

ز انکه با نشان ان خوشیها دیده بود ایرخ شینها پیشان بازی نو د

هر که را نور حقیقی رونو و کی شود فایض بنا بر کی و دو و

واکله در جوع او طعام الله خور و کی زان و شور با حسرت بر و

البلد الحاس

واکله باشد خفته اندر کلهستان
 میل کلخن کے کند چون ابلهان
 سیر بود هیچ عاشق از چسب
 صبر کند هیچ رنجور از طیب
 چون کند مستقی از آب اجتناب
 چون کند محمور دوری از شراب
 بابت زنده کسی که گشت بار
 مرده را کی در کشد اندر کنار
 الله الله کرده در یا باز کرد
 کچه باشد اهل دریا روی زرد
 تا که اید لطف و بخشایش کردی
 سرخ کرد روی زرد از کوهی
 ز روی رو بهترین نکماست
 زانکه اندر اشعار انقباست
 لیک سرفخی بر رخ کولامع است
 بگردان که جانش مانع است
 که طبع لاغر کند زرد و لیسیل
 فی زرد و علت اید او عیسیل
 چون بسند روی زرد پی نعم
 خیره کرد عقل با لیسوس هم
 چون طبع بستی تو در انوار بود
 مصطفی گوید که ذلت نفس
 نور پی سایه لطف و عالیت
 ان شک ما یغریبا لیست
 عاشقان

منقر
بریت کاشخو زاب
بر نود

ون
نشان

نم
بار

عاشقان عریان می خواهند تن
 پیش عریانان چه جا چه بدن
 روزه داران را بود انان خوش
 خرم کس را چه ابا چه دیک وان

توکس
کبرک اش

حال باطن کرنی اید بگفت
 ز شبنامین من ماهان
 حال ظاهر کویت با حق چسب

حال مرد ز بی بدی مانسند
 همچو جواند روشش گشندنی
 شادی هر روز از نوعی دیگر
 فکرت هر روز را دیگر اثر
 هست مهمان خانه این تن بچوان
 هر صبا می ضیف نو اید در ان
 فی غلط گفتیم که اید و مبد م
 ضیف تازه فکرت شادی غم
 میزبان تازه روشنا بخسیل
 در بند و منتظر شود سپیل
 هر چه اید از جهان غیب و شوش
 در دلک ضیفست او را در خوش
 بین کوه که ماند اندر کرد نم
 که هم اکنون از پرد در عدم
 هر زمان سگری چو مهمان عزیز
 اید اندر سینه چون جان عزیز

ضیف
همان

تکرار ایجان کای خویش را ن ^{الطاف} زانکه شخص از فکر دارد قدر بان
 فسرغم کر راه شادی میزند کار ساز به شادی میکند
 خانه میرود به بستندی او ز غیر آرد راه شادی نوز اصل خیر
 میغند برک زرد از شاخ دل نبردید برک سبزه متصل
 میکند از پنج سرو کهنه را نفاخاند سرو نوزمانا و را
 غم کند پنج کز پوشیده را تا نماید پنج رو پوشیده را
 غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقت که بهتر آورد
 خاصه از آنکه یقینش باشد این که بود غم بنده اهل یقین
 که ترش روی نیارده ابرو برق رز بسوزد از قهقهه های شوق
 سعد و نحس اند دولت مهمان شود چون ستاره خانه میرود
 از زمان که او برین برج تست باش همچون طالعش شیرین چست
 تا که چون بامد شود او متصل شکر گوید از تو با سلطان دل
 مؤز

مادر
 نرینه زبان

بخت سال ایوب با صیغف خدا در بلا خوش بود با صبر و رضا
 آنچه و اگر در بلای سخت رو پیش حق گوید بصد کون نکر او
 که محبت با من محبوب کش رو نکرد ایوب بکلخط ترش
 از وفادار نجلت حکم خدا بود چون شیر و عسل او با بلا
 نکرد سینه در ایوب نو بنو خند خدا ان پیش او تو باز رو
 که اغذنی خالق بنی شیره لاشتر منی اهل من بره
 انصیر رو ترش را پاس و ار ان ترش را چون شکر شیرین شمار
 ابر اگر چه هست ظاهر و ترش کلشن ارنده است ابرو شور کش
 فکر غم غم ابرو ان بو که ان که هر بدست او بود
 ورنه ارد که هر و نبود عادت شیرین خود افزون کنی
 جای دیگر بود و ارد عادت ناکهان روزی براید حاجت

در این کتب
 که در کتاب
 و حدیث
 و حدیث

بهر نامه
 از آن در
 بر اسم
 است

فکرت کز شادیت مانع شود و ان باهر و حکمت صانع شود
تو بخوان و دو چاره انگشس اچوان بود که نجی باشد و صاحبقران

بیان یک کلمه در خواص و ان در ایگیش در کما حدیثش از فضل
زبان است و ان بازره و ایم زمرک اشعار و بدل ان تراست

گفت عیاضی نو دوبار آمد م تن بر منه کو که زخمی ایدم

پی زره رفتم میان تیغ و نیزه تا کی تیری خورم من جای کیسه

در تنم بجای یکی پی زخم نیست این تنم از نیز چون پرویز نیست

لیک بر منقل نیاید تیر با کاه بخت این جلدی و با

چون شهادت روزی جانم نبود رفتم اندر خلوت و در چسب زود

در جهاد اکبر افسندم بدن در ریاضت کردن با غرضان

بانگ جمل غازیان آمد بکوشش که خوا میدند پیش غسزه کوشش

نفسم از باطن مرا ادا از ۱۵ د که بکوشش حس رسیدم با ادا

پرویز
سر عقاب
و
اش در یک

خود
حکمت

خوبش را در غم و کرون کن کرو
خبر است حکام غزاله بر و

از کج بمل غم تو از کجا
گفتم ای نفس خست پوفا

ورنه نفس و شهوت از طاعت است
راست کوی نفس ارجلیت است

در ریاضت سخت زانراست
وز کوی راست عمل است

در فصاحت بی زبان اندرفون
نفس بانگ او را که از درون

جان من چون بان کبران میکشی
که مرا هر روز انجبا میکشی

که مرا تو میکشی سچاب و غور
بیکس را نیست از عالم خبر

خلق پسند مردی و اینا من
در غم با بجم یک زخم از بدن

هم منافق مبری تو چهستی
گفت ای یک چون منافق زبستی

در دو عالم ایچن سین سپوده
خار خود روی مرا لی بوده

سردون نارم چه زنده است این
نذر کردم که ز خلوت بیج من

نذر برای روی مردوزن کند
ز آنکه در خلوت مرا آنچه من کند

مرا
بیا

جفتش و ارشاد رفلو تشش ^{المجلد الخامس} جز برای حق نباشد بنفش

انجماد اکبر است ان اصغر است هر دو کار رستمت و جد است

کار انکس نیست این بود او جوش کوزوش و جفتش کم کرد جوش

دو در دو در است
دو در بودن از مصاف و آن وقت از مصاف دیدار بودی
دو در بودن از مصاف و آن وقت از مصاف دیدار بودی

صوفی دیگر میان صف عرب اندام چند بار از بهر ضرب

پست زخم از دست کافر چون خورده بار دیگر حمله او رو و بر

تا نبرد تن یک زخم از کزاف تا بخورد او پست زخم اندر مصاف

با مسلمانان بکافروقت کزاف و انکشت او با مسلمانان بقتل

جفتش او بر زخمی جان ده جان دست صدق او اسان ده

با مسلمانان بکافرو پیش رفت وقت فرآورد انکشت از خصم رفت

زخم دیگر خورده او را هم ببت پست کت تیر و رمج از زخمی رفت

پست کت تیر و رمج از زخمی رفت

بعد از ان قوت نماند اقا پیش مقصد صدق او ز صدق عشق خویش

صدق جان او ان بود این ساقبوا از نبی بر خواند جال صد قوا

اینهمه مردن نمرک صورتت این بن مرد روح را چون الت است

ای با خاجی که ظاهر خوش ریخت یک نفس زنده ان جانب که ریخت

انکشت ریخت و درین زنده ماند نفس زنده است که چه مرکب خوش ریخت

اسب کشت و راه او رفته نشد چون خام و زشت و انقته نشد

که بر خون بریزی کشتی شهید کافر کشته بدی هم بود سعید

ای بسی نفس شهید معتمد مرده در دنیا چون زنده میسر

نفس رهن مردون که تیغ اوست بست باقی در کف ان غنود جوت

تیغ ان تیغ است مردان رویت یک انصورت ترا حیران کنی است

نفس چون سبدل شود ان تیغ

باشه اندر دست صنم و دانستن

کدام بخش

تیغ

اینچنین سوزان و گرم افروکار
مشورت کن با یکی دانسته کار

مشورت کو عقل کو سیلاب ساز
در غرابی گردناختها در ازار

بین ایدی سد و سوی خلف سد
پیش و پس کی پندان مفتون فتنه

امده در قصد جان سیل بیاه
ناگرو به انگنه شیری بچاه

بچاکس را با زمان محرم مدار
که شال ان چون پند است و شرار

آتش با پخته زاب حق
پهجو یوسف معظم اندر رهنق

کز زینجای لطیف سرد قد
پهجو شیران خویشتر را واکند

نفس خود را کی توان کرد از کون
بجز با ادا و عقل و ذوق فزون

که مردی از سمنانی سوال
حق و باطل صیبت ای نیکو فعال

کوشش را بگرفت و گفت این علت
چشم حقیقت و یقینش حاصل است

ان نسبت باطل این پیش این
نسبت اغلب سخای این

الفعال

از
مصر
دکون

ممنوع
ممنوع

این خیال سمح چون مبر شو
خیز چو درستی مضطر شو

جهد کن کز کوشش در چشت بود
انچه باطل مینمودت حق شود

زان پس کشت نشود هم طبع چشم
کوبری که او کوشش همچو بیشم

بلکه جلوترن چو اینسه شود
جله چشم و کوهر سینه شود

کوشش انگیز و خیال و انجبال
هست و لاله وصال انجبال

جهد کن تا انچنان افزون شود
تا در دهر مسر مجنون شود

رازها را میسکند حق اشکار
چون بخواد رست تخم بدنگار

این بهار نوز بعد مرکب ریز
هست برهان بر وجود رستخیز

آتش و باد ابرو آب و آفتاب
رازها را میسرا رند از تراب

در بهاران سر با سپید اشود
هر چه خورده است این زمین بر او

بردمان از دهبان و از لبش
تا پدید آید ضمیر و نه پیش

بشم
بیکار

نرسد
نکالت

بر پر خور خنجی و خورشش جمله کی پیدا شود ان بر سرش
 مرغی کزوی تو دل از زده از غاری می بود کان خورده
 لیکن کی دانی که از نج خسار از کده امین می بر اید اشکار
 این غار را شکوفه ان از است ان شناسد که کافر زان است
 شاخ اشکوفه مانند دانه را نطفه کی مانند تن مردانه را
 نیست مانند هیولا با اثر دانه کی مانند باشد با شجر
 نطفه از ناست کی مانند بنان مردم از نطفه است کی مانند بان
 از دم جبریل عیسی شده پدید کی بصورت همچو او شده پدید
 ادم از خاکت کی مانند نجاک بیج انکو ری نمی مانند بناک
 کی بود طاعت چو خلد پایدار کی بود دزدی بشکل پایدار
 بیج اصلی نیست مانند اثر پسر نهانی اصل رنج دور دور
 بیک بی اصلی نباشد این جزا بکنای کی بر بگاند خدا

نکات بیت
اکثر است کوزانیه

آنچه اصلت و کشنده هر شت است کرمی مانند بوی هم از ویست
 پس بدان رنجت فقیه زانی است افت این خبرت از شهو مقبست
 کند انی این کنه را زاعت با ر زود زاری کی طلب کن اغفار
 سجده کن عهد بارو میگو انجدا نیست این غم غیر دور و سزا
 ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم کی دمی حرم تن را در دو غم
 من معین می ندانم جسد مرا بیک هم جرمی بساید کرم
 چون پوشیدی سبب را از اعتبار و ایما انجر مر او ششیده وار
 کاین جزا اظهار جرم من بود وز سیاست دزدیم ظاهر شود
 هر که با اهل کسان شد فق جو اهل خود را دان که قواد است او
 زانکه مشل او جزای او شود چون جزای سید مثلش بود
 چون سبب کردی کشیدی سوختی مثل از افسوس تو دیتی ز پیش
 داد و حقان از مکافات اکهی گفت ان عهد تم به عهدنا

زک
نورنی
و غفار
از زرش

کرم
از ده

قواد
با کس از کزیه

دیده
نکته از کزیه

کرمی ان و کرمی ان

هر فزونی کردن اینها سود نیست *المجد القاسم*
 غیر صبر و محنت محمود نیست
 رتبا با غلظت اسهولت
 در معنی کن بر حیثیات رفت
 گفت روزی شاه محمود غنی
 آتش غنیمت و سلطان سستی
 یک مسباحی جانب دیوان نشینت
 جمله ارکان از ان ایوان یافت
 گوهری پروان کشید او مستیز
 پرنها و ان زود در گفت وزیر
 گفت چونت چه ارزو این کج
 گفت پیش از زود صد خود از زور
 گفت بشکن گفت چون بشکنم
 نیکخواه محزون مات منم
 چون دوا دارم که مثل این که
 که نیاید در جبا کرد هر
 گفت تا باشم بدادش خلعتی
 گوهر از وی بسته انا هفتی
 کرد اینارو وزیرانش ز جود
 هر لباس و علقه که پوشیده بود
 ساعی شان کرد مشغول سخن
 از قضیه تازه دوسه کهن
 بد

شکر

مستیز

نابین
دست و کوفت

بعد از آن اداش بدست حاجبی
 که چه ارزو این بدست طالبی
 گفت ارزو این بنیاد ملک
 حافظش باو خدا از مملکت
 گفت بکن گفت بخور شید تیغ
 بر دروغت این شکستن بر دروغ
 قبضت کند او پین تاب و لمع
 که شده است این نور روز او رابع
 دست کی جنبه مراد کسر او
 کی خواند شاه ابا بشم عدو
 شاه خلعت داد و اوارش فرود
 پس زبان در مع عقل او کشود
 بعد یک ساعت بدست میرود او
 در را کاین امتحان کن باز دبا و
 او همین گفت و همه بران همین
 هر یکی را خلعتی داد و همین
 جا که ایشان همی افسرد و شاه
 انخیزا ز ابرو از ره بچاه
 چنین گفتند پنجه پشت امیر
 جملگان یک یک بتقلید و زیر
 که چه تقلید است استون جهان
 هست رسوا هر مقلد ز متحان
 شاه چون کرد امتحان جملگان
 مال خلعت بود هر یک پیکران

مع نور
در خفته کا

کفست

آوار
جان ابر

باز داد
زاد ارزو

شیر
قبستر

جا ک
و خفته

پیکان
بر سب

پنهان دور کردان شد کهر تابست ان با ز دیده و ور
 اخربن بنهاد در دست ایا ز گفت اورا کای کریم دید بهار
 یک پیک دیدند این کوهر توهم در شاعش در نکر ای محترم
 ای ایاز اکنون بکونی کابین کهر چند می ارزو باین تاب و منر
 گفت افزون ز آنچه تا نم گفت من گفت اکنون زود و خوش در شکن
 سنگها در استین پوش تاب خورد کرد و پیش او بود این صحنه
 ز اتفاق طالع باد و لتش دست داد ان لحظه نادر حکمتش
 یا بنجاب این دیده بدان با صفا کرده بداند بر فعل دو سنگرا
 همچو یوسف کاندرون قهر چاه گفت شد پایان کارش از راه
 هر که را فتح و غلبه پیغام داد پیش او یک شد مراد و نامراد
 هر که پابندان او شد فضل بار او چه ترسد از شکست کارزار
 چون یقین گشتش که خواهد کرد مات فوت اسب فیصل باشد تر مات

تاریخ
سخن چندی

کرد اسبش هر انکو اسب جوت اسب او کوی که پیش اینک است
 مرد را با اسب کی خوشی بود عشق اسبش از بی پیشی بود
 بهر صورتها که شخندین ز حیر بی صداع صورتی منعی کبیر
 هست زله را غم پامان کارر تا چه باشد حال او روز شمار
 عارفان ز آغاز گشته بو شند از غم و احوال اغوا فرغند
 بود عارفرا غم و خوف و رجا سابقه و انیش خورد ان هر دورا
 دید او سابق زراعت بود ماش او همی داند چه خواهد بود چاش
 عارفست او باز راست از خوفم های و هو را که در تیغ حق و نیم
 بود او را پر و امید از خدا خوف فانی شد عیان شد از با
 خوف علی شد جلای امید شد نور گشت و تابع خورشید شد
 زانمندان شاه بود اک ایا ز وز زویب شد نشکره ایا ز
 خلعت داد او را از راهش نبرد کرد که مر زام شاه او خود آورد

زیر
نخ

چاش
غزل کار مدانه

بیه

لدا

چون شکست او کو بر خاص از زمان زان امیران فاست بر پانکده فغان
 کاین چو پی با کیت الله کافراست هر که این پر نور کو هر را شکست
 و انجاعت جمله از جهل و عمی در شکسته در امر شاه را
 گفت ایازای مهران نامور امر شه بهتر فیت یا کسر
 امر سلطان بود پیش شما یا که این سیکو کهر بجر خدا
 ای نظران به کهر بر شاه نی قبله آن غولت جاده راهانی
 من ز شمشیر بر می نکرده انم نظر من چو مشرک روی نام در حجر
 پی که حساب که رنگین سنگ راه بر کزیند بر بند او امر شاه
 پشت سوی لعبت کلنگ کن عقل بر رنگ او رنده دنک کن
 اندر ادر جو سبب بر رنگ زن انش اندر بود اندر رنگ زن
 کند در راه دین از ره زمان رنگ و بو پرست مانند زنان
 کو هر امر شه بود ای ناکان جمله بشکستید کو هر را میان

نکته

چون یاز این را ز بر صحران کند جمله ارکان خاکر کشید و نرشد
 سر فرو انداختند ان سردان صدر کو بیان گشته زین نیا بیان
 از دل هر یک دو صداه از زمان همچو دودی می شدی بر آسمان
 کرد اشارت شه بجلاد کهن که ز صدرم این خناز پاک کن
 اینچنان چه لاین صدر منشد کز پی سنگ امر مارا بکنند
 امر با پیش چنین اهل فدا بهر رنگین سنگ شد خوار و کاه
 پس یاز محمد افرا بر جهید پیش تخت ان الفخ سلطان بود
 سجده کرد و پس گوی خود گرفت کی قبادی کز نو چرخ ارده شکست
 ای بهائی که تا میان فسخی از تو د ارند و سعادت ز سخی
 ای کری که که همای جهمان محو که در پیش انبارت نهان
 ای لطیفی که کل سرخت چه دید از خجالت پر من با بر در دید
 از غفور تی نو غفران چشم سیر رو بهان بر شمس از عدل تو چیر

نکته

نکته

نکته

غفلت و گستاخی این مجربان از دفور عفوقت ای عفووران
 عفو با گفته ثانی عفو تو نیست کفوشش بها اناس اندر
 با نشان بخش و زخو و شانهم مران کام شبرین تو اند ای کامران
 رحم کن بد آنکه او روی تو دید فرقت تلخ تو چون خواه چشید
 از فراق تلخ میسکونی سخن هر چه خواهی کن ولیکن این نکن
 در جبهان بود بر از بحر یار این سخن از عاشق خود گوش دار
 صد هزاران مرگ تلخ از دست تو نیست مانند فراق شست تو
 تلخی بجزس از ذکوره از انانث دور دار ای مجربان ما را مستغاث

کفوشش
بنت و مران

شست
ام

مستغاث
عب بر کوفه

برایه وصل نومرون خوشت

تلخی بجزس توفوق اتشت

از صحاف مشنوی این پنجمات در بروج چرخ جان چون غلامت
 ره نیابد از شماره بر جواس جز کشتیان اساره شناس

جز قفاره نیست قسم دیگران از سوهوش غافلند و از قران
 اشتمالی گیر شهابا برو ز با چنین استارهای دیوسوز
 هر یکی در دفع دیو بدگان است نقطه اند از قلعه آسمان
 اخترا با دیو همچون محتربت مشتر بر او ولی الا قربت
 قوسس اگر از تیره و زود دیورا دلوپر است زرع و میو را
 حوت اگر چه شستی غنی بنهند دوست را چون تو کفشی بکنند
 شمس اگر شبرابه در چون اسد لعل را زو خلعت اعلس رسد
 صورت فرخنگ اگر چه کج رویست بیات میزان از ان پرویشوات
 پیشه مریخ اگر خون ریزی است او زبون شارق نیز زیست
 کچه در تاثیر خشم از حل وقت فکرا اند از وی در عمل
 هر جودی که خشم نمود سه بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
 نامم از مهران دو کف بر هم زند زهر بود زهره را نامم زند

نقطه انداز
آنکه در دوا آنکه در
بشمارند

مست سیر

کرامت

انام

بل عطار و خانه خود کم کند ^{المجلد الخامس} و ز خون او جو جو را بشکند
 مشتر بر دست لرزد دل طبعه بر سر اسب او فندم چون سبد
 نسر طایر را بریزد پر ز شرم و ز طبع تنین شود چون بوم زرم
 و خزان نقش ابستن شوند مجتمع گردند و دستک زن شوند
 در گذر زین در زنا پگاه شد لکستان از سینه پر گاه شد

نوع بر چینه است
 با طبع لرزه را زنده
 و خزان نقش زان پگاه
 و آن وقت ترا در پناه
 عرق قلب نشا

انقب از کوه سرزد اتقوا
 بیک تلخ آمد ترا این گفتگو

دو زخی بودم پراز شور و شری کرد دست فضل او بوم کوثری
 هر که اسوزید و دوزخ در قوه من بر دیانم و کربار از جسد
 کار کوثر چیست که بر سوخته کرد از روی نابت و افروخته
 قطره قطره او منادی کرم کا نچه دوزخ سوخت من باز اوم
 بچو محرم بر سر زخم عفن بیت کما جدید انا لصب

فرد
 خاص
 بر زبانه است
 قاصد

بست دوزخ همچو سرمای خزان بست کوثر چون بار گلستان ^{مستور}
 بست دوزخ همچو مکن خاک کور بست کوثر بر شمال فتح صور
 ای ز دوزخ سوخته اجسام ^{بدرست}
 سوی کوثر بکش اگر امان ^{انوار فندم}

ای حیات دل حمام الدین بسی میل سچو شسته قسم سادوسی
 گشت از جذب چو تو عقده در جهان کرد ان حصاره نامه
 پیشکش بر رضایت بکشم در تمام فتوی قسم ششم
 پیشکش مبارمت ای معنوی قسم سادوس در تمام فتوی
 شش چیست انور و ز این شش کی بطوف جود من لم یطف
 عشق را با پنج و با شش کافیت مقصد او جز که جذب یار نیست
 بو که فیما بعد دستوری رسد راز های کفشی گفته شود
 یا پائی کو بود نزدیک تر ز این کتابات و قیاس مستتر

پنهان

راز جز بار از دوان بناز قیمت راز اندر گوشه کس راز قیمت
 بک دعوت و ارد است از کوه کا با قبول و ناقبول در آنچه کار
 نوح نهصد سال دعوت بمنمود و بدم انکار قوشش میفرود
 بیچ از کشتن غنای و افسر کشید بیچ اندر غار خاموشی فرود
 زانکه از بانگ و علای سکان بیچ و اگر دو ز راهی کاروان
 یاشب مهتاب از غوغای رگ است کرد و بدر از سیر تک
 در قانده نور و رگ عوج کند هر کسی بر طینت خود می شد
 هر کسیر اخذ می داده قضا در غوران که هر شش در ابتلا
 چونکه نکه اردو سکان بانگ ستم من مهم سیران خود را کی علم
 چونکه سر که سر کی افزون کند پس شکر و واجب افزونی بود
 قهر سه که لطف همچون انگبین گابن دو باشد لطف هر انگبین
 انگبین که پای و او روز نقل اندران انگبین ای خسل

بک در زین

برون
بر کوش

فرغ

از کوه

قوم بروی سر کها بر بخشند نوح را در با فرون میریخت قند
 قند او را بد مدد از بحر جو د پس ز سر که اهل عالم می فرود
 خم که از دریا دور راهی بود پیش او همچو نهان زانو زند
 خاصه اندر یاکه دریا با همه چون شنیدند انشال و مدد
 شد و ایشان نوح زین شهرم و فعل که قرین شد نام اعظم با اقل
 در قران اینجهان بان جهان این جهان از شرم میگرد و نهان
 این عبارت ننگ فاصرتنت و زه خص را با انصر چه نسبت
 زانغ در ز نعره زانغان زند بلبل از او از خوشش کی کم کند
 پس خریدار است هر یک را جدا در فراد یفعل الله ما یشاء
 نقل غارستان غنای انشت بوی گل قوت و مانع سرخوش
 که پلیدی پیش با رسا بود و خوک و سکر اشکرو حلوا بود
 که پلیدان این پلید با کنسند ابر با بر پاک کردن می تسند

قند

و در جهانی پر شود از خار و خس افش می شو شد در یک نفس
 که به ماران زهر افشانی کند و در چینی مان پریشان میکند
 نخل با بر کوه و کند و دو شجر می نهند از شهد انبار شکر
 زهر با هر چند زهری میکند
 زود تریا قاتل آن میکند
 جنگ با صلح مادر نور صین نیست از اوست بین الاعمین
 جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول در بیان جزو با هر پست قول
 اینمان زین جنگ قائم می بود در غاصد در نکر ناسل شود
 چار عنصر چار استون قویست که از زبان غف دنیا مستویست
 هرستونی اشکته ان در که استن آب اشکته هر شرر
 پس بنای خلق بر اضداد بود لاجرم جنگی شدند از ضرر و سود
 هست احوال خلاف یکدگر هر یکی با هم مخالف در اثر

مکر
 زهر
 کند
 خوف
 زهر
 زود
 جنگ
 صلح
 مادر
 نور
 صین
 نیست
 از
 اوست
 بین
 الاعمین
 جنگ
 فعلی
 جنگ
 طبعی
 جنگ
 قول
 در
 بیان
 جزو
 با
 هر
 پست
 قول
 این
 مان
 زین
 جنگ
 قائم
 می
 بود
 در
 غاصد
 در
 نکر
 ناسل
 شود
 چار
 عنصر
 چار
 استون
 قویست
 که
 از
 زبان
 غف
 دنیا
 مستویست
 هرستونی
 اشکته
 ان
 در
 که
 استن
 آب
 اشکته
 هر
 شرر
 پس
 بنای
 خلق
 بر
 اضداد
 بود
 لاجرم
 جنگی
 شدند
 از
 ضرر
 و
 سود
 هست
 احوال
 خلاف
 یکدگر
 هر
 یکی
 با
 هم
 مخالف
 در
 اثر

الاصول

چونکه بروم راه خود را میزنم باو کس ساز کار میسکنی
 فوج لشکرهای احوال بین هر یکی با دیگری در جنگ و کین
 می نگر در خود چنین جنگ کران پس چه شغولی بجنگ و بکران
 هست احوال خلاف یکدگر هر یکی با هم مخالف در اثر
 تا که زین جنگ حقت و اخود در جهان صلح بکند برود
 اینجهان جزبانی و اباد نیست زانکه کرب وی از اضا نیست
 این قضانی از ضد اید ضد را چون نباشد ضد نباشد خرفقا
 نفی ضد کرد از بشت پی نظیر که نباشد شمس و ضدش زهر بر
 هست هر یکی اصول ر نکما صلحها باشد اصول جنگها
 اینجهانت اصل این غم و غم وصل باشد اصل هر بحر و فراق
 این مخالف از چه ایدوز کجا وز چه زاید و حدت این اضداد را
 زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

دانش خانه

کوهر جان چون درای فضیلت
خوی او این نیت خوی کبریت
بجنگها پیشگان اصول جنگهاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه انجکی که اصل صلحهاست
شادان گاین جنگ او بهر خداست
غالبت و چیره بر هر دو جهان
شرح این غالب نخبه در دهان

جان این در الفاظ اب جویزا اگر توان کشید
هم ز قدرش نمی توان برید
بهر این است که در این
کوهانی از این است

چونکه خواهد اباید در سبوس
شاه گوید جیش عاجز کار کبوا
باز جانم را چه خواهد در طو
بانگ اید از نقبان آنز لوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن
کم کن آتش این ترش آفتون کن
تا بخشد دیکهای خود زود
دیک ادراکات خود است و خود
پاک سبج که سببنا کند
در غام مرقان پنهان کند
زیر غام صوت و حرف گفتگو
پرده که سببنا به غیر بو

در کبر
بزرگوارند
از ز
بزرگوارند
بزرگوارند
بزرگوارند
بزرگوارند

باری افزون کش تو این بوی بوش
تا سوی اصلت برده بگفته کوش
بو که مدار و بهر نیز از ز کام
تن پوشش ز باد و بود سرد عام
تا بنیداید شامت از اثر
ابو اشان از ز مسلمان سرد تر
چون بادند و فسرده تن شکوف
میچند افشا شان از نزل برف
چون زمین از برف مپوشد کفن
تیغ خورشید حاتم الدین بن

در این کجاست که در این
بهر این است که در این
کوهانی از این است

مغرار پیردنا اشیا ن
پرانستان بمنت ابر و مان
عاشقی کاوده شد در خروشته
خبر و شرمش که تو در عمت نکر
باز اگر باشد سپیدی نظیر
چونکه صیدش موش باشد خیر
و ربو و جندی و میل او بشاه
او سر با زانف منکر در کلاه
در عی شیری خورد از مرده فر
سک بود او شکل شیری کم نکر

در پیکر او که گرا افکنند شک
 شرمه بدان روز پریب و شک
 ادوی برشته از بکشت کل
 بر کدشت از چرخ و از کوب بد
 ادوی بر قدر بکشت خیر
 بر فزوه از آسمان و از اثر
 هیچ گرفتار نشیند این آسمان
 که شنید این ادوی پرغان
 بر زمین و پرغ عرضه کرد کس
 خوبی عقل و جارات و بوس
 پیش صورت های حسام ای دل
 عرضه کردی هیچ سبب اندام خود
 بگذری زان نقشهای مجبور
 خلوت آری با عجز ز نیم کور
 در عجز و چیت کایش از ان بود
 کور از ان نقشها با خود ر بود
 تو نمونی من بگویم در پان
 عقل و حس و درک تدبیر است جان
 در عجز و جان اینر شس کسبت
 صورت که با بهار روح نیست
 صورت که با به کربش کند
 در زمان از صد عجزت بر کند
 جان چه باشد با خبر از خیر و شر
 نشاد از احسان و کربان از ضرر
 بملکی

کرده را گویند

بچکس را نماند دو او فنا
 نبت ره در بارگاه کبریا یا
 هست معراج فلک این نیستی
 عاشق از اندب و دین نیستی
 ملک و مال و اطلس این بر طلع
 هست بر جان سبکو و سلسله
 صورتش اطلس معنی دوزخی
 افعی پر زهر و نقش گلرخی
 که چه نومین را سفرند به ضرر
 بیک هم بهتر بود ز آنچه گذر
 که چه دوزخ دور و در دوزخ حال
 بیک جنت بد و راقی کل حال
 انچه رای ناقصان زان کلرخی
 کویگاه صحبت آمد دوزخی
 انفراری عاقلان زان کلشنی
 کوحقیقت بدتر است از کلشنی
 زینهار اچا پهلان زان کلشکر
 که بر وزاندها ز اچون شکر
 چند گویم من ترا کین انکسین
 زهر قاست زودوری کزین
 بیک تلخ اند ترا کفار من
 خواب بیکه در ترا از اندار من
 خواب اغری کزین پدار شو
 وز جات خویش بر خور و ار شو

نکال
عفت

نذار
بهره دادن

در بار حق بخوابی هم رداست
بدمان چون اشارت کردوست
انچنان خواهش طریق انپاست
کفر ایمان شده کفر از بهر اوست

هر بی که امر او پیش آورد
ان نیکبای عالم بگذرد
نغمه حیرت عجب
بین العجایز

چون سب اندول انده
چون نیکویی که روز شب بخود
کرد معقولات میکردی سپین
خانه بانا بود معقول تر
خانه با این بزرگی و قار
خط با کاتب بود معقول تر
هست با کرده کردانسته
پی خداوندی کی ای کی رود
اینچنین پی عقلی خود را همین
یا که پی سب با کوی پی هنر
کی بود پی او ستادی خوبکار
یا که پی کاتب بیندیش ای پسر

جیم کوشش و عین چشم و بیم فم
چون دنی کانی ای مضم
مبداء خصلت کاهی
است

افتخای جان چو ای دل کوی است
روح را تا تیرا کاهی بود
خود جعبان سر سر اسر الکهی است
سرد بگرمت که کوشش و کر
طوطیان خاص را قدیبت شرف
کی چند در ویش صورت زان نکات
ان فرعی درین شرفیت قند
قند خرا که طرب انکجی
معنی شخم علی افوا بهیم
تازه خاتم پیسبر ان
ختمانی کا نمابکا شدند
قظهای ناگشوده مانده بود
هر که اکر تر بود جانش قویست
هر که را زین پیش القهی بود
هر که سچانست از دانش می است
طوطی گو مستعدان شکر
طوطیان عام ازین خود بدنه طرف
معنی است ان فی فحول فاعلات
لیک خرا مد بخلقت که پسند
میش خرقار شکر رنجی
این شناس انبیت ره دورا مهم
بو که بر خسیز و زلب ختم کران
ان بدین احمدی بردا شدند
از دم اتا فتخا بر کشود

قند ریکه است
باز و سر کونده
م ک
خز از خات
البره است

او شصت پنجاه پنجاه
 پنجاه گوید که تورستان
 پیش از این ز ظهور در کون
 بازگشته از دم و از هر دو باب
 بهر این خاتم شده است او که بگوید
 چو گو در صنعت بر او استاد است
 در کثافتها تو خاستی
 است اشارات مجده المراد
 صد هزاران افرین بر جان او
 ان طیفه زادگان جنبشش
 که زلفش او دهری با ازری اند
 شاخ گل هر جا که میرود کلمت

کون
منزله

المی

که ز غوب بر زنده خورشید
 عیب جویا ز این مردودار
 گفت حق چشم خاشاک
 از نظر بای خاشاکم و کاست
 انجم وان شمس اندر اخلاص
 کب و دوکان برابر هم زده
 چون باغ فسر و خواهم ماندن
 روی خواهم کرد او در کج
 چون ز رخ را بست خوانند ضم
 ای بزرگفت و کمر اموخته
 رو بجا که اریم کز وی رسته نیم
 جد و خویشان قدیمی چار طبع
 عین خورشید است فی چیز دیگر
 هم بستاری خود ای کرد کار
 بسته ام من ز آفتاب پنهان
 در راه دور از غایت
 انجم وان شمس اندر اخلاص
 کب و دوکان برابر هم زده
 چون باغ فسر و خواهم ماندن
 روی خواهم کرد او در کج
 چون ز رخ را بست خوانند ضم
 ای بزرگفت و کمر اموخته
 رو بجا که اریم کز وی رسته نیم
 جد و خویشان قدیمی چار طبع

خاشاک
 مختلفه
 در راه دور
 انجم وان شمس
 کب و دوکان
 برابر هم زده
 چون باغ فسر
 روی خواهم کرد
 چون ز رخ را بست
 ای بزرگفت و کمر
 رو بجا که اریم
 جد و خویشان

سالها هم صحبتی و محبتی با عناصر داشت جسم او می
روح او خود از نفوس و از عقول روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول باصفا ناسمی اید بجان گای پوفا
بارکان پخروزه بافتی روزباران کهن بر نافتی
کودکان کرچه که در بازی خوشند شب کفشان سوی غایب میشند
شد بر بند وقت بازی غفلت برد روز ناکامش قیام و کفش برود
انچنان کرم او بازی در دست او کان گاه و پیرین رفتش ز باد
شب شد و بازی او شد بی روزه روز نادر و کسوی خانه رود
فی شبیدی اما الدنیای لب باو دادی رخت و کشتی بر تعب
پیش از آنکه شب شود خانه بجو روز را ضایع نکن در گفتگو
من بجز اخلاقی بگزیده ام خلق را من زود جا رسیده ام
نیم عمر از روزی و استکان نیم عمر از غصه های دشمنان

عقل
عناصیر

مرب
زبان

جبه را برود او که را این برود غرق بازی گشته با چون غفلت فرود
یک شب با نگاه اجل نزدیک شد نقل القعب الی بنگت تعد
همین سوار تو بر شود ز در رس رخت را از در زبان باز پس
مرکب تو بر عجایب مرکبت بر فلک اردو پیک نخله شکست
یکت مرکب را که میدار از آن کوبد زوید ان قیامت ناکهان

خود بد زود مرکب را بنرم
پاس در این مرکب را بدم

از ترب نهی نرسد بود از رسول بد معنی چون بر کفنی ایضو ل
جمعه شریعت و جماعت در نماز امر معروف و نهی منکر اخراز
رنج به خوبان کشیدن زیر صبر منفعت و اودن بگفتان بچو ابر
خیر ناس ان یفیع الناس ای پرگز استکی چه عمر نبی با در
در بیان است مرحوم باش سنت احمد مهمل محکوم باش

ترب
مرب
ترب

مرب

در ترب است که در ترب
مرب
مرب

المعراج

چون جماعت رحمت الهی پسر
 است سنت ره جماعت چون نین
 راه سنت با جماعت به بود
 یکتا هر که راه اسرمدان
 هر می را جو کز و پانی
 اسر می نی گو بود خصم خود
 می رود با تو که باید عقبه
 می رود با تو برای سو و خویش
 یار به ما راست این کز از او
 یار از ره برده از راه زن

مضین
نخاسته

عقبه
کردن کار
نبرد
خازن

راه دین هر کس خود کی رود
 حازمی باید که مرد ره بود

نشان بگو بود کار
نکرمان کار
راه نماند

بعد در ماندن چه افسوس چه آه
 از زمان که حرص جنبید و موس
 پیش از آن گارین نه بر تو فتح شود
 او در درون نامه آنکه کار بست
 کار زمان پیش از زمانی بعبر است
 از زمان که دیو می شد راه زن
 پیش از آن کاشکسته که در کاروان
 چونکه عرت برود و یونفا ضمه
 که چه باشد بی تک اکنون چنین
 این چنین هم بی تک بنال بستند
 که ذلیلان را نظر کن ای ستم بر

نخ
۱۰

نخ
راکنند
ضین
نار

قادر می پگاه چو و یا بگاه
 از تو چیزی فوت کی شد ای

عاشق خود را فاده خفته و به اندکی از استیلا درید
 کردگان چندش اندر جیب کرد که تو طغی کبر این میسباز زد
 چون بحسب از خواب عاشق چید استین کرد و گاهنار ابدید
 گفت شاه ما همه صدق صفات کرجانی میسر و در زمانت
 ایدل بخواب بازان اینسیم چون عرس برام چونک نبریم
 کردگان با درین مطمن شکست هر چه گویم از غم خود اندگت
 عا دلچسبند این صدام و بهرا پند که ده بعد ازین دیوانه را
 من نخوام عشوه بهران شنود از مودم چند خواهم از مود
 هر چه غیر از شورش و دیوانه گیت اندرین ده دوری و پیکانیت
 این سب بر پام ان زنجیر را که دریدم سلسله تپه را
 غیر ان جعد نگار مقبلم کرد و صد زنجیر اری بکلم
 عشق و ناموس ای برادر آفت بر در ناموس ای عاشق بابت
 دن

س
 باستان
 مطمن
 رسا
 حال
 دست

وقت ان ابد که من عریان شوم رخت بکنم سر اسر جان شوم
 ایعد و شرم و اندیشه پایا که دریدم پرده شرم و جیا
 ای بسته خواب جان جاود سخت دل ایا که در عالم تونی
 این گوی صبر کیسر و میفتا تا خاک کرد و دل از عشق مالویا
 تا نوزم کی خاک کرد و دلش ای دل مرغانه وان مندرش
 خانه خود را همی خواهی بسوز کیمت انکس که بگوید لاجوز
 خوشن بوز اینخانه را ای شربت خانه عاشق خراب اولی است
 بعد ازین من سوز را بقله کنم زانکه شمع من بسوزش روشنم
 خوابرا بکنه از امشب ای پدر بکشبی در کوی سنجابان کندر
 بگر انهارا که جسنو کشته اند همچو پروانه بوحلت کشته اند
 بگر این شتی خلقان غرق عشق از دمانی کشته کونی صلح عشق
 از دمانی ناپدید دل با عقل همچون کوه را او کسب با

۲۱

اناره حکایت
شعخودالدین
عطار

مغفل بر عطار کا کشت از و بطهارت از ریخت اندراب جو

رو که این جو بر نیانی ناید

فرمودن پیش که هر که

لم یکن حقاله کفوفا اخذ

مصطفی فرمود کای اسراجو مرده را خواهی که منی زنده تو

میرود چون زنده کان بر خاکدا مرده و جانش شده بر آسمان

مرابو کبر تقی را کو سپین شد ز صید تقی امیر الصا و تبین

اندرین شاه نکر صدیق را تا بخر افزون کنی نقد یق را

پس محمد صدقیامت بود نقد زانکه حل شد در فاء حل و عقد

زاده ثانییت احمد در جهان صدقیامت بود اندر عیان

زوقیامت را همی پرسیده ا کای قیامت تا قیامت را چند

باز بان حال میکفتی بسی که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت از سوال خوش پیام رزم تو تو قبل موت یا کرام

بنی کرام

حرفه
کتاب سنه

اناره حکایت
شعخودالدین
عطار

همچنانکه مرده ام من قبل موت زانطرف آورده ام صیت و صوت

پس قیامت شوقیامت با سپین و بدن هر چیز را شرطت این

تا نکردی این بد انیشش تمام خواه کان انوار باشد با ظلام

امدی شاعری زور عا شاعر کفشی بر بان بر این دعوی سپین
کبدی ادراک اندر خوریدین

روز عاشورا همه اهل حلب باب انطاکیه اندر تا شب

که داید مردوزن خلقی عظیم ماتم اتخانه دان دارد مقیم

تا شب نوحه کنند اندر بجا شمع عاشورا برای که بلا

بشرندان غلها و استمان کز یزید و شردید انخانندان

از غریب نوحه با در سر گذشت پر همی کرد همه صحرا و دشت

یک غریب شاعری از ره رسید روز عاشورا و ان افغان شنید

شهر را بگذشت انورای کرد قصد جستجوی ان بهای کرد

انطاکیه
نام تجارت

پس برسان می شد اندر افتاد ^{المجلد الثاني} چیت این غم بر که این نام فاد
 این بر می زفت باشد کبر و اینچنین ماتم باشد کار فرود
 نام او القاب او شرم دید که غم من شما اهل و هیس
 چیت نام و پیشه و اوصاف تا بگویم مرثیه الطاف او
 مرثیه سازم که مرد شاعرم تا از اینجبار کن لا لکی برم
 ان کی گفتش که مردیوانه یا نه شیعیه عدوی خانه
 روز عاشورا نیدانی که هست ماتم جانی که از قسه فی هست
 پیشش مؤمن کی بود این قصه خوا قدر عشق کوشش داند کوشار
 پیشش مؤمن ماتم این پاک روح شهره تر باشد ز صد طوفان فوج
 گفت اری لیکت کو دوریزید کی بدست این غم چه دریا چاره
 چشم کوران انخار ترا بدید کوشش کران انجکایت راستید
 خسته بودستید نا اکنون شما که کنون تا به در دیدید از غمنا

دانه
 پاره نان

بی

پس عز او خود کنید انجکمان زانکه بد مرکیت انجواب کران
 روح سلطانی ز زندانی بخت جامه چه در تیم و چه خایم دست
 چونکه ایشان خسرو در پو ده آن وقت ناد می شد چه بکشدند
 سوی شاه در روان معنی افشند کنده و زنجیر را انداختند
 دور ملک و کشت نهشی که تو یکد زه از ایشان اکی
 در نه اگر بر خود کری که تو در انکار روز محشری
 بر دل و دین خرابت نوح کن چون نمی پسند خوارنگ کن
 در همی پسند چنان بود دلیر پشت دار و جان سپار و چشم سیر
 درخت کوازمی در فتحی که بدیدی بحس کوه کف سخی

انکه جوید ابر کند دروغ ^{پایان به تشبیه}
 خاصه انکو دیدان بیایوغ ^{قل بدید}

کوه را غرق کند یکم ز نم منقذی که باز باشد سویم

اشتم
شمر و طر و زار
که کن

چون بر باره شد از جان نم ^{المخلد الکلی} تم باور یا برارد اشتم
زین سبب قل گفته دریا بود که چه نطق احمدی کو یا بود
گفته او جمله در بحر بود که دلش را بود در دریا نغوزه
پس کند از نقش خم در خم نگر کاند رو بحریت بی پایان و سر
اینچنین خم را تو در یادان نصین زنده از وی اسمان و هم زمین
گشته در بای دوی در عین وصل شد ز سو در پیونی در عین وصل
بلکه وحدت گشته او را در وصل شد خطاب و خطاب ذوالجلال
بعد از آن که بد حکم منصور وار تا شود بر در شهرت او لو ار
تا چنین بر در جهان ظاهر شود مقبل اندر جستجو ما هر شود
هی ز چه معلوم کرد و این بعثت بعثت را کم چون از بعثت بعثت
شرط روز بعثت اول مردنت زانکه بعثت از مرده زنده کردنت
جمله عالم زین غلط کردند را ه که عدم ترسند و ان آمد پناه
از کجا

ما
دا
بش
را کفنی بر نون

از کجا گویم علم از ترک علم از کجا جویم سلم از ترک سلم ^{مهم} علم با بر
از کجا جویم هست از ترک هست از کجا جویم دست از ترک دست
هم توانی کرد با نعم لعین دیده معدوم بین راست بین
اینچنان مقلم محشر بود کرد و دیده بدل و نور شود
زان پسند اینچنان را تمام که برابر غمان بود فمش حرام
نعت جنت خوش برود ^{انسان نسبت بکدامند غایب}
در ضعف و ناقصی شد محرم که چه حق آمد سخن
من چه دانم در کجا خواهم فنا و برک کا هم پیش تو ای شد باه
برک کا می نزد باه و انکه قرار رستخیزی و انکافی فکر کار
کر به در انانم اندر دست عشق یکدی می سپید او یکدم پست عشق
او می کرد اندم بر کرد سر نیز بر ارام دارم فی ز بر
عاشقان رسبیل شد افتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند

عجز
مرا کند

همچو سنگ اسبان در مدار ^{المطهرات} روز و شب نالان کردان مغرور
 چون سدری نبت که در ازل ایدل اختر و ار ارامی مجو
 کرنی منی تو تقدیر قدر در غم که در شش و جوشش نگر
 زانکه که در شهای انشا کاف و باشد از غیبان بجز با شرف
 باد سر کرده ان سپین اندر غموش پیش امشس موج در با پس بکش
 اقباب و ماه دو کا و غراس کرد میگردند و مید از نپاس
 اختر انهم خانه خانه میسر وند مرکب هر نفس و سعدی میثوند
 اختران چرخ کرده رند بی وین جو است کا بند دست پی
 اختران چشم و گوش و هوش ما شب کجا بند و بیداری کجا
 گاه در سعد و دمهال و دلجوئی گاه در نخس و فراق و پهنی
 ماه که درون چون درین کرد نبت گاه تا یک زمانه روشت
 که بهار و صیف همچون شمد و شمر که بیاستهای همچون زهر بر

عبان
چو شتر

غراس
اسبان

صیف
تابستان

چونکه کجیات پیش او چو کوست سحره و سجده کن نیز اوست
 نو که بجز وی دلا زین صد هزار پیش عکس چون نباشی مغرور
 چون ستوری باش در حکم امیر که در اخو جسد و کای و میر
 چونکه بر میخت بند و نبت باش چون کشاید چاکله بر جسته باش
 زمین کند کن ای پر نور و زشد خلق از اخلاق خوش بد خویش
 باز آمد شاه ما در کوی ما باز آمد آب اندر جوی ما
 میخراهد بخت و دامن میخند نوبت توبه شکستن میرسد
 توبه را بار و کرسیلاب برو فرصت آمد پاس با ز فغان
 هر خاری مت کشت باوه خور رخت را امشب که و خوابیم کرد
 زان شراب لعسل و لعن ما نفرا لعل اندر لعل اندر لعل ما
 باز خرم کشت مجلس و لغو ز خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
 نعره مستانه خوش میاد م تا ابد جانان چنین می باید م

۵۰

میر
سرگاه

جز
اندر غمان

در بیان یک شکر بوی جانی سوی جانم میرسد ای بار که بزرگداشت
مال دنیا که بزرگوار است بوی بار مهر با نم میرسد از مردم سحر و

عقل و ایمان ازین قوم جهول میخورد با ملک دنیا و یو و غول
انچنان زینت دهد در دارا که خود ز ایشان بود صد گلزار را
انچنان منتاب بنماید بسحر که رخان صد کسب بر باد بسحر
انچنان تاجی امیختند پیش ایشان شمع دین افروختند
و بود غول و سام از سحر و بند اسپاراه نظر نشان زشت کرد
زشت کرد اندکجا و دنی عدو تا طلاق افتد میان خفت و شو

دید با شاز بسجری دو خند تا چنین گوهر بخش بفرود خشد
این کس از هر دو عالم بزرگ است این بجز زمین غفل ناوان کو گفت
در سر حیوان خد آنها ده است که بود در بند لعل و در پرست
مروار را همسج دیدگی شوار کوش و هوش فرجه باشد بزرگوار

احسن التقویم در و التین بخوان که کرامی گوهر است ابدت چنان
احسن التقویم از فسکت برز احسن التقویم از عرشش فرو ن
که بگویم قیمت ان مستنع بهم بوزم بهم بوزد مستنع
رحم فرما بر قصور فهم ما ای و رای فهمها و همها
اینها العاق اقبال جدید از جهان کهنه نود رسید
زمین جهان کو چاره بچاره بچوت صد هزاران نادره عالم در دست

و تعریف بر او عمل بیشتر و با قوم اذاجا، القرن و نیت نیت
افزوا یا قوم قد زال المخرج

چون بود انچون که از چونی ره در جیاستان چونی رسد
گشت چونی بخش اندر مکان کرد خوانش جمله شیر ان چنکان
اوز چونی دهد شان استخوان در جنابت قرن نین این بوره خوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام این بر این مصحف منه کف ابغلام

نیت و دعا و تقوی که در کتاب
نیت و دعا و تقوی که در کتاب

نطق پاک
نطق پاک

کپلیم و در تقفیم ایشهان
این نخو انم پس چ خوانم در جهان
تو مرا کونی که از بهر ثواب
غسل ناکرده زود در جوی آب
هر که اندر جوض ناید پاک نیست
وز برون جوض غیر خاک نیست
گر نباشد ابهار این گرم
که پذیرد مر خبت را دمدم
وای بر مشتاق و بر امیداد
حسرت بر حسرت جاویداد

در تعریف برده آب
آب دارد صد گرم صد احترام
در تعریف صبر و پایداری که پلید از اندر پیر و السلام
و یک رات در ریج و اسان و اندر جوش
کار ناید قلیه و یوانه جوش

کن
اشاره بهر کس

حق نه قادر بود بر خلق فلک
در یکی غلظه بکن در هیچ شک
پس چراشش روز از ابر کشید
کل بوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چهل صبح بود
اندر آن کل اندک اندک میفرود
خلقت طفل از چه اندر نه هست
ز آنکه تدریج از سستهای شست
این

نطق پاک

زین سخن آن سحر عالی مرار
تا با نهایت انبصورت قرار
نی چو تو ای خام کاکون تاختی
ظلمی و خود را تو شیخی ساختی
حکایت پر زنی که اورا بر او دیدی چون که و فوق همه چون است بر روی
بود کسی طلب بود که تو را پای جعبه او طمعه غشوی از آنکه بر برت
بود کم پری نو دس الاکلان
پر شتی زود و رنگش ز عفران
چون هر سفره رخ او تو بتو
لیک در وی بود باقی محر شو
نی مراد را اس مال و مایه
نی پذیرای قبول پایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی
نی در و معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی کوشش نی عقل و بصر
نه هوش و نی پستی و نی فکر
نی نیاز و نی جماله بهر نیاز
تو بتویش کنده مانند پیاز
نی رسمی بریده و نی پای راه
نی تپش انقبه رانی نوز و آه
نی نصیب نی ندامت مرورا
نی بدل عزم سلامت مرورا

لحم
جگه و کار بار
نقش
بیم کشید کاپوت
کمپ
زنی خروت
سال ۱۲

ریخت وند آنها و چون شیر شد ^{الجدان} قد کان و هر حش تغیر شد
 عشق شو و شهوت و م صحت نام صید خواهد و پاره پاره کنده
 مرغ پی هنگام و راه پی ره می انشی پر در بن و یک تنی
 عاشق میدان اسب پای نه عاشق زمر و لب و سر نای نه
 ۶ ص در پیری جهود از ابا و ایفتنی که خدا شش این جسم داد
 ریخت وند آنها می سک چون شد ترک مردم کرده و سر کین کین شد
 این کان شصت سال را نکر هر دمی وند ان بکشان تیز تر
 پیریک را ریخت چشم از پوستین این کان پر اطللس پوش بین
 عشقان و مرصشان و مفرج و زر و بدم چون نسل یک بین چشم
 ز اینچسبین عمری که مایه دوزخ مرقص بان غضب را اصلاح است
 چون کوبندش که عسر تو دراز بشود و خوش دل و بان از خنده
 اینچسبین نفرین عا پندارد او چشم نخاید سری بر نار و او
 ابروی

ز غم روزی

مسیح
 مایه کز کند

کبیدی یکسر مواز معاد او ش کفنی اینچسبین عسر تو باد ^{سوره}
 باز یکم روی قصه عجز زانکه پایانی ندارد این رموز
 بود در مسایه اش سور عجب کرده بودند از قضا او را طلب
 چون عروس خوات رفت آن متخلف پیش بر و ایند بگرفت ان صیف
 سوی ابرو پاک سبک و انجوز تا پاراید رخ و رخسار و پوز
 چند گلگون با لید از بطر سفره رویش نشد پوشیده ^{بکره خنجر}
 عشرهای مصحف از جامی برید می بچسپانید بر روان پلید
 تا که سفره روی او پنهان شود تا که کین طلقه خوبان شو
 عشر با بروی هر جامی نهاد چونکه بر می بست چادر می فاد
 باز او ان عشر با را با خد و می بچسپانید بر اطراف رو
 باز چادر راست کردی از کین عشر با افتادی از روبرو زمین
 چون بسی میگردن او می فاد گفت صد لغت بران البسند

سفره
 کتاب از جیبی در دست
 صورت که بچسپانید
 است در زمین
 و در کون
 سفره

خد
 ابروان

از بخار ارباک داری نگه را ^{المغز} تو ز یک قطره بینی جسد را
چو با بر حال کما شاد است چون شفق غماز خورشید است
انقسم بر جسم احمد راند حق آنچه فرموده است کلا و اشفق

مور بره اندر پر از زان بی
تقریب است من غم
باز آن خسته خسته تو غم
گر از آن یکدانه غم آن می

آنچه پسندی بخود اینچ و این چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی گزنی من چه کنی هم در آن چه عاقبت خویش انگنی
من خرم بر آن خواندی از خسر آنچه خواندی کن عمل جان پدر
ای نو کرده غلها چون خوشی از تقاضای مکانی غافل
یا فراموش شده ان کرده است کفر و او بخت غفلت پرده است
چونم کرده در شک بروی صفات که ز خصیهاستی اندر رقابت
بلک محوسی برای ان حقوق اندک اندک عذر میخواه از حقوق

آنکه بگفت بر کت
مخبر از آن غفلت
بزرگوار است
کندمان آنکه

توق
از خود دور

بیلینا

تا یکبارت نگیرد محتب آب خود روشن کن کنون محتب ^{۲۰۵}
ظالمی را رحم اری از کرم که برای نفع بدمش صد درم
دست ظالم بر چه جای این که بدست او دوی حکم و غمان

ان بزیر آمانی ای مجهول را
در فواید گریه و اینک خنده
در گریه پنهانست
که نژاد کرک را او شیر داد

روشنی غایب باشی همچو شمع کفر و باری تو همچون شمع وضع
ذوق خنده دیده ای خیره ذوق گریه پنهان است او کان قند
ان ز شش رویی مادر با پدر حافظه زنده شد از هر ضرر
چون چشم گریه ارد باد ان پس چشم خوشتر است از جان
خنده با در گریه پنهان کتبم کنج در و بر آنجا جوای کلیم
ذوق در غمهاست بی کم کرده اند آب حیوان از انظمت برده اند
باز کوزه نعل از دونه را باط چشمها را چار کن در احتیاط

انک

کشم
پاشیده
فراز کائنات که از آن کرد
نور و از درونش نور
که از آن نور

چشم خود را چار کن در اعتبار ^{الطمان} بار کن با چشم خود و چشم یار
 امر هم شور را بخوان اندر صحف یار را با شکر و نمک از یار اف
 یار باشد راه را پشت و پناه چو نمک نیکو بسکری یار است راه
 چو نمک در یاران رسمی عاشق نشین اندر آن طلقه نمک خود را نکین
 در نماز جمعه بگر خوش بوشش جمله جعند و یک اندیش و خوش

رختها را سوی خاموشی کن ^{تشیب کفکوهی}
 مردم را در وقت نزاع بشو و طوق
 چون نشانی چو نمک خود را ^{انها را بصورت}

شب چو روز استیخار از ازا کف بیکد از پی اهل ننی
 هر کجا می تو در جنگی فسر از چنی انجب او عدو در کف راز
 از نماز محشر مذکور روان وان گلوی راز کورا صورتان

در بیان یکد که ^{که فده اسباب خشمی یافته است} بیکد در مضامین
 ریاضت را بنام ^{وان ففایح را بگوی انداخته است} بدست
 بلک

نمی
 دانستی

چنگ این رنگ هوای تمنی است ^{بند} یک از تمنی بعد حق بهت ^{دور}
 که جهاد و صوم سختت و خشن یک این بهتر ز بعد ای ممتحن
 رنج کی ماند و می کان ذوالمنن کو بدت چونی تو ای رنجور من
 و رنگو بدت نه ان فهم و فنت یک ان ذوق تو پرش که زنت
 ان میجان که ضیاع است سوی رنجوران پرش ما بلند
 و رعد از رنگ و از نامی کنند چاره سازند و پیغامی کنند
 و رند در روشن بود ان مفکر نیت معشوقی ز عاشق سخنر
 ای توجو بای نو آور و انسان هم فغانه عشق با راز از بخوان
 چون حشیشی با چکل در همیشه که چه از باد هوا سر کشته
 همچو قوم موسی اندر غنیه مانده چل مال بر جای ای سفیه
 میدوی هر روز تا شب در دله خویش را چینی در اول هر حله
 نگذری زمین سجده ساله تو تا که داری عشق این کوس لاله تو

مفکر
 اندیشه
 حشیش
 کجا
 صحرا
 دله
 حله

در دل که لعلها و لال نیست ^{المجلد اکبر} باغها از خنده لاله لال نیست
 محرم مرویت را کورستی ناز صد غم من کی جو گفتنی
 چون بخواهم کز سرت آهی کنم چون علی سرافسردا پی کنم
 چونکه اخوان اول کینه و راست یوسنم و قهر چاه اولیز است
 مت کستم خویش بر غوغا زخم چه چو باشد خیمه بر صحرانم
 بر کف من نه شراب آتشین و آنکه ان کرد فرستانه من

از نام در بیت در مرقع
 کتب و شواهد که در
 از نام در مرقع که در
 تا فرزند چاه بود در
 در پاکه که در مرقع
 سدر

در ده ابیاتی کی رطل کران ^{در ده ابیاتی کی رطل کران} و حال شیخ از بی بی
 برینت شیخ ابو الحسن ^{برینت شیخ ابو الحسن} خواجه را از ریش و سبک و ^{ریش} و ^{سبک}
 رفت درویش ز شهر طالقان بهر صیبت بو الحسن ناخارقان
 گوها بهرید و ادتی دراز بهر دید شیخ با صدق و نیاز
 آنچه از ره دیده بخور و ستم کرد در خور و است کویه میکنم
 چون مقصد از ره انجوان خانه انان هر اجست او شان
 ۱۳۱۰

چون بصدحمت بزده طلقه درش زن برون کرد از در روزن ریش ^{۱۳۱۰}
 که چه بخوای بگو ای بو الکریم گفت که بهر زیارت ادم
 خنده باز داد که خنده ریش من این سفر گری می و این توش ریش من
 خود ترا کاری نبود انجا یکا ه تا بهسوده کنی تو عزم را ه
 اشتهای کول کردی آمدت تا ملوئی و طرغ غالب شدت
 گفت نافر جام و فخرش و مدند من شانم باز گفتن انهمه ^{نفره}
 از شیل و ز ریش خند سحاب ان برید افتاد و غم و اضطراب
 اشکش از دید بخت گفت او باسد ان شاه شسیر بن نام کو
 گفت ان با لوس ز راق تپی دام کولان بکنند که می ^{ز راق}
 صد هزار ان غم ریش ان بچو تو اوفاده از دی اندر صد عتو ^{کر برون}
 کرد پیشش و سلامت واروی خیر تو باشد نکردی زوغوی ^{خیر}
 لاف کیشی کاس بیسی طبل خوار بانک طبلش رفت اطراف دیار ^{کلاه}

نافر
 ناسنا
 ز راق
 مایوس
 کر برون
 خیر
 کلاه
 مایوس
 طبل خوار

بطن این قوم کو ساله پرست ^{بجمله} بر چنین گوی می مانند دست
 جیفه دلیل است و بقال النهار هر که اوشده غره این طبل خوار
 بسته اند این قوم صد علم و کمال مکر و تزویری گرفته کابیت حال
 ال موسی کو در یغایا کنون عابدان عجل را ریزند خون
 کورده پیغمبر و اصحاب او کونا زو بسجده و ادب او
 شرع و تقوی را نهاده سوی پشت کوعسر کو امر معروف و نهی
 کابین اباحت زیر جماعت فاش شده رخصت هر مجلس فاش شده
 بانک زو بروی جوان گفت پس روز روشن از کجا آمد عسر
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت اسما نهما سجده کرده اند از نخت
 آفتاب حق بر آمد از جمل زیر چادر رفت خورشید از نخل
 ترهات چون تو ابله سی مر ا کی بگرداند ز خاک این سراسر
 من یادی نامه هم چون سماک تا بگردی باز کردم ز این جناب

کرم
 سجده
 این
 بر کار در غای
 جامع و دانش
 هر
 حق
 ترهات
 سخنان
 سماک

عجل با ان نور شد قبله کرم قبله بی ان نور شد کفر و صنم ^{۲۳}
 هست اباحت کز هوا آمد ضلال هست اباحت کز خدا آمد کمال
 کفر یا ان کشت و درین بلام یافت ان طرف کان نور بی اندازه یافت
 منظر عشقت و محبوب بحق از همه کرد و پیمان برده سبق
 شمع حق را پند کنی تو ای بجزو هم تو سوزی هم سرت ای کند پند
 کی شود در یاز پوزر سک بنجس کی شود خورشید از نخت منظر
 هر که بر شمع خدا ارد پند شمع کی مسیر و بسوزد پوزر او
 رفخند زور سک عو عو کند هر کسی بر خلقت خود می تند
 شبروان و هم بران مه تنگ ترک رفتن کی کند از پیم سک
 جزو سوی کل روان مانند تیر کی کند وقف از بی پر کننده پیر
 جان شرع و جان تقوی عارفت معرفت محصول زهد سالفت
 زهد اندر کاشتن گو شید نشت معرفت ان کشت را رو نشت

منظر
 کز نخت

که چه نسبت دوبرابا جبر ^{المیلاد} میل که بود با او بصحت هم مقبل
 کی تواند ساخت با اذر غلیل چون تواند ساخت با زمین میل
 اندرین بود او که شیخ نامدار شد پدید از دور و بر شیری سوار
 شیر غمندان نیز شرا می کشید بر سر سبزم نشسته ان سبید
 نازبانان شش بار بود از شرف مار را بگرفته چون خسرو ز کف
 دیدش از دور و رو بخندید با نخل بود گفت او را امشنوای مفتون بود
 از ضمیر او بدانت انجلیل هم ز نور دل بی نعم الدبیل
 خواند بروی یک پلکانند و فنون آنچه در ره رفته بروی ناگون
 بعد از آن در مشکل انگار زن برکشاد و انخوش در اینده و همین
 کان تحمل از هوای نفس نیست انجبال نفسرت انجا مایت
 کز نه صبرم می کشیدی بار زن کی کشیدی شیر ز پیکار من
 اشتران پنجم اندر سبب من دست و پنجه ز بر محلهای حق
 لیا

نوزن کم کشید
ناربان است

بر
مکان

شتر
نور

من نیم در امروفسرمان نیم خام تا چندیش من از تشنوع عام ^{تشنوع}
 عام ما و خاص ما فرمان اوست جان بار زرد و او ان جوان اوست
 دورم از تحسین و تشویقش همه فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
 فردی با جفای ناز به اوست جان با چون محسود در وقت ^{تشنوع}
 باران ابله کشیم و صد چه او فی ز عشق ز کما فی سود او ^{تشنوع}
 اینقدر خود در سرش کرد انست که تو طمنا ما تا کجاست ^{تشنوع}
 بحر تو من پست کردم گفتگو تا بازی با رفیق زشت خو ^{تشنوع}
 ناکشی خندان و خوشتر از حج از پی الصبر و مفتاح الفرج ^{تشنوع}
 چون بازی با خستی این خندان کردی اندر نور ستهارسان ^{تشنوع}
 کاشپار پنج خسان بر دیده آ از چنین باران بسی سچیده آ ^{تشنوع}

بی زخمه ای خنده را توان نمود ^{تشنوع}
 و انش پی مثل راضه ای نبود ^{تشنوع}
 در بیان بگفته ^{تشنوع}

تشنوع

حق ستمان پیمان از زهر شمع
 هر کی از ترس جان در کفایت
 صبر از دگر گزنی این چنین
 که در سحر و اهل زمین
 این کار رسیده از یکبار
 هیچ نرسند و بی زور
 پس خفت بر هر کس است
 که زینت او اگر چه سست
 است او نه رکن ای پهلوس
 تا که می خازد از شب ای حس
 است او محسوس اندر کفی
 بلکه محسوس حس پنهانی
 آن حس که حق این حس طهارت
 نیست من آن چنان نیز است

سخن جوان که بی بی انصاف
 زین وقت بودی کافر
 مدعی را تو در کشتن ناموس
 صحت این نظر اهل فاش
 کم گری از شیره از دای ز
 زار شسته این ز غرضان کرد
 و در قتی در زکاتت بیسبب
 پادشاهان و زکاتت مجرب
 ۱۱۱

چون نشسته خیال هر کی
 از غم ترا گدازد شربت کی

با کفش مستحق مستحق
 مشتاقان مستند از دست مدرف
 در عدم ما مشتاقان کج بودیم
 که برین جان بر این انشراح
 در عدم ما راه اشتاق بود
 تا چنین صفی و جانی در نود
 ای که در راه بر افسرد را
 می بود او نعلت کل غار را
 خاک در آفتاب پاسته کن
 بی بی ز بار دیگر سبک کن
 این جان تو او که می زانند
 در زنگی ای چه زود این خدا
 چون طمان مرگ را بیاید
 این طایفه خورشید کن سنجید
 شب گلسته کنی چه بود
 فی بدی اندکی غم زین
 برده و دردی فکرت از دم
 تا زین فکرت کند بر ستم
 آن کی را که هر روز جلال
 و این که را که هر روز هم خیال

قد و کی
 زود
 ۱۱۱
 ۱۱۱
 ۱۱۱

کربنجوشم هیچ رای و فن بی ^{الجلد ان} رای و تدبیرم بحکم من بی
 شب ز رفتی هوشش پفرمان من زبرد ام من بی مرغان من
 بود می اگر ز من سزاهای جان وقت خواب و پهوشی و انجان
 چون کفم از من حل و عقد این تبت ایجب این معجی من ز قیمت
 دیده رانا دیده خود انگاشتم باز ز نمل و عابردا شتم
 چون الف چیزی ند ارم ایگرم جزولی وان تکر از چشم میم
 در زمان پیشی خود هیچ من در زمان هوشش هیچ من
 هیچ دیگر بر چنین سچی من نام دولت بر چنین هیچی من
 درند ارم هم تو دارا ایم کن رنج و بیم رحمت افزایم کن
 هم در آب دیده عریان پستم بر در تو چونکه دین نیستم
 ناب دیده بنده پدیده را سبزه بخش و بناتی زین چرا
 در نماند آب ارم ده ز عین همچو عین من بنه بهای تین

این کتاب در بیان معانی و اسرار کائنات و اسرار الهی است و در بیان صفات و احوال اولیای الهیه و در بیان اسرار و معانی کتب مقدسه است و در بیان اسرار و معانی کتب مقدسه است و در بیان اسرار و معانی کتب مقدسه است

او چه آب دیده جت از جود حق با چنان اجمال و اقبال و روق ^{۶۶}
 چون بناشم ز اشک خود بار بکنم من تهن دست قضا و کاسه لیس
 چون چنان چشم اشک را مفتون بود اشک من باید که صد همچون بود
 قطره زان زمین و صد همچون است که بدان مکتب طره جبر و انبساط
 چونکه باران جت ان در وقتش چون نخبه آب شور و خاک برشت
 ای افی دست از دعا کردن مدار با اجابت یار و اویست چکار
 نان که سده و مانع این آب بود دست از ان نان می باید شست زو

خویش را موزون و چت و سخن کن
 تقریبه شریفه ان اقرب ^{ایکم من قبل الورد}
 زاب دیده نان خود را چخته کن

آنچه حق است اقرب از قبل الورد تو نکلندی تیر فکرت را بعید
 ای مکان تیر با بر ساخته صید نزدیک و تو دور انداخته
 هر که دور است دور از روی او کار ماید قوت بازوی او

نسخه
 مصنف سید
 بزرگوار

هر که دور اند از ترا دور تر ^{بجایگاه} و ز چسب کنجت او بجهور تر
 فلسفی خود را از اندیشه بگشت ^{بجایگاه} گوید و گو را سوی کنجت پست
 گوید و چند آنکه افسزون میدد ^{بجایگاه} از مراد دل جسد از می شود
 جاهد و اینها بگفت انشهر یار ^{بجایگاه} جاهد و اغنا نکت ای پفرار
 همچو کنگان کوزنگ نوح رفت ^{بجایگاه} بر فراز قلعه آنکه ز رفت
 هر چه افزون تر می جت او خاص ^{بجایگاه} سوی که می شد جدا از نظام
 ای با علم و زکاوت و فطن ^{بجایگاه} کشته رهرو را چون غول راه زن
 پیشتر اصحاب جنت ابلهند ^{بجایگاه} تا ز ترفیلو فی میر همد
 خویش را عریان کن از جلوه نزل ^{بجایگاه} ترک خود کن تا که رحمت نزل
 زیر کی خد شکستت و نیاز ^{بجایگاه} زیر کی بگذار و با کولی نیاز

فلسفه هر آنکه
 که در باره آنها
 خیال دارند

در از غدا
 بنابر راه

شس
 که زگاه

زکاوت
 حقاقت نور

فطن
 زیر کا

در حدیث است
 البدر خرد از پیش آید

زیر کان باضعفی قانع شدند
 اهل همان از صنوع در معانی شدند
 بیان بگو کافر شایه
 مسکن شود و حاجت می شود

بسیج کافر را بخاری منکرید ^{بجایگاه} که مسلمان کشتش باشد امید
 چه خبر داری ز ختم سراسر ^{بجایگاه} تا بگردانی از تو یکباره رود
 در کدر از فضل و از جمله می و فن ^{بجایگاه} کار خدمت دارد و خلق حسن
 بحسب این آورد مان و آن بر تو ^{بجایگاه} با خلقت الانس الا یعبدون
 سامیرا ان سسر چه سو کرد ^{بجایگاه} کان فخر ز باب اللشم دود کرد

خود منران دان که دیدت قرعیا
 تغییر بدی است ^{بجایگاه} در عا شب غمی که دیدت
 نیکی دل علی القار الذناب

خود اکابر را مقدم داشتن ^{بجایگاه} آمدت از مصطفی اندر سنن
 که چه پیر از درین دور نام ^{بجایگاه} در دو موضع پیش میدارند علم
 یاد آن لوتی که بس سوزان بود ^{بجایگاه} یاد آن پل که ز غل ویران بود
 خدمت شیخ بزرگ قائدی ^{بجایگاه} عام ناروی قسریه ناسدی
 خیرشان نیست چو دشتشان ^{بجایگاه} قبحشان از بازوان از فسرشان

و از انصاف از مسلمانان
 و از سواد از مسلمانان
 و از اخلاص از مسلمانان

که با صفتی در هر حال
 بر خوض زدن

قائد
 پیران و پادشاهان

یک سلامی نشنود پیر از کسی ^{بجای آن} که پنجه عاقبت از وی بسی
 کرک در یابد ولی رابه بود تا که در یابد مر او را نفس به
 زانکه کرک را چه که بس استکرات یکش این فرنگه بکند و کزیت
 ورنه کی اندر رفت وی او بدام مگر اندر ادمی باشد تمام
 مگر از آن دوست کو دارم بشنود او از نو گوید که کرم

در هر روز از پنج بار
 که اول دوم باشد

بیان یکده بیج شنی
 هر کسی دانند ای فخر البنین
 از دفع ضرر خالی نیست
 که فزون باشد فرخ از زمین

نیت باطل هر چه بزوان افسرید از غضب و زحلم و زلف و بکید
 خیر مطلق نیت ز اینها هیچ چیز شر مطلق نیت ز اینها هیچ چیز
 نفع و ضرر هر یکی از موضعی است علم زین دو واجبست و نافی است
 ای بسی زجر می کبر مکنین بود در ثواب از نان حلوا به بود
 زانکه حلوا کرمی صغرا کند سبیلش از نیت مستفاد کند

بکند
 که در مو

نیت
 از آنکه پاکیزه

بلا

سیاهی در وقت بر مکنین زین که رها نشد از گردن نون ^{۴۰}

تفسیر این بیت که در مو
 زخم در معنی فتنه بر نوی به
 ز زخم فتنه در حیا
 چوب بر کرد او فتنه بی به

پنج وقت اندازای رهنمون عاشق زانی الصلوة و الامون
 فی بیج ارام گیرد آن خار کاند رین سر باست فی پانصد هزار
 نیت ز رخبا طریق عاشقان سخت مستقی است جان عاشقان
 یکدم بجهت آن عاشق چو سال وصل سال متصل پیش خیال
 عشق مستقی است مستقی طلب در پی هم این و آن چون روز و شب
 روز بر شب عاشق است مضطرب چون سنی شب بر او عاشق ترا
 این گرفته پای آن گوش این این بران به پوشش آن پوشش این
 در دل مستغرق حله عاشق است در دل خدا همیشه و اتم است
 در دل عاشق بجهت مستغرق است در بیان آن فارق و مفروق نیت

در وقت که در فتنه مستغرق است
 باید که در روز و شب
 در وقت که در فتنه مستغرق است

چون که گفته اند
 نیت از هر سینه
 بر آن که بگوید

این نیت نام است
 و سوزش

ان کجی نکه عفتش فهم کرد ^{الحمد لله} فهم این موقوف شد بر مرک مرد
 چون مردی که پیش از مرگ مرد رخت هستی را بسوی پست برد
 و بعضی او را ک این مکن بی قهر نفس از بهر چه واجب شدی
 با چنان رحمت که دارد شایسته
 گفتن میری بصوفی ^{که امروز بگذرد هم تو ای نورا}
 پیفودرت چون بگوید نفس کش ^{صدمم}
 صوفی را گفت خوابه بیم باش کای قدمهای نور اجانم فراش
 یکدم خواهی تو امروز از بستم یا که فردا چاشتنگاهی سدوم
 گفت من بر در همی راضی ترم که وی امروز و فردا صدوم
 سیبی نقد از عطای نسیمه ننگ قفا پشت کشیدم نقد ده
 خاصه ان سیبی که از دست توای هم قفایم سیلش منت قزانت
 این پاپای شادی جان جهان خوش غنیمت دار نقد این زمان
 در مد زو از وی ماه از ششبرون سرکش زین جی ای آب روان
 بز

تامل چون خند و از ما معین وز لب جو سر برار و یا سمین
 چون بمرم فضل تو خواهد کزیت از کرم که چه ز حاجت او بریت
 بر سر کورم بسی خواهی نشست خواهد از چشم لطیف اشک
 نوحه خواهی کرد بر محروم میم چشم خواهی بت از منطک میوم
 اندکی زمان لطفها اکنون کن حلقه در کوشش من کن ز سخن
 آنچه خواهی گفت تو با خاک من برشان بر درک غناک من

دستگیرم در چنین بکاروکی
 تیریه ای ناری فی الله ^{سبع نوبت سمان}
 شاد گردانم در ان غمخواره کی

ای عزیز مصر جانم دست گیر عذر این زندانی خود در پذیر
 ای عزیز مصر جانم ان تست بوسف مظلوم در زندان تست
 در خلاص او کی خواهی سپین زود کای الله بحب الحسین
 بهفت کاول غم بر از کزند بهفت کاول غم بخش را میخورند

ز شادمانی در آن روزگار
 در آن روزگار که در آن روزگار
 در آن روزگار که در آن روزگار
 در آن روزگار که در آن روزگار

عشق حق و عشق شاه بازیش بود مایه جسد پرده سازیش ^{الحمد لله}
 پس از آن لولاک گفت اندر لقا در شب معراج شاه باز ما
 این قضا بر نیک و بدش پدید بود بر قضا شاه نه عالم می شود
 شد اسیر این قضایر قضا شاه با شکر چشم تیر تر قضی
 عارف از معروف پرسد خوات کرد کای رقیب ما تواند کرد و سرد
 ای مشیر ما تواند خیر و شر از اشارت هات و لمان پخیر
 ای برانا لاراه و روز و شب چشم بند ما شده و دید سبب
 چشم من از چشمها بگریزه شد تا که در شب اقامت دیده شد
 لطف معروف نبود آن ای بی پس گال البر فی اتنا ^{که در این کتاب است}
 رب اتم نورنا بالاس بزه و آنچه من مضحکات القا بهره
 یار شبر از دور مجوری مده جان قربت دیده را دوری مده
 بعد تو در بیت از فک و کمال خاصه بعدی کان بود بعد از وصال

صاحب فن
 بزرگواران
 از آن نور را در کتب
 و در آن روزها از نور
 قلب

آنکه دید منت نگرین و دیده اش آب زن بر سبز و بالیده اش ^{باید}
 بین مکن از روی خود او را بعید آنکه او یکبار روی تو بدید
 دید روی بر تو شد غل کلو کل ششی ما فعل الله باطل ^{بجز}
 باطلند و مینمایندم رشت ز آنکه باطل باطل از امیکش
 ذره ذره کا ندرین ارض و سوات جفس خود را همچو کاه و کهر بابت
 حکایت کا دانی زین کشتها ایچندای رازوان ^{از قفسه دریا بود}
 پروان سونک هر تو بجنب لطف خود مانده آنک ^{نشانی که هر پروان}
 کا دانی کو هر از آب او رود بنده اندر مرج و کردش میچرد ^{مرج}
 در شعاع نور کو هر کاو آب میچرد از سنبل و سوسن شنا ^{برگاه}
 زان نکلنده کا دانی عنبر است که غذایش نگرین و نیلوفات
 هر که باشد قوت او نور جمال چون نژاید از لبش سحر حلال
 هر که چون زنبور و جیشش نقل چون باشد خانه او بر عمل ^{نقد}

ح قدر

میخورد در نو که هر آن ^{بجای آن} تسبیح ناکهان کرده و ز کوه دو رتر
 تاجی بر در زنده و حل سیه تا شود تا یک مرج و بینه گاه
 پس گریز مروت تاج بر دخت کاو جوان مرور با شاخ سخت
 چند باران کاو نازد که مرج ناکند آن مرد در شاخ درج
 چون از نو نمید کرد کاو از اید آنجا که خنسا ده کهر
 و حل پسند فوق در شاه وار پس ز طین بگریزد او ایس وار
 چون طیس از من کل گرو گرات کاو کی داند که در کل گوهر است
 ابطال آنکه جا ز اور حقیض از نمازش کرد محمود ان صحن
 ابرقمان زینهار از این مثال انتوا ان الهوی جیض الرجال
 ابطال آنکه جا ز اور به ن تا بکل پنهان و در عد ن
 بیان یک ایمان ^{تاج} شش داند و لیکن کاو فی
 ابل دل داند هر کل کاو فی

نیک
سخنای تکم

دول
مردی

من
درین مرج

حقیض
بسر

عجیب
عجیب

مرکز
جس رو است

بر
بسر

از است و کوه است

درین

چون شتی جنس جنت آمده است هم ز غیبت شود زنده ان پست
 فی بنیفسه بود و محمد ه شاخ جنت دان بدینا آمده
 مهر با راجله جنس محمد وان فخر با راجله جنس فخر وان
 لا ابالی لا ابالی او رود زانکه هم جفند انبان خسر
 بود جنسیت در ادیس انجوم هشت سال او بازل به هم رفوم
 در مشارق در مغارب یاراو هم حدیث و محرم اسرار او
 بعد غیبت چونکه او رو او قدوم بر زمین میگفت او در سن پنجم
 پیش او استارگان خوش صفت از آن در سل او حاضر شده
 آنچه که خستق او از نجوم می شنیدند از خصوم و انجم
 جذب غیبت کشیده از زمین اخر از پیش او گشته قرین
 چون بود در توصفات جبرئیل همچو فرخی در هوا جوی سپیل
 منظر نباده دیده در هوا از زمین مکانه عاشق برسا

نیکو
نیکو

در
بر سر

انرجی با نافع قول الرباض ابن بزرگان فغم المناض
سار بانا بکنا زاشتران شهر تبریز است و کوی کلکان
فرز دوسی است این پلیرا شغله عشق است مبریز را

کوه زاربان نام دارد در تبریز
منبع آب است که در آنجا
نخلستان است و در آنجا
نخلستان است و در آنجا
نخلستان است و در آنجا

بر زمانی موج روح الیکبرجان
پان یک ابل از خلق

از فرزند عشق مبریزان
همه بسته و تیرا بر زبان
بمانی که یاد کند

بمزه خورشید را شب پر بخوان آنکه او مسجود شد ساجده مان
چون بدل کشته اند ابل حق نیستند از خلق برگردان ورق
قبله وحدانیت و چون بود خاک مسجود ملک کی شود
چون زمین جوید غیر سبب در انشرا دیدان پر سبب کرد
عکسها را مانند این بیت عکس در حال عکس حق معنی است عکس
تن همین جان کن کلم و ضم کذب با سخن ما جا هم
ماریت از زینت احمد بد است و بدین دیدن خالق شد است

عربی
دوستان

در روزنامه
کتابخانه

حق مراد را بر کید از انس و جان رحمة للعالمینش خواند از ان
خدمت او خدمت حق که نیست روز و بدن بدن این روزت
خاصه این روز در خشان از خود است فی ذریعه آفتاب فسرمد است
مدحت و تسبیح او تسبیح حق بسوه میروید زمین این طبق
سیب روید زمین طبق خوشتر نیست عیب نبود کرنه نمانش درخت
انچه روید از درخت بارور زمین طبق روید همان نوع اثر
پس طبق را تو درخت بخت بین زیر سایه این تر خوش می نشین
چون ز روی این زمین باد شروق من چرا با لکنم رو بر عروق
دو تکوی و دو ندان دو نخوان بنده را در خواجه خود محو دان
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف آتشی در خف قفا و وقت خف
کر عمر نامی تواند رخسار کاش کس نغز و شد بعد و انکت لواش
چون بک و کان بختی عمرم این عمر را مان فرو شید از کرم

شوق
بیش

خف
برفت

ریش
زور زمان

اول
دوین

او می گوید برو دیگر دکان ^{الخلایک} زان یکی نان بر کزین چاه نان
 کز بودی احوال او اند نظره او بکفایت دکان و کز
 پس زدی اشراق این احوالی بر دل کاشی شدی عمر علی
 این را اینجا گوید این خباز را این عمر انان فروش ای نانوا
 چون شنید او هم عمر از احوالی در کشید ان نان که هست ان علی
 پس فرستادش بدکان بعید نان ز پیش روی او اند کشید
 که عمر انان ده ای انبا ز من رز بعضی فهم کن ز او از من
 او مت زانو حوالت میکند همین عمر آمد که تا بر نان زند
 چون یک دکان عمر بودی برو در همه کاشان ز نان محروم شو
 در پیک دکان عکفتی بگر نان از انجالی عوالدی ز حسیه
 احوالی دو بین چینی بر شد ز تو ش احوالی صد مینی ایام در فروش
 اندر این کاشان کون از احوالی چون عمر میکرد کز بنوی علی

زنجیر
سج
نوش
نفس زده

بهر ازلی که
نوش
نفس زده

آن نمی نمیی که در زم شراب مست انکه خوش شود که شد نر ^{۲۷}
 کچه پر نقش است خانه بر نقش کج جو ز کج اباد ان کنشش
 خانه پر نقش و تصویر و خیال و بن صور چون پرده بر کج و صفا
 هم ز لطف و جوش جان با شن پرده بر روی جان شد شخص تن
 پس مثل بشنو که در افواه خوش کا نچه بر ما میسرود انهم ز ما
 زین جاب این تشنگان کف پر زاب صافی او فاده دور است
 اقبابا چو تو قبل امیم شب پرستی و خاشی میکنیم
 سوی خود کن این خاشا از اطفا زین خاشا بشان بخرای مستجار

نفس
بهر ازلی که

ایم
ده است
مطار
جاریه
مستجار
چاه

اقباب لطف تو بر چه فیت
 از رنگ از اسب فرگفت ^{مفسد حاج فرماید}

ماه عرصه اسما زاده شبی میرد اندر سیر و بند بهی
 چون یک شب مر برد از اجرا از چه منکر میشود معراج اجرا

اراج
صبح

اشاره

صد چو ما هست ان عجب در قیام
که پیک ایما او شد مردو بنم
ان عجب که در شکاف مینود
هم بقدر فهم حسرت خلق بود
کار و بار انپا و مسنون
است از افلاک او خرابه برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار
وانگهی نطفه رو کن ان کار بود

دور
مقتدر

شرح
بر

*تفصیل اینکه در بیان مضیه چون فرخنده و راننده و انچه که در آن است
شبهه که ز راهی است نشنوی تسبیح مرغان هوانا شبی کا و شبی کال و در آن روز
اب و انچه در آن است*

چونکه بسنگام فراقان شود
دیو دلا در ایمان شود
پس فرو شد ابله ایما زاشتاب
اندر ان تنگی پیک ابرق آب
وان خیالی باشد و ابرق ننی
فقدان دلاله جو بخورنی
این زمان که تو صبح و فسنه می
صدق باهر خبالی بید می
بفرودشی هم زمانی زنگان
میسانی همچو طفلان کردگان
پس در ان بخوری روز ابل
نیست نادر که بود ایت عمل

ابری
غرت آب

تو
سوزان

دفعه اول از این کتاب
تاریخ ۱۰۹۲ هجری

ورد چشم قشاس ابر ترا
دوست پر پیغمبر دو سر
وار بیدی از حواله با جبا
اندرین کاشان پر خوف و رجا
اب خضر است این نایب دامت
هر چه اندروی نماید حق بود

*اندرین عجب چه داری تو مراد
باز این مشک کن بهر زیاد
صفتی و ایت مشک کن بهر زیاد
باز این مشک کن بهر زیاد*

شکر میکنم مر خدا را در نعم
نیز میکنم ذکر و شکر خواجده هم
ترک نگرش ترک شکر حق بود
حق اولانک بحق ملحق شود
زحمت ما در اگر چه از خداست
خدمت او هم فسر نصیبت بر آن
نیز بسبب فرمود حق مسلم علیه
که مجرب است محتاج الیه
در قامت بنده را کوید خدا
هین چه کردی آنچه داوم مرزا
کوید ای رب شکر تو کردم بجا
چون تو بود اصل ان روزی و آن
کوید شکر تو کردی شکر من
چون نکردی شکر ان اگر ام من

الحمد لله
 بر کبری کرده جف دستم
 بیانی بکنده پیوستی
 فی زودت اور سپید این نعمتم

مصطفی فرمود که خود هر نپی کرد چو پانی چه برنا چه صبی
 پی شبانی کردن ان امتحان حق خدا شمشیر ثانی جهان
 تا شود سپید او فارو صبر شان کرد شان پیش از نبوت حق شان
 گفت سائل که تو بهم ای پهلوان گفت منم بوده ام دیری شان
 بر امیری که شبانی بشر انچنان در او که باشد مو تر
 علم موسی و اراندر رعنی خود او بجا آورد بند پرو خرد
 لاجرم حقش و هر چو پانی لے بر فراز چرخ در روحانی

باز شپه کردن کوشک
 انچنانکه اسپار ازین ما
 بر کشید و داد رعنی اضفیا
 و جازای و ایگانه برانی من
 بی نیت

قصر چسبزی نیت پرون کن
 کسج در ویران است ای میر من

ار امانا
 ۲۰۴۰

جی برنا
 قدر نهد

متر
 ار شده

دی
 شان

در خیال صورتی جو شیده همچو جوزی وقت ووق پوسیده
 هست از آغاز چون بر انخیال لیک اخر میشود همچون مال
 که تو اول بسکری در انوش فارغ انی از فریب غار شش
 جوز پوسیده است بنا ای امتحانش میکن از دور تر من بین
 تا چه سرد است انکه بزوان میکشد که پس صد پرده چند جان شد
 چشم سبده چون باغ بود جفت پس بدان دیده چهار جیفه گفت
 بانک در بشنو چه دوری از درش ای چنگ اورا که داشت منظر شش
 چون تو می بینی که نسکی میکنی بر حیات و راحتی بر سبزی
 چونکه تقصیر و فساد میسرده انجیات و ذوق نهان میشود
 دید خود که از از دید خسان که بر دارت کشند این کرکان
 چشم چون ز کفر سر و بند چینی که عصایم کشر که کورم ای امین
 دست کورانه بحبل الله زن جو نامر و نهی یزدانی متن

دق
 کفن

پیش چاره

خاز
 ست

سید
 مضمون

جف
 مردار

چسبت جمل الله را گردن هوا ^{کاین جمل} کاین جمل بود صریح مراد را
 خلق در زندان نشسته از هواست مرغ را پر با بسته از هواست
 ماهی اندر تابه گرم از هواست رفت از مستور بان شرم از هواست
 خشم شعله و شعله نار از هواست چار منج و بیت دار از هواست
 شعله اجسام دیدی بر زمین شعله احکام جا زانیم پسین
 روم در غیب خود اشکجه است لیک با نغمی خنجه در خواست
 چون بر میدی پنی اشکنجه دمار زانکه خنده از خنده کرد و اشکار

خفا
پنهان
عوت

چنان بیکه در کان ^{چون با کردی هوا از پیم حق}
 در رسد مغزاق از نسیم حق ^{دکتر لایق و نایب و نایب}

سوزانی
کوزه لودار

مرده در خواب گفت ای بانگ آنچه بگفتی شنیدم یک پیک
 لیک پاسخ داد نم فرسان بود پی انارت لب تا نسیم کشود
 ما چه واقف گشته نسیم از چون و مهر بر لبهای ما بنخساده اند
 تا کرد

تا کرد و رازهای غیب فاش تا کرد و منهدم نظم معاشش ^ب
 تا کرد و بیچاکس واقف بران تا نسوز و پرده و عوی و دران
 تا نماند و پرده غفلت تا م تا نماند و یک حکمت نیم خام
 بر نیفتد از طبق سر پوش غیب تا نسپند و بدنی را عین ریب ^{نکت کوشش}
 ما همه کوشیم کرد نقش کوش ما همه نظیر اما لب خموشش
 ما همه عینیم کرد نقش عین بل همه عینیم ما بی منج و عین
 غرق در بایسیم کرد قطره بایم بجلی شسیم کرد چه ذره بایم
 پی جاب در و گل ایم صاف در جحان جا و دان گشته معاف
 هر چه ما دادیم دیدیم این زمان کاین جهان عین است و شین است ^{نیزان}
 روز گشتن روز ز پنهان کز نبت تخم در خاکی پریشان کز نبت

سین و عین
ابر و خبار

سین
نقص و بار

نجم
درس

بیان اینکه ز کوزه آن وقت به رودن که منجیل زودن مال را از زودن آن
 و تا ز کوزه آن وقت اظهار آمد و پیداشدن آن که از کوزه آن

جوشش و افسردنی زرد زکوة ^{الغدا} عصمت از فحشا منکر در صلواة

ان نکوات کبر از پاسبان وان صلا شتم زکر کان شد شبان

میوه شیرین نهان شاخ در ک زندگی و شادمانی زیر مرکب

زبل کشته قوت خاک از شین زان غنا از اوده زمین با سین

در عدم پنهان شده موجود در شرب ما سجده می سجودنی

این دستکنا از بردنش مطلق وز درون نورنی و شمع عالمی

درج در غنی هست از انجی در سواد چشم چندین و روشنی

اندرون کا و تن شهزاده کنج در ویرانه بنجس داده

در بیان یک نوبت تا آخری پیری که بزده زان نفس است . اینج

در بیان عاریه کا و پسند شاه فی بنجی بیس . او خواهد گفت

ای کشیده ز اسما نهان و زمین با بهانا کشته جسم تو سین

تن ز افزای زمین در دین پای پایه زیر ان بر

۱۵۱

دبیر
سرکوب

۱۵۲
پنهان

سعی
نفرین

از زمین و آفتاب و آسمان پار بار و دروغنی جسم و جان ^{۱۵۱}

تا تو پنداری که بروی رایگان باز ستانند از تو این و ان

کاله در دیده نبود پایدا ر لیکت اردوز و رانا پای وار <sup>کاله
رسانا</sup>

عاریه است این کم همی با پیشارد کا نچه بگرفتی همه باید گزارد

جز نفقت کان زو تاب است روح را با شناند که با سپه است

سپه نسبت بجان میگویدش

*بجان یکدیگر دنیا گرفتار اند که یکدیگر از
فی نسبت با ضعیف مکلش بر پینه و توتنه*

هم فروغ گیر اینجا در کلند غافلند اینجا و انجا افلند <sup>اندر
فروغ</sup>

جزک نیز که واکر دهند از ان در بهار فصل ایند از نران

توبه بر اند و خدا توبه پند یر امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برارند از پیشانی خمین عرش لرزان از زمین المذنبین <sup>ضمیمه
نار و خان</sup>

انچنان لرزد که مادر برو له و ستان کسیر و بیال می کشد

اندر باره و توتنه
بزرگوار است

کف
فک

کایچه اتان را غیبه از غور
نک ریاض فضل و تک رب غور
بعد ازین نان برک در زوق او
از هوای خود بود زناودان
چونکه دریا بر وسایط رنگ کرد
تشنه چو نمایی بزک مشک کرد

تفسیر اینها
گیت که ممنوع که در منع
چونکه الاذن بر فیض مانع

بهر دیده روشنای و ان فرد
شش جهت را مظهر ابات کرد
تا بهر جوان و نامی کانگرند
از ریاض حسن ربانی چو نند
بهران فرمود بان اسپاد
حیث و لیتم فتم و جهه
در قدح که از عطش اپی خوردند
در درون آب حشر اناظرند
انکه عاشق نیت او در آب در
صورت خود پند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو نمایی در
پس در آب اکنون که را پند بکو
چگونه در آب از صانع غیور

ای جانان بر سر زلفش
اندر دیده اندر در زلفش
ایمان از چشم جویبار
که گشت با او صفت ای جان
و انکه در این اوقات او را

الحمد لله

غیرش بر عاشقی و صداقت
غیرش بر بود بر استواریت
دیو اگر عاشق شود هم کوی برود
جبر نیکن گشت و ان دیوی برود
اسلم اشعیان از اینجا شد پدید
که بزیدی شد ز فضلش با زیدی
نهی بر اهل تقی بغیض شد
لیکن بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین تعوی به قوم کثیر
در بیان بیکه انبیا ازین
هم ازین بندگی ز قلم چرخ
است قضا است اوقات الهی
واجبات

انبیاء را حق بسیار است ازان
که خبر کردند از پایان مان
کاکه میکاری زوید غیر خار
وین طرف پرسی نیایی زو مطا
تخم از ما کیسر نار می دهد
با پر بار که تیر انو جسد
توندانی و اجتی ان و هست
هم تو کوی اغ ان واجب بدت
او تو است اما نه این که نرس
ان توئی که بر ترا ما و من است
این توئی ظاهر که پس داری تو
بست اندر روی تو از پست

در جنت که خورشید بود
ز صفت آنک شیدا
بزرگان که خندانند
تقی بنیق فریض
بهر کار و نفس غیور
بزرگت که نهند از
بزرگه ای بسیار در این
باید با تو سوال
مدر بریدن کا
برج حاصل
فردی که در این
بیت هم در آن
بیت نیز که در
غدا از آنست

ت
فرش
ص
ک
ر
ز

سایه در سبزه نیت از ذکر حق یک قناعت بر زهد لوت طوق
چشم چنان بهتر از بسجده عضا چشم بشناسد کهر را از حضا
زین قد های صورت کم با شرمست تا کروی بت تراش موبت پرست
از قد های صورت بگذر مایست با ده در جاست بک از جام
سوی باد بخشش بخا پهن گوش تا از انوشنوی بانگ و خودش
چون سد با ده نیاید جام کم کوشش دار او ازت اید و دم
نیم ذره زان غنایت بر بود که زنده پر خسر و پانصد صد
زک مگر خوشترن کیرای امیر پاکشش پیش غنایات و بیه
ایر بقدر حیدر صد و نیت زین جیل تا تو نیری سود نیت

حکایت صدیقی
تانی که سوال کردی
بود بیره و بجزیره بره از زوجه
بود نیت

در بخش را خوی افسد را جل بود با خواهند کان حسن عمل

و ادب یار او عطای پشمار تا شب بودی وجودش ز رشمار
زر بگافند پارها سچیده بود تا وجودش بود میان مذجود
هر صبا جی فرقه را را تبه تا نماندی امتی زاو خا سیه
شرط ان بد که کسی ز او زبان میخواند هیچ و نخواستید دهان
یک خامش بر حوالی رهش ابستاده مفسدان و یاروش
بر که کردی تا کمان سهو اسال زو نبردی زین کنه کجبه مال
من نیت منگم نجاید مایه اش بر همه اهل نجس را سایه اش
بر خوشی داشت عشق و نیت خامش ز او بود کینه و کاسه اش
نادار روزی یکی پیری بخت ده ز کوا تم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش چید گفت مانده خلق از جده پیر اندر شکفت
گفت بس مشرم پیری ای پیر پیر گفت از من تو ای مشرم تر
کابنجان خوروی و پنجاهی طبع کابنجان با انجمان اری بجمع

رانه
فاله
ملاحظه
مهرجانب

نیت که ز نیت
و نیت که ز نیت
بدرمانه نیت

تو
از آن
تو
دیگر
رو
ک
پدر
ن
ج
ک
ج
م
ر

خنده اش را مال داد آن پیرا
پیرنهار بر او آن تو فیر را
غیر این بر هیچ خواننده از تو
نیم جبه زرنمید و یک تو
نوبت روز فقیر آن ناکهان
یک فقیه از مصلح در فغان
کرد زار بهایی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ نبود
روز دیگر بار کوی سچیده پا
پاکش اندر صف قوم مستلا
تختها بر ساقبت از چپ و راست
تا برداشته گمان کاشکدیت
دیدش و بشناختش پس بی نداد
روز دیگر رو پوشیده از لبها و
تا گمان آید که ناپاست او
در میان اعیان برخواست او
پس بید او را انداخت بر چرخ
از گناه جرم گفتن آن عسکر
چون زمان او چادری بر سر کشید
در میان پوگان رفت و نشست
هم شناسید و ندادش صدقه
در دلش اندر همان حسرت
ان

انجمن

رفت پس پیش کفر خواهی بگاه
که میچوم در نند پیش را
هیچ کتاب نشین می نکر
تا کند صد جهان اینجبا کند
بو که چند مرده پسندار و فطن
ز در اندازنی وجه کفن
هر چه بدین نیده به هم بتو
بمجان کرد آن فقیه که بدید جو
در نند پیچید و در راهش نهاد
مبصر صد رجسان انجا نهاد
چند زرنمیداخت بر روی نه
دست پروان کرد از تعجیل خود
تا نگردد آن کفر خواه آن مسل
تا نهان نکند از آن ده دله
مرد از زیر کفر بر کرد دست
سر بر او کرد از پی دست او پشت
گفت با صد جهان چون بستم
ای بسته بر من ابواب کرم
گفت ای سکن تا نروی ای غنود
از جناب من نروی هیچ بود
سرمو تو قبل مو تو این بود
که پس مردن غنیمتت را رسد
غیر مردن هیچ فرینک و کر
وز کیر و با خدا ای جسدور

۴
صبح خود

که
کرا

مرد
صبح
سرمو
نقص

المجلد الثاني
 یک غایت به زهد کون اجتهاد جمد را خفت از زهد کون فنا و
 وان غایت است موقوف تا تجسبه که در این بهر اوقات
 بلکه مرکش پی غایت نیز نیست پی غایت بان ان جانی نایت
 ان زمره باشد این افعی پر **ما تلبسون**
الطهون الازهاب پی زمره کی شود افعی ضریه **وما الاصلون**
 شرم داره از بتی ذوفنون **اللبون هم گفت** **ما تلبسون**
 مصطفی که و این صیت با بنون **اطهونوا الازهاب** **ما تلبسون**
 دیگر از ابس بطبع او رده **در صبوری** چست چاکب کوفه
 هم بطبع او بر چستی خویش را پیشوا کن عقل دور اندیش را
 چون قناده و زنی صبرت پر شود جان با وج عرش و کرسی بر شود
 مصطفی پی چو کله صبر تر شد براق بر کنانید تن با لای طبا ق
 چون صبوری پیشه کرده اوبت از بلا او را در رفت کشا و
 ۱۰

غایت
 ح ندرت
 در غایت

هم بر کرد
 و شمر است که در غایت
 کار کند
 از انچه در انچه است
 از انچه در انچه است
 از انچه در انچه است

صبر صدر ابره حالت که است صبر و اکنه از ناتوان ندرت **۲۰۴۳**
 صبر مفتاح الفرج نشینده کاند برین تعجیل در سیمده
در بیان اینکه بنده صبر ارد عاشقان را کام دل پاک نشود **و عالجس**
تا از صفات نذر پند لانا صبر شد آرام **با اجابت نرسد و نیت**
 عام میخوانند هر دم نام پاک این عمل چو بود چه نبود عام پاک
 آنچه عیبی کرده بود از نام هو بشدی پس او را از نام او
 چونکه با حق متصل کردید جان ذکر ان انیت و ذکر انیت ان
 خنده بوی زعفران وصل داد کیر بویهای سپازان بجا و
 خالی از خود بود و پر از عشق دوست پس ز کوزه ان تراود کاند روت
 هر سر بر است در دل صدمه این نباشد مذنب عشق و دوا و
 یار اند عشق را روز آفتاب آفتاب از وی را اند آفتاب
 انکه نشناسد آفتاب از روی آفتاب آفتاب است دست از وی آفتاب

با
 در سر

۱۱۱
 حشر

در بیان اینکه در شکر روز او روزی عاشق هم او رسد روزی که
 روزی و زخمی که در مستحق دل هم او دلوزی عاشق هم او بلکه زود و نهیم باکی
 عمر با پرچک عشقت ایصنم این فی موتی حیاتی میسنم
 دعوی مرغابی کرده است جان کی ز طوفان ببارد امان
 بطراز اشکستن کشتی چه غم کشتی بر آب بس باشد قدم
 زنده زین دعوی بود جان و تنم من ازین دعوی چگونه دم غم
 کرم اصدبار تو کردن زنی همچو شمع بر فسر دزم روشنی
 آتش لرغوم بکیر پیش و پس شب روز از اغرم انگاه بس
 اشترم من تا تو انم بیکشم چون فنادم زار با کشتن غم غم
 من نخواهم زود در از خوفم هم اینچنین لب هو ایزر کلیم
 من علم اکنون بصرا میسنم با سر اندازم و یاروی صنم
 طلق کان نبود سزای ان شراب ان بریده بنز شمشیر و خراب

دیده کان نبود زود صلتش در فرقه اینچنان دیده سفید و کور بر سر مهر
 کوشش کان نبود سزای راز او بر کنش که نبود او بر سر نگو
 اندران دستی که نبود انضا ان شکسته بی با طور قصاب
 اینچنان پائے که از زرقا جان نه پیوند و نگر سزار او
 اینچنان با در حدیده او لیر است اینچنان با عاقبت در دولت
 تیغ هست از جان عاشق که در تو
 زانکه سبب افتاد محال الذنوب
 عالمی در دام می بین از هوا وز جو احتیای هم زنگ و وا
 ایستاده مار بر سینه چومرک در و پاش بهر صید انگرف که
 در خایش چون جیشی او پاست مرغ پندار و که او شاخ کبات
 چون شنید بهر غور بر روی بر که در فتنه اندر و دهان مار و مرک
 کرده نجامی دهان خویش ساز کرد و ندانها شکر کان طراز

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

از بقیه غور که در دندانش مانند ^{الطمان} که مهار و یید و بر دندان نشاند
 مرغکان پسند کرم و قوترا مرع پذیرند ان تابوت را
 چون بان پر شد ز مرغ او نکمگان در کشد شان فرو بندد و بان
 اینجهان پر ز نقل و پر ز نان چون بان بازان تمساح وان
 بهر کرم و طعمه ای روزی تراش از فن تمساح هر این بناش
 روبه افند پهن اندر زیر خاک بر سر خاکش خوب کرد خاک
 تا بیاید زاع غافل سوی ان پای او گیرد بکران کردن
 صد هزار ان کرد در جوان صفت چون بود مکر بشه کو متهرات
 مصححی رکف چو زمین العابدین خنجر می پر زهر اندر استین
 گویدت خندان که ای مولی در دل او با علی پر حسد و فن
 زهر فائل صورتش شهادت و غیر همین مردی صحبت پیر خبیر
 جلالات بر او کراست و زرق سوزنا ربکیت کرد و نور برق

۲۱
۲۲

جوب
ج جبرانه

زرق
شاد

برق نور کو تو کندب و مجاز کرد او ظلمات و راه تو در از ^{۲۱۰}
 فی نورش نامه تانی خواندن فی بسنزل اسبانی رانکن
 بر که افنجی گاه و بر جو او فنی که بدانو که بدینو او فنی
 لیک جرم انکه باشی ره برق از تو روی اندر کشد انوار شرق
 خشم گیرد بر دست ان آفتاب که تو جوی از عطار و نور و تاب
تختی ایگه در سجده خود نینتی تو دلیل ابراهو از خاری و پندار نیت
شدن عای مکن و بر نینتی رو بگردانی از و بک از عفت و نعت است
 ای بس مخلص که ناله در دعا که شود و دود خلو صحن بر سما
 تا شود بالای این عطف برین بوی محرم از این المذنبین
 پس ملائک با خدا نماند زار کای مجیب هر دعاوی مستجاب
 بنده مؤمن تضرع میکند او نمی داند بجز تو مستند
 صلهای پکار نما امید می از تو دار و از زوهر مشتقی

سختار
پناه دهنده

حق نبر ماید که ز خفاری اوست عین تاخیر عطا یاری اوست
 ناله بوسن همی داریم دوست کو تضرع کن که ایراج از اوست
 حاجت او در دشمن غفلت نوی ان کشید شرم کسان کو می من
 که بر ارم حاجت او وارو و هم در ان بازیچه مستغرق شود
 که چه میسالد بجان سوگوار دل شکسته بیدخت کو بزار
 خوش همی ایدم او از او وان خدایا گفتن ان راز او
 وانکه اندر لایه و در ما جو ا میفر پانده بجه نوعی مرا
 طوطیان و بلبلان از پسند از خوش اوزی قفس میکنند
 زاغ او جغد را اندر قفس کی کند این خود نیاید در قفس
 پیش شاه باز چون بیرون ان یکی کم پیرد ان یک خوش فتن
 بر دونان خواهند او زود فطیر اردو کپیرا کوید که کبیر
 واندر کررا که خوشترش قدومند کی در همان بل تاخیر انکند

جند
 اسم از غرور
 که بیست و دو باره
 مراد دارد
 خنده
 صورت او

لهذا

کوید شرمش ز شین زمانی پکزند که بخانه تان تازه می پزند
 چون سدان بان کرش بعد که کوید شش غشین که حلوا میرسد
 هم بدین فن اردارش میکند از ره پنهان شکارش میکند
 که در اکاریت با تو بک زمان مظهر چاشنی خوب زمان
 تا بدین حلیت فریاند و را تا مطیع و رام گرداند و را
 مثل ان کپیرد ان پکا نکان شاه خوش روی مثل مومنان

تو یقین میدان که به این و
 فی مرادی مومنان از نیک و بد
 طایفه الکذب و کذب

دل پارامد ز کفار صواب انچنانکه تشنه از آمد ز آب
 جز نگر محبوب کو را علی است از نبی اش تا فبی تمیز نیت
 ورنه ان پیغام که موضوع بود برده ابر بر زده شکافیده شود
 در شکافه وان دل محبوب نی زانکه مردود است او محسوس

در صورت است انصاف
 و کلمه که در این کتاب
 در صورت است انصاف
 و کلمه که در این کتاب
 در صورت است انصاف
 و کلمه که در این کتاب

بر یکی ز اجزای عالم یک پکت ^{البدان} بر غیبی بند است بر اسناد و تک
 بر یکی قضا است و بر دیگر چو زهر بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
 بر یکی دیو است و بر دیگر چو نور بر یکی نار است و بر دیگر چو نور
 بر یکی کجاست و بر دیگر چو مار بر یکی و رداست و بر دیگر چو خفا
 بر یکی پنهان و بر دیگر عیان بر یکی سود است و بر دیگر زیان
 بر یکی روز است و بر دیگر چو شب بر یکی عیش است و بر دیگر چو تعب
 بر یکی نفس است و بر دیگر کمال بر یکی بهر است و بر دیگر کمال
 هر جامدی بانی افغانه کعبه با حاجی کواه و صدق
 بر مصطفی مسجد اهدیم کواه کوهی اهدیم از دو راه
 بارها کفیم این راهی حسن می نکر دم از پانش سیر من
 بارها خوروی توان بهر ذبول این چنان است چون کشتی طول
 لذت از جوعت نه از نقل نو با جماعت از شکر بنان جو

در
کار برنا

ذوق
کدر غنای

پس ز سچو عیبت و ز تخته نام این طالت فی زکرات کلام
 چون ز دوکان مکاس و قیل و قال و ز فریب مردم تا بد مال
 هر که را در جماعت نقد شد نوشدن با جز و جز و نوش عهد شد
 چون ز نصبت و اکل شرب مردمان شصت سالت سیرنی نماید از آن
 مدحا در صید شد گفته تو بی طالت سچو کل بش گفته تو
 بار اخ کو پیش سوزان و چست کر متر صد بار از بار نخست
 کوهی انظر که در دعوات کیمای نوکننده در دعوات
 بین زمان از ملولی آه سرد در وجود در وجودین مرد در و

حکایت جوئی با نام روز در زمان دروغین میگیر
 نشود در دوت مطیب ملک پند ^{اوردن زنی قاضی را}

هر زمان جوئی در ویشی بنفش روزن کردی که اید خواه من
 چون ملاحات است و صید کنی تا بدوشانیم از صید تو شیر

شده
زره زمان

توس
کان

المجدان

توس بر دست غره دام کید بهر چه دادت خدا ز بهر صید
 روی صید شکر فی دام نه دانه بنما لیک در غر و شرمه
 کام بنا و کن اورا تلخ کام کی خورده اند چه شد مجبور دام
 شد زن او زود قاضی در کله که مرا افغان ز شوی ده دله
 قصه گو نه کن که قاضی شد شکار از جمال از مقال ان نگار
 گفت ای در محک است و غلفند من نیارم فهم کردن این کله
 که بخلوت ای ایرو سهی وزستم کاری شو شرم دی
 فهم ان بهتر کنم به هم سزاش آنچه حق باشد تو زین عکین نانش
 مر مرا معلوم کرده حال تو شو هر ترا زرم سازم پی عتو
 گفت خانه تو زهر نیک ویدی باشد از بهر کله آمد شادی
 خانه سر جسد پر سودا بود صدر پر و سواس و پر غوغا بود
 باقی اعضا زفسر کرده اند وان صدور از صادران فرسوده اند

علم

۱۱۹۱

در غران باد خوف خور کز
 کاین شقایقها خدا شکوخت
 خویش را در خواب کن ز بر افکار
 گفت قاضی ای صدم معهودیت
 خصم در ده رفت و حارس بر
 امشب ار مکن بود انجبا بیا
 جسد جاسوسان ز فر خوابت
 خواند بر قاضی فونهای عجب
 چند با دم بلبیس افغانه کرد
 او لبخون در جهان ظلم و داد
 نوح با به خانه سپرد استغنی
 کوزن بر فن او چسبیده شدی

ان شقایقهای پاریس بریز
 که درخت دل برای ان ناست
 سر ز بر خواب در حفظ برار
 گفت خانه این کنیک بر تهنیت
 بخر خلوت سخت ز پامکنی است
 کار شب پی سوع است و پی ریا
 زنگی شب جلد را کردن دست
 ان شکلب و انکمانی از چلب
 چونکه خوا گفت خور انکاه خور
 از کف قاپل بهر زن فنا و
 و اهد بر نابه سنگ انداختی
 آب صافی و غدا و تیره شدی

نار زور
بزرگ

نقد
بدر

مش ز سینه
شده

و اهد نام زن فرغ بچینه
بر ز کار و بچیک
و اهد نام بچیک

قوم این پیام گروی در نهان که نکه دار بدین زمین کمرهان
 لوط را زن بچنین بد کافره خوانده باشی قصه ان فاجره
 یوسف از کید زلیخا ای جان مانده در زندان برای امتحان
 هر بلا کاند بر جهان منی عیان باشد از شوخی زن در هر مکان
 مکر زن پان خوار و رفت شب قاضی زیر کب بر زن بر دست
 زن دو شمع و نقل و مجلس ساز کرد زان نواز شش و شد قاضی فرود
 چونکه بنشستند با هم ساعتی تا براساندند رخصلوتی
 چون نشست او پهلوی زن با مراد کشت جان پر غمش زان وصل نشانی
 اندر اندم جو جی اندر بزد جنت قاضی مهر پی نادر خرد
 غیر صندوق ندید او خلوتی رفت در صندوق از خون افشانی
 اندر آمد جو جی و گفت ای کریم ای و بال منجستانه خریف
 من چه دارم که فدایت نبست نامز من فسر یا داری بی زمان
 خلق

رب
جان

مهر
کریکاه

حریف
خران

گفت شخصی نزد قاضی رفته در حرم ناکشیا گفت
 بر لب خشک کن دستی زبان گاه مفسر خوانیم که قلبان
 این دو وصلت ار بود ایجان ما ان کی ازت و ان کی از خدا
 من چه دارم غیر این صندوق کان بهت باید تمت و پایه کان
 خلق سپه ارند زرد دارم درون صد و اکیرند از من بیزن
 صورت صندوق بس عالیت از رخوت و سیم و زر فالیت
 چون تن راق خوب باوقار و اندران سده نینی غیر مار
 من برم صندوق را فسر داکو پس بوزم در میان چار سو
 تا پسندم من و کبر و یهود کاند رین صندوق خرافت نبود
 گفت زن می در کند را می دازین خورد سو کند او که کنتم غیر ازین
 با رسر صندوق را در دم میت خویشتر را کرده بدماندست
 از کجک حال آورد او چو با زد زود او صندوق پر شش نهاد

حقیقت جاه است بر صحر

غالب
مترت

المجلد الثاني

از درویش فاضلی از بیم نکال بانگ میسزد کای کمال و کای کمال
 کرد آنحال از هر سو نظر کز چه سود در میرسد بانگ و خبر
 بافتت این داعی من العجب یا پری ام میکند پنهان طلب
 چون سپاسی گشت و ان دا پیش گفت بافتت نیست باز به خویش
 عاقبت دانت کان بانگ و فغان بد ز صدوق و کسی در روی نهان
 عاشقی کو در پی معشوق رفت کز چه پروفت در صدوق رفت
 عسر در صدوق بر دانه نماند جز که صدوقی نپند از جهان
 چون ز صدوق من پروفتد او ز کوری سوی کوری برود
 این سخن پابان ندارد فاضلش گفت ای کمال و ای صدوق کوش
 از من اگر کن درون محکم نایم رازد ترا ز بیم همه
 نافرود این بزر زین پخرد همچنان بسته نهان ما برود
 اینجد ابکار قومی رحم مند تا ز صدوق بهمان و آخرتند

خلق را از بند صدوق فکون که خور جز آن سپا و مر سکون
 از هزاران خود یکی خوش نظر است کوبه اند که بصدوق اند راست
 انکه داند تو نشانش شناس کوز روح اینچنان دارد هراس
 زین سبب که علم خال ز نونت عارف خال خود است و نونت
 انکه هرگز روز نیس کوراندید او درین اوبار کی خواهد طیبید
 انکه داند تو شناسش زین فلان کون باشد بی هراس و بی فغان
 رهرویرا گفت آنحال تا و که برود محکم فاضلی چو باد
 نایمش را کوی کابین شد واقعه بر سر فاضلی پاید فارعه
 شغل را بکند از زود اینجایا زو بخیر بسته این صدوق را
 چونکه رهرو شد رسالت را رانند هر که زو بشنید این خبر به بلند
 برد القصه خبر صدوق کوش نایب فاضلی حسن را خانه اش
 نایب اد گفت صدوق بچند گفت نه صد پشته زر میزند

در جزئی که انکه در اول
 بزود آنرا شده در آن
 در این اوج

هر اس
 در کج

فارعه
 نام قیات

من نمی ایام فروتر از حسن از
 کفر خیداری کثایک سه پار
 گفت شرمی ار ای کوته نه
 قیمت صندوق خود پیدا بود
 گفت پرویت شری خود فاسد است
 پیح ما زیر کلیم امین است نبست
 بر کشایم کرنی ار زد محسره
 تا باشد بر تو حیفی ای پدر
 گفت ای ستار بر کشای را
 سر بسته میخرم با من باز
 ستر کن با تو ستاری کنسند
 تا نپنی امینی بر کس مخند
 بس در آن صندوق چون تو مانده
 خویش را اندر بلا بنانده اند
 آنچه بر خود خواهی بود پسند
 برد که کس آن کز زنج و کز بند
 آنچه تو بر خود روا داری بهمان
 می بگر از نیک و از بد با کس
 و آنچه نپسندی بخود از نفع خود
 بر کسی پسند هم ای بی حسره
 زانکه بر مرصاد حق اندر کین
 میسد پاداشش منتر بوم بود
 ان عظیم العرش عرش او محیط
 تخت دادش بر همه جاها بسط
 آن

زه
 خردین

مرصاد
 تا که می خلد در شب
 کس نپسند

القادری

کوشه عرشش تو پور است
 این مجنسان جز بیدرید داد است
 رو مراقب باش بر احوال خویش
 نوش من در داد و بعد ظلم نش
 پس همبر جان خود جزای نیک
 میسد رسد با هر کسی چون نگر و
 و انچه اکانجا رسد در بوم دین
 هیچ ان با این نماند نیک
 گفتاری انچه کردم انتم است
 لیک هم میسد ان که بادی اعظم است
 با هر اسبیا رشده در من یزید
 داد صد دینار و صد و شتر خرید
 هر زمان صندوقی ای ناپسند
 بافقان و غیبه پسانت میخرند
 زین سبب پیغمبر با اجتهاد
 نام خود و ان علی مولانا
 گفت هر کس را منم مولود است
 ابن عثم من علی مولای او است
 کیت مولانا که از ادت کند
 بند رقیبت ز پابیت بر کند
 چون از ادی نبوت هادیت
 مؤمنان از انبیا از ادیت
 ابروه مؤمنان شادی کنسید
 بچو سر و سوسن از ادی کنسید

۳۹۱

بادی
 اگر انده ار لاری کند
 اعظم
 ۵۰

رفت
 بچو سر و سوسن از ادی کنسید
 مؤمنان از انبیا از ادیت
 ابروه مؤمنان شادی کنسید

لیک میگوید مردم شکر آب پزبان چون بکستان خوش خطاب
 پزبان گویند سر و سبزه زار شکر آب و شکر عدل نو بهار
 طلاها پوشیده و او امر گشای مست در قاصد خوش و غریب
 جز وجود ابستر از شاه بهار جستان چون درج پر در تار
 در جوال نفس خود چندین مرد از خریداران خود غافل تو
 تاملی تو پریشان حال از آن اینچنان گفتند آن صاحبان
 باز بعد سالی آنجوی بنفن روزن کرد و بخت ایچت زن
 انوظیفه پار را تجسد بد کن پیش قاضی از کلامین سخن
 زن بر قاضی در آمد باز تان مرزنی را کرد اندم تر جبان
 تا بنشناسد ز گفتن قاضی یاد نارد از بلای ما فیض
 هست فتنه غمزه غماز زن لیکن آن حد تو شود ز او از زن
 چون فی یارست او از می فرات غمزه پنهان زن سودی نداشت

عبارت

زبان
اکو از زبان دیگر نمک

نزد
مقتضای کلام

گفت قاضی رو تو تخت را پار تا دهم کار ترا با او قسرا
 جوچی آمد فاضلش شناخت زود کر چه اول لقبه در صندوق بود
 زوشنیده بود او از برون در شر او سح و از نقص و فزون
 گفت نفقه زن چنانچه تمام گفت از جان شرع استم غلام
 لیک کر میسر م ندرم کفن در قارم منکر از شش پنج زن
 زمین سخن قاضی مگر بشناختش یاد او روان فعل وان بافتش
 گفت آن شش پنج با من باختی پار و اندر شش درم انداختی
 نوبت من رفت امال انظار باد که کس باز دست از من مدار
 از شش و از پنج عارف گفت محتر کشته است زمین شش پنج زود
 دست او زمین پنج حس و شهن
 از و رای انهمه کرد اکمت
 گلشنی کز لیل مد کرد و تبا ه گلشنی کز دل مد و افراختا

نقد
دانات

نزد
نزدی غریب

بزرگوار
و قاربان از کلامین

عجز
در کلام

در بیان رنگ عسل
ظاهر علی از علوم باکی
از و رای انهمه کرد اکمت

واضح
در مقام نزد گویند

علمهای پزوه دانسته مان ^{انجمنه} زان گلستان بکدور کلدسته ^{وان}
 زان نبون این دور کلدسته نیم کاین کلدار بر خود بسته نیم
 انجان منافعها هر دم بنام می فتد ایجان می نیاز بنان
 ورده می خود فارغ از نذرت زمان کرد چادر کردی و عشق زمان
 باز استغاثت چون شد سرچین ملک و شهری بیدت بر نام زن
 مار بودی از ده کشتی مکر بکسرت بود این زمانی هفت سر
 از ده های هفت سر دوزخ بود حص نمود آن است و دوزخ فرخ بود

زبون
 غار
 خان
 سر نکست

فح
 ۱۱

جان بنگه چون دام را بدران بوزان اندامه اشیا خاک کسرت
 بحقیقت مگر کی باز کن در های این نوخانه را اگر چه در شی مختلف
 این دهان خود خاک خواری آمده بک خاک را که آن رنگین شده است
 این کباب و این شراب و این شکل خاک رنگین است و نقشین ای پی
 چونکه خوردی و شد آنها کم و پست رنگ کشتند او این هم خاک گوشت
 ۳۱۵

هم ز خاک بخی بر هم سینند جمله را هم باز خاک می کنند
 هند و قچاق و رومی و جیش جسد می کنند اندر کوز خوش
 تا بدانی کانه نقش و نگار جمله رو پوشش است و ملک متعاقب
 رنگ باقی صبغت الله است کوی غیر آن بر بسته دان همچون جوی
 رنگ صدق رنگ تقوی و مقین تا بد پسید بود بر صا د قین
 رنگ کفران و شک و شرک و تکلف

در ساجات

نیت امیدوار از هیچ سو وان کرم میس کویدم لا تبا سوا
 دانا خاقان با کرده است طو کوشش بار می کشد لا تقنطوا
 کچه ما زین ما امید می در گویم چون صلا زد دست اندازان رویم
 دست اندازیم چون سبانه پس در و بدن سوی مرغای انس
 کام اندازیم و انجبا کام فی جام پر دازیم و انجبا جام فی

عاق
 تا خرابی

طو
 بزرگ حضرت
 کو
 کوردان

بیاورد
 زانکه انجا جلا اشیا جانی است
 بیان آنکه کی از زمان
 معنی اندر معنی و ربانی است
 مرمت
 فر خود بر بی است شخصی
 در بهم برساند

می از آن امده ام اندر جهان
 که خوری خود پس شوی اندر زمان
 بهتر از خود در تصور نایدت
 وین همه از نفس خود پس نایدت
 آنکه با خود میخورد می با خود است
 اینچنین میخورد خاره خار و مرند است
 و آنکه با او میخورد با دشمن ملال
 و آنکه پی او در زند بادش و بال
 چونکه با خود میخورد از جام هو
 چشم بکشتایم پسینم روی او
 بعد از آن ز خود بکلی بکسم
 هم ز میخوردن شود اینک عالم
 ای که میخواهی که از خود بکسی
 ناکی اندر بند این جان دله
 جان بجانان و آنکه از ایجان من
 با پسینی بار دل رنج جان من
 دل بر لاری ده و از او نشو
 غم خور او باش از وی شاد شو
 نفس خود بر خود مگردان چسب تو
 زود او را باز گیر از شیب تو

۱۰۱

هر چه هست آنستی دارو یقین
 خواه شیر و خواه نم و آنکبین
 ۱۰۲

مستی کندم بدان ای آدمی
 فرمودن خنثی بفرزید
 این بر خلق را که بگردان آدمی را
 را اعمی یک دولت پیشه نوشت

حق بجز را بپس فرمود آنگی
 بر که دل سوزد ترا از هر کسب
 گفت بر جسد ولم سوزد بدرد
 لیک شوان امر را اسهال کرد
 تا بگویم کاشکی بزوان مرا
 در عوض قربان کند بهر فتی
 گفت بر که پیشتر رحم آمدت
 بر که دل پر سوزد بر بیان ترشت
 گفت روزی گشتی بر بوج نیز
 می شکستم زام تا شد ریز ریز
 پس بختی قبض کن جان همه
 جز زنی و طفلکی اندر رسه
 هر دو و آن بر تخت در مانند
 موجهان تخت را بر مانند
 چون ساحل او فلکند آن تخت باد
 از خلاص هر دو نشان دل کشاید
 باز کفخی جان باور قبض کن
 طفل را بگذار تنها ز امر کن

عمر
 کنگ
 کتب
 اندر خاک

چون ز مادر بکسیدم طفل را خود تو میدانی چه سخت اندرا
 بس پیدم دود ما تمهای زفت تلخی آن طفل از یادم زفت
 گفت حق آن طفل از فضل خویش موج را کفتم فکر در پیشه پیش
 پشته پرسوسن و ریجان و گل پردخت میوه دار خوش انگل
 چشمهای آب شیرین زلال پروریدم طفل را با صد دل
 صد زبان مرغ مطرب خوش صدا اندران روضه فکند صد
 بستنش کردم ز برکنسرن کردم او را ابراز جمله فتن
 گفته مرغ خورشید را کورا کوز باور کفتم بدو اهرست و ن
 ابر را کفتم بلو باران مریز برق را کفتم براو مکرای تیز
 زمین چمن ای وی مهران عدال پنجه ای بهمن بدان روضه مال
 حاصل از روضه چو باغ عازقان از سوم و هر صدمه در امان
 یک پیکانی بچپ از نو زاده بود کفتم او را شیرده طاعت نمود

الم
خوارک
دلال
نازک کوشه

عقد

۱۰

پس بدادش شیر و خد متاثر کرد تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
 چون فطاشش شد بکفتم با پری تادرا آموزند نطق و داور می
 پرورش دادم مراد از این که بگفت اندر نیاید لطف کن
 داده من بوی بر محسوس پدر بهر مهمانی کرمان پله فر
 داده که ما ز ابر او مهر ولد بر پدر من اینست قدرت اینست
 مادر از محسوس من بونخم چون بود شمع که مران فرختم
 صد عنایت کردم و صد زلف تا پسند لطف من بواسطه
 تا نباشد از سبب در کشش تا بود هر استعانت از نفس
 تا خود از ما هیچ عذری نبود شکوه نبود زهر بار بدش
 این حسانت دید با صد رابطه کبر و روم و را پس واسطه
 شکر او این بود ای بنده جلیل که شد او فرود سوزنده خلیل
 این زمان کافر شده میسند کبر و دعوی خدائی میکند

۱۰

نظام
طنوار شیر زده نشین

دست بفرستد بر سر

رفت سوی اسان از بکوال
صد هزاران گل بی تویم را
که بچم گفت اندر کمال
چون بگری و غم آن خرم
گویی او دست عشق و غم
از پد بر پد ان کت ایجب
دیگر از اکراب و ام شیب
رگ انده است شش زمین
زین سبب میگویم ای بند تو
که مسلم گشت این کت هم کت
بش زانت شد کوه رکت

چون نامه از روزگار آید
تم شسته رانده ام کت

سینه
خود
مغز

ذوقت رفیع به با کت با استلاب
بیز فیه الکسا لوب کت العبد
العینف الخیف النج الی فیه
اند العنی العنی النج الی فیه
بیر زای فیه رفیع رفیع
فی شهره العنی العنی العنی
و سبب
مغز
انسان
کان
الز

۱۵۴۵



ازین ایشاع

نه کنج و سدر ماگتم نه کنج حضور
خوشم بجا ازین بجز و نگاه دورا
سروش غیب بی بر خطاب کرده
به بندگما تو در شهر تا شدم

مکتب ذوق قوافل
مناجی اودان روح

بدریکه زنده در فلک افکاره

بدریکه زنده در فلک افکاره